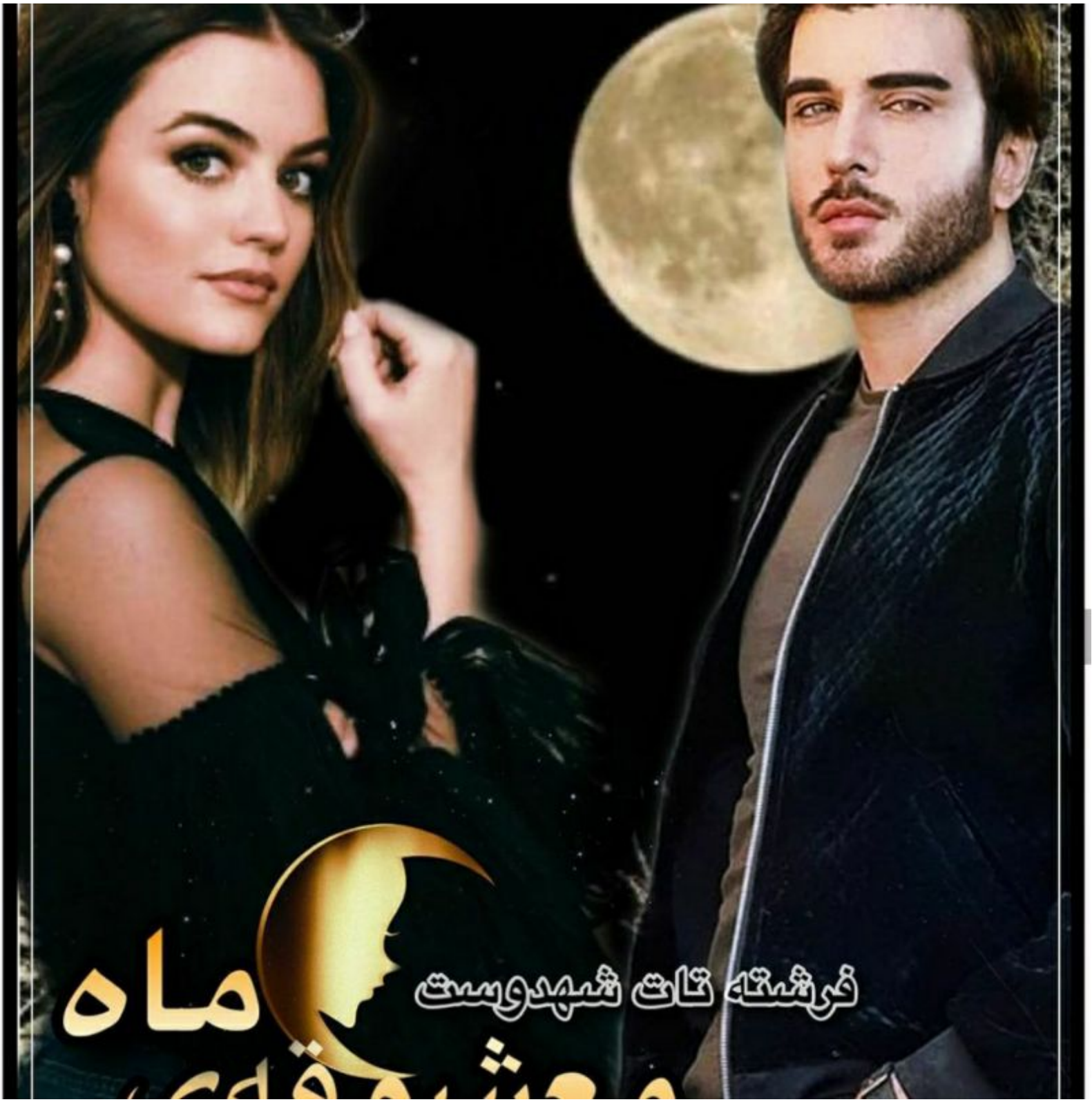

فرشته تات شهدوست
ماه

کف دستش یک دستمال بود، بوی تندی می‌داد. حس می‌کردم بدنم دارد سبک می‌شود. کم‌کم چشم‌هایم تار شد و دیگر چیزی حس نکردم.



سرم درد می‌کرد. همه‌چیز برایم گنگ بود. چند لحظه طول کشید تا متوجه اطرافم شوم.

همه‌چیز را به یاد آوردم. با ترس به دوروبرم نگاه کردم.

یک ستون وسط اتاق بود که من را بسته بودند بهش.

دست‌هایم را تکان دادم. بی‌فایده بود. محکم بسته بودنم به ستون، به‌طوری‌که حتی نمی‌توانستم خودم را تکان بدهم.

با صدایی بلند جیغ کشیدم.

- کمک... یکی به دادم برسه. توروخدا کمکم کنید. کسی صدای منو می‌شنوه؟

آن‌قدر داد زدم که حنجره‌ام درد گرفته بود.

صدای چرخش کلید را در قفل در شنیدم. سریع نگاهش کردم. قلبم تند می‌زد.

درِ اتاق باز شد. نورِ داخل کم بود. فقط یک دیوارکوب به دیوار نصب بود که نورش کمی اتاق را روشن می‌کرد.

صدای قدم‌هایش در اتاق پیچید. یک مرد بود، قدبلند و چهارشانه...

سایه‌ای روی صورتش افتاده بود. نمی‌توانستم درست تشخیص دهم.

- به‌به... می‌بینم که مهمونمون به هوش اومده.

چهار ستون بدنم از شنیدن صدایش لرزید.

تمام توانم را جمع کردم و من‌من‌کنان لب زدم: «بـ... بهـ.. بهزاد؟»

جلوتر آمد. صورتش را دیدم. خودش بود. خدایا چطور ممکن است؟

با چند گام بلند مقابلم ایستاد. با لبخندی مسخره نگاهم می‌کرد.

داد زدم: «برای چی منو آوردی اینجا؟ دیگه چی از جونم می‌خوای لعنتی؟»

نگاهش ترسناک بود. رفت پشت سرم. نفس در سینه‌ام حبس شد.

خم شد و آروم زیر گوشم گفت: «جوش نزن. اگه یه‌کم دیگه صبر کنی، خودت همه‌چی رو می‌فهمی عزیزم.»

با غیظ گفتم: «به من نگو عزیزم، آشغال. ازت متنفرم.»

جلویم ایستاد. دیگر لبخند روی لب‌هایش نبود. حالم ازش به‌هم می‌خورد.

- واسه عصبی کردن من زیاد خودت رو خسته نکن. به وقتش اون روی منم می‌بینی.

- آره تو از اینم پست‌تری. یه آدمِ...

به‌طرفم خیز برداشت. جیغ کشیدم. چانه‌ام را محکم در دست‌هایش گرفت.

طوری فشار می‌داد که احساس می‌کردم هرلحظه ممکن است بشکند. دردم گرفت اما صدایم درنیامد.

ناگهان غرید: «خوب گوش کن عروسک. تا روشنت نکنم، ردت نمی‌کنم بری. پس به نفع خودته که واسه چند دقیقه هم شده، زبون به اون دهن وامونده‌ت بگیری ببینی من چی می‌گم.»

چانه‌ام را رها کرد. رفت عقب. سرش را چرخاند. کلافه لای موهایش دست کشید. سیگار را از جیبش درآورد و با فندک روشنش کرد. چقدر این فندک برایم آشنا بود!

سیگار را گذاشت بین لب‌هایش و سرش را بالا گرفت. دودش را با ژستی خاص بیرون داد. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. سکوتم را که دید، پوزخند زد.

- انگار زرنگ‌تر از این حرفایی.

فرشته تات شهدوست

گنگ نگاهش کردم. یک قدم پیش گذاشت.

- چطور تونستی مغزشو شست‌وشو بدی؟

با تعجب نگاهش می‌کردم. منظورش از این حرف‌ها چه بود؟

داد زد: «مگه لالی؟»

صدایم لرزید.

- مـ... من... نمی‌دونم در مورد کی حرف می‌زنی.

ساکت شدم. زل زده بودم بهش. کلافگی از سرتاپایش می‌بارید.

شروع کرد به قدم زدن. با قدم‌های کوتاه و شمرده طول و عرض اتاق را طی می‌کرد.

- پس می‌خوای بگی تو کسی به اسم امیرعلی جهانشاه نمی‌شناسی، درسته؟

عمیق نگاهم کرد. پوکی محکم به سیگارش زد.

دور از تصورم نبود که امیرعلی را بشناسد اما... چرا موضوع او را پیش کشید؟ دلم گواه اتفاق خوبی نمی‌داد.

فضای اتاق مملو از دود سیگار بود. خفقان‌آور و غیرقابل تحمل. به سرفه افتادم.

بی‌توجه به من دستش را در هوا تکان داد و گفت: «وقتی برای اولین بار دیدمت، با خودم گفتم این دختر اینجا چکار می‌کنه؟! اصرار به کار تو شرکت داشتی. نیازمند پول

با خودم گفتم این دختر اینجا چکار می‌کنه؟! اصرار به کار تو شرکت داشتی. نیازمند پول بودی. سنت هم که ایده‌آل بود. اینا برای ما یه مزیت به حساب می‌اومد. یه منشی که به‌خاطر پول زیپ دهنش رو بکشه و چیزی از قرار و خلاف و جابه‌جایی و این صحبت‌ها حالیش نشه. من و پدرم روی تو خیلی حساب باز کرده بودیم. همون دو، سه روز اول فهمیدم دختر زبر و زرنگی هستی. سرت به کار خودت بود. همه‌ی کارا و رفتارتو جزءبه‌جزء زیر نظر گرفته بودم. دیدم حالا که داریم آروم آروم میاریمت تو کار، پس خوبه یه جورایی هم به خودم نزدیکت کنم. ولی تو پا ندادی. ازم فرار می‌کردی.»

فاصله گرفت. پوکی محکم به سیگارش زد و انداختش کف اتاق. نوک کفشش را روی ته‌سیگاری گذاشت که هنوز روشن بود و درحالی‌که با عصبانیتی پنهان نگاهم می‌کرد، گفت: «وقتی دیدم سفت و سخت جلوم وایسادی، تصمیم گرفتم وانمود کنم می‌خوام باهات ازدواج کنم. می‌دونستم تا وقتی نامزدیم، حتی نمی‌ذاری دستتو بگیرم که بعد فهمیدم برداشتم پر بیراه هم نبود. برای همین اون شب اصرار کردم حتماً بهم محرم بشی. انصافاً پدرم خوب همکاری می‌کرد. اولش راه نمی‌اومد ولی بعد که پی به نیتم برد، ترجیح داد سکوت کنه. وقتی بهت نزدیک می‌شدم، ازم فرار می‌کردی. گاهی پیش خودم می‌گفتم

شاید دستمو خوندی و همه‌چیزو فهمیدی. ولی کم‌کم فهمیدم از من متنفری. برای همین اون رفتار سردو باهام داشتی.

اون شب از خود بیخود شدم ولی من تو همون عالم بی‌خبری هم از اطرافم غافل نمی‌شم. بهش عادت داشتم. دیدم که خودتو تسلیم کردی. اولش گفتم داری نقش بازی می‌کنی. اما وقتی دیدم به رفتارم اعتراض نمی‌کنی باورم شد. هرچند اون‌قدر حالم بد بود که از حال رفتم. حیف! بهترین موقعیت بود ولی من دستی دستی از دستش دادم. اما باز هم جای جبران باقی گذاشته بودم.

با گفتن این حرف لبخندی مرموز روی لب‌هایش نشست. با انزجار نگاهم را از رویش برداشتم.

- حتم داشتم که اون کارتن‌ها رو می‌بینی. فرداش که دیدمت، رفتارت چیزی رو نشون نمی‌داد. فقط تموم عصبانیتت سر اتفاقی بود که شب قبل افتاد. سه‌ماه گذشته بود و هنوز نتونسته بودم بهت نزدیک بشم. تا اینکه ترتیب اون مهمونی رو دادم.

با تعجب نگاهش کردم. بلند زد زیر خنده و گفت: «اون‌جوری نگاه نکن. اون مهمونی تمومش کار خودم بود. ولی اون‌طور که می‌خواستم، پیش نرفت. این فکرو پدرم انداخت

تو سرم. گفت تو که می‌خوای با این دختره باشی، پس با محرمیت و این حرفا خودتو اسیرش نکن. اون حالا حالاها به تو پا نمی‌ده. صیغه رو به‌صورت رسمی باطل کن که اگه کاری باهاش کردی، خودشو نندازه گردنت. اون موقع تعهدی بهش نداری می‌تونی شونه خالی کنی.»

صورتم از خشم سرخ شده بود. داغ کرده بودم! مثل ماده ببری زخمی نگاهش می‌کردم که هرلحظه دوست داشت بهش حمله‌ور شود تا این جسم منفور را تکه‌وپاره کند.

خشمم را دید. داشت تفریح می‌کرد. با خنده چشمک زد و گفت: «من یه گرگ‌زاده بودم. پس باید از پدرم تبعیت می‌کردم. اون برای من بهترین راهنما بود. دیدم پر بیراه نمی‌گه. دوست نداشتم واسه‌م دردسر بشی. اولش که محرم شدیم، خواستم اعتمادتو جلب کنم. ولی تو تحت هیچ شرایطی رام نمی‌شدی. پس چاره‌ای نبود. دختری رو که باهاش هیچ نسبتی نداشتم، راحت‌تر می‌تونستم ردش کنم. تو مهمونی دوست دختر سابقم رو دیدم. حواسم جمع تو بود. ولی اون هم که تازه چشمش افتاده بود به من، ول‌کن نبود. اون‌قدر تو نوشیدنی زیاده‌روی کرده بودم که عقل از سرم پریده بود. از تو که هیچ، از کل اون مهمونی کوفتی به همین راحتی غافل شدم. اون دختر پابه‌پام می‌اومد. نقشه‌ی اون شربت

رو هم من ریخته بودم. اینکه توش دارو بریزن و بدن تو بخوری. اون دختر هم وضعش بدتر از من بود. تو عالم بی‌خیالی لو داد که اون مرتیکه‌ی لندهور تو رو برده تو اتاق که تو دست‌وپای ما نباشی. نمی‌فهمیدم اون از کجا باخبر شده. تک‌تک اتاق‌ها رو کوبیدم و باز کردم. ولی تو توی هیچ‌کدوم از اتاق‌ها نبودی. تلوتلو می‌خوردم. اما مستی تا حدی از سرم پریده بود. آخرین درو هم زدم. همون مرتیکه تنها تو اتاق بود. باهاش گلاویز شدم. می‌خواستم بکشمش. من باید بهت نزدیک می‌شدم نه اون لاشخور عوضی. داشتم به قصد کشت می‌زدمش که سروکله‌ی امیرعلی پیدا شد.

از فرط عصبانیت می‌لرزید. دومین سیگار را هم روشن کرد و پوکی عصبی بهش زد.

دستش را مشت کرد و گفت: «باعث و بانی همه‌ی بدبختی‌های من اونه. اون واسه من و کارم بزرگ‌ترین مزاحم بود. همیشه دوست داشتم یه جوری اونو از سر راهم بردارم. ولی امیرعلی جهانشاه زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که دم به تله‌ی من بده.»

خدایا من چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم بهزاد تمام آن مدت داشت بهم کمک می‌کرد.

پس همه‌اش نقشه بود که بتواند بهم نزدیک شود. دیگر چه خواب‌های شومی برایم دیده بود؟ کاش برای رسیدن به خواسته‌هایش پای امیرعلی را وسط نکشد. امیدوارم با

وجود این‌همه کینه و نفرت نداند امیرعلی بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف من در این دنیاست.

- اون شب هر طوری که بود از یه راه مخفی فرار کردم. پلیس‌ها ریختن تو باغ و همه رو گرفتن. بعد از اون دیگه نمی‌خواستم سمتت بیام. ولی کنجکاو بودم ببینم تو رو هم بین بچه‌ها گرفتن یا نه؟ امیرعلی نمی‌تونست منو دستگیر کنه چون مدرکی نداشت که بر علیه‌ام ازش استفاده کنه. تصمیم گرفتم یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم. هیچ‌وقت وسط راه کنار نمی‌کشیدم. باید تا تهش می‌رفتم. حالا هرچی هم که بخواد انتظارمو بکشه، باز هم اونی که بازنده می‌شد، من نبودم. اون روز تو ماشین، وقتی از دهنت پرید که چه بلایی سرت اومده، اصلاً ناراحت نشدم. تویی که همیشه از بالا بهم نگاه می‌کردی و تحت هیچ شرایطی به خواسته‌هام پا نمی‌دادی، داشتی با گریه از حست بهم که پر از انزجار و نفرت بود می‌گفتی. تو پیش چشمم یه بازنده بودی، یه جنس بنجول و دست دوم. دیگه به کارم نمی‌اومدی. بی‌خیالت شده بودم. اما وقتی اون حرکت رو ازت دیدم، تصمیم گرفتم تا ته این راهو برم. دوست داشتم اوج بدبختیت رو هم ببینم. تنها اون موقع بود که حس می‌کردم یه برنده‌ی واقعی‌ام. تا سرحد مرگ ازت متنفر شده بودم. اولین دختری بودی

که جرئت کرد روی من دست بلند کنه. من خواستم اون موادو بذارن تو کیفت. یکی رو گذاشتم لحظه به لحظه حواسش بهت باشه. همون موقع یکی از بچه‌ها رو فرستادم زنگ بزنه به پلیس و نشونی‌های تو رو بده. وقتی امیرعلی جلوتو گرفت، تعجب کردم که چرا اون باید این کارو بکنه؟ اون یه پلیس حرفه‌ای بود. احتمال می‌دادم بفهمه تو بی‌گناهی. اما باز هم اون مواد از کیف تو پیدا شده بود و این باعث می‌شد احتمالاتو در نظر نگیرم.

رفت گوشه‌ی اتاق و از شیشه‌ای که روی میز بود، مایعی قهوه‌ای‌رنگ و شفاف ریخت توی لیوان و یک‌نفس سر کشید.

لیوان را کوبید روی میز و با صدایی گرفته گفت: «نمی‌دونم به امیرعلی چی گفته بودی که اون‌جوری پیگیر کارات بود. فهمیده بودم می‌خواد بهت کمک کنه. تو جای موادها رو لو داده بودی. اون کارتن‌ها و اعتراف آدم‌هایی که تو ویلا بودن، به‌تنهایی مدرک معتبری بود که امیرعلی بتونه بر علیه من ازشون استفاده کنه. مطمئن بودم یه نقشه‌ای داره. گوشه و کنار آدم زیاد داشتم. آب می‌خوردین می‌فهمیدم. همون موقع بود که خبر دادن قاضی حکم آزادیت رو داده و خبری از زندان رفتن نیست. می‌دونستم اون زن اعتراف کرده. تهدیدش کرده بودم دخترشو می‌کشم ولی امیرعلی بهش قول کمک داده بود. بچه‌شو مخفی کرد و من باز هم به‌خاطر اون عوضی به بن‌بست خورده بودم. دیگه هیچی واسه‌م مهم نبود. تو آزاد شده بودی و این منو آزار می‌داد.

اطراف دادگاه پرسه می‌زدم تا ببینم چه خبره. دیدم همراه امیرعلی اومدی بیرون. سوار ماشینش شدی و سریع راه افتادین. هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها با هم جور درنمی‌اومدن. رابطه‌ی شما دوتا شده بود برای من یه پازل هزارتیکه که هرچی اون‌ها رو کنار هم می‌چیدم تمومی نداشت. آخرش دیدم به جایی نرسیدم. برخورد امیرعلی با تو، تو جایگاه یه مأمور دولتی، زیادی خاص بود. اونجا بود که به هردوتون شک کردم. موقعیت واسه سرنگون کردن هردوتانون فراهم بود. نباید از دستش می‌دادم. به دوتا از آدم‌هام گفتم که تا شب نشده، سربه‌نیستتون کنن و فیلمش رو برام بفرستن. افتادین تو دره اما چون عمق و شیبش تند نبود، احتمال می‌دادم زنده باشین. دو نفر رو فرستادم سر وقتتون و خودم تو ماشین منتظر موندم. ولی اون بی‌عرضه‌ها هم از پس‌تون برنیومدن. خودم دست‌به‌کار شدم. شب شده بود. تصمیم گرفتم فردا صبح زود بیام سر وقتتون. اما انگار آب شده بودین و رفته بودین تو زمین. هرچند با وجود امیرعلی حتم داشتم نجات پیدا کنید. اون مردِ همین روزهاست. راه رو از بی‌راه تشخیص می‌ده. تو هم شانس آورده بودی.»

پوزخند زد و جلویم ایستاد. بدون هیچ حرفی فقط شنونده بودم. دوست داشتم بدانم تهش می‌خواهد به کجا برسد؟

زل زد به چشم‌هایم و با حرص گفت: «برگشتم اما بی‌خیالت نشده بودم. می‌دونستم به موقعش حسابم رو باهات تسویه می‌کنم. اینکه هربار از دستم فرار می‌کردی، ترغیب می‌شدم واسه شکنجه دادنت بیشتر تلاش کنم. اذیت کردن تو حسابی سرگرمم می‌کرد.

تا اینکه یکی از عرب‌های پولدار تو دبی باهام وارد معامله شد. این ذائقه‌ش یه‌کم فرق می‌کرد. گفت اگه بتونم چندتا دختر خوشگل و دست‌نخورده‌ی ایرانی تحویلش بدم، پول کلانی در ازاش می‌ده. گفتم به پول نیازی ندارم، من کار خودمو می‌کنم. گفت اون‌قدری هست که نتونی فکرشم بکنی. سرمایه‌گذاریِ بدی نبود. تونست وسوسه‌م کنه.»

قهقهه‌ای زد که مو به تنم سیخ شد. از چیزی که قرار بود بشنوم، می‌ترسیدم.

"خدایا اونی که من فکر می‌کنم، نباشه. خدایا بهزاد تا این حد پست و بی‌وجود نباشه."

وحشت طوری در چشم‌هایم هویدا بود که او هم دید. با لذت نگاهم می‌کرد.

- یکی از آدمامو فرستادم سراغ اون لندهور که شب مهمونی باهات تو اتاق بود. می‌خواستم مطمئن بشم. گفت حتی نتونسته بهت دست بزنه و این برای من یه برگ برنده بود.

صدای خنده‌اش بلند شد. دیگر می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. کم مانده بود بزنم زیر گریه.

- می‌دونستم مادرت مرده و تنهایی. خوشگل و دست‌نخورده هم که هستی. همه‌چیز محیا بود که تو رو ردت کنم اون‌ور. اما نگران نباش. بین دخترهایی که قراره بفرستم، تو از همه‌شون سرتری. دختری که امتیازهای تو رو داشته باشه، پاش برسه اون‌ور، کاخ‌نشین می‌شه. البته زیاد هم واسه خودت رویا نباف. قرار نیست تو اون کاخ‌ها حکم ملکه رو داشته باشی. می‌شی حیوون دست‌آموز شیخی که هر شب باید بی‌چون‌وچرا بهش سرویس بدی. شاید هم خیلی.»

با بغض بین حرفش پریدم و داد زدم: «خفه شو لعنتی. خفه شو. ببر صداتو... خدا لعنتت کنه، تو چه آدم پستی هستی!»

با قدمی بلند مقابلم زانو زد. موهایم را گرفت و محکم کشید. جیغ زدم. درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، نگاهی خاص بهم انداخت و گفت: «حیف که اون کثافت باکره می‌خواد وگرنه همین امشب کارتو یکسره می‌کردم. بعد هم به نصف همین

قیمت ردت می‌کردم بری جایی که عرب نی انداخت دختره‌ی احمق.»

بی‌صدا گریه می‌کردم. صورت کریهش را به صورتم نزدیک کرد.

زیر گوشم گفت: «یه زمانی که گذرم به دبی بیفته، دیگه اون موقع حسابی بی‌ارزش شدی. اما واسه من ارزش یه شبو داری.»

صورتش را کشید عقب. هق زدم: «تو هیچ بویی از انسانیت نبردی. چطور می‌تونی دخترهای مملکت خودتو بفروشی به یه مشت غریبه؟ چطور دلت میاد؟»

با تمسخر خندید و لب‌هایش را جمع کرد.

- دختر تو یا زیادی احمقی یا خودتو زدی به اون راه. اینجا که هیچ، تو کل دنیا هم بگردی، همه‌جا فقط پوله که حرف اول رو می‌زنه. دیگه کی کار داره کی هستی و چی نیستی؟ برای من فقط پول مهمه نه جون آدم‌ها.

- اون پول واسه آدمایی مثل توئه که حرف اولو می‌زنه. پولی که یه آدم از روی درد و نداری بهش نیاز داره، زمین تا آسمون با اون پول کثیفی که از آدم‌فروشی به دست میاد، فرق می‌کنه. این بوی تعفنی که داره دنیا رو برمی‌داره، از نفس آدم‌های آشغالی مثل شماهاست.

یک طرف صورتم آتش گرفت. چشم‌هایم را بستم. فکم درد گرفته بود. با خشم داد زد: «ببر اون صداتو تا همین جا زبونت رو از حلقت بیرون نکشیدم. دختره‌ی عوضی تو خودتم به‌خاطر پول اومدی سمتم. حالا چی شعار می‌دی واسه خودت؟»

به‌خاطر پول اومدی سمتم. حالا چی شعار می‌دی واسه خودت؟»

بدون اینکه نگاهش کنم با گریه گفتم: «اومدم که مادرم نمی‌ره. نه اینکه ناموس مملکتم رو بدم دست یه مشت غریبه.»

- ناموسی که بخواد مثل تو باشه، همون بهتر که بسپرمش دست بیگانه‌ها. تو که تو این مملکت به هیچ دردی نخوردی، حداقل وقتی ردت کنم، هم واسه من یه نونی داری، هم واسه اون‌وری‌ها یه آبی. اینجا هم می‌موندی، آخرش می‌رسیدی به تن‌فروشی. پس باید ازم ممنون هم باشی که دارم این لطف رو در حقت می‌کنم.

قهقهه زد. در سکون فقط گریه می‌کردم.

خواست از اتاق برود بیرون که بین راه ایستاد و گفت: «فکر نکنم دیگه شانس اینو داشته باشی که قهرمانت رو ببینی.»

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت: «داشت با اون پسرخاله‌ش برمی‌گشتن شمال. واسه تو برنامه‌ها داشتم ولی از جون اون نتونستم بگذرم. با یه تیر

خلاصش کردم. درست اینجا...»

به سینه‌اش اشاره کرد.

قلبم از تپش ایستاد. نبضم را حس نمی‌کردم. حتی قدرت این را نداشتم پلک‌هایم را روی هم بگذارم. خشکم زده بود.

بهزاد بی‌وجود با شعفی خاص خندید و ادامه داد: «پسرخاله‌ش هم تیر خورد ولی زنده موند. برای سرگرد محبوبت هم مجلس ختم گرفتن.»

سرش را بلند کرد و سرخوش خندید.

بدنم سست شده بود. داشتم از حال می‌رفتم.

- خودم شاهد خاکسپاریش بودم. پسرخاله‌ش داره دربه‌در دنبالم می‌گرده که مثلاً انتقام یار غارش رو بگیره ولی کور خونده. هر کس با بهزاد مهرپرور در بیفته، عاقبتش همینه. سرگرد از اولش هم لیاقتش خاک بود.

با گریه داد زدم: «داری دروغ می‌گی مثل سگ. امیرعلی نمرده.»

انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان داد و گفت: «اینکه باور می‌کنی یا نه، برام هیچ ارزشی نداره. اونو کشتم. تو رو هم می‌فرستم که بری. امیرعلی حقش بود که بمیره. یه زمانی بهترین دوستم بود ولی از پشت بهم خنجر زد. نمی‌دونست افتادم تو کار. ازش خواستم

انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان داد و گفت: «اینکه باور می‌کنی یا نه، برام هیچ ارزشی نداره. اونو کشتم. تو رو هم می‌فرستم که بری. امیرعلی حقش بود که بمیره. یه زمانی بهترین دوستم بود ولی از پشت بهم خنجر زد. نمی‌دونست افتادم تو کار. ازش خواستم بهم کمک کنه ولی قبول نکرد. اون عوضی کمکم که نکرد هیچ، همه‌ی نقشه‌هامو هم نقش‌برآب کرد. حکمش حکم یه‌مزاحم بود. بالاخره یه روزی باید از شرش خلاص می‌شدم.»

با صدایی بلند زدم زیر گریه. نه... باورم نمی‌شد. او نمرده... این عوضی دروغ می‌گوید. می‌خواهد دیوانه‌ام کند. نه... خدایا نه... امیرعلی زنده است... او زنده است.

بی‌توجه بهم راه افتاد سمت در و با لحنی محکم گفت: «خودتو آماده کن. فرداشب با اولین گروه راهی می‌شی.»

دیگر چیزی برایم مهم نبود. هیچی... آن پست‌فطرت خیلی خوب توانست از هرچه هست و نیست، ناامیدم کند. تنها امیدم امیرعلی بود. خدایا چرا؟ خدایا نمی‌توانم باور کنم؟ این حقیقت ندارد! بگو که حقیقت ندارد.

"یکی بگه که اون زنده‌ست."

از ته دل فریاد زدم: «امیـــــرعلـــــی.»

"عوامل یک باند قاچاق دختران فراری به خارج از کشور شناسایی و دستگیر شدند. فرمانده قرارگاه اعلام کرد اعضای این باند که دختران فراری را اغفال و به کشورهای اطراف می‌بردند، در زمینه‌ی قاچاق اشیای عتیقه نیز فعالیت داشتند. متهمان دستگیرشده در تحقیقات مقدماتی به فعالیت خود در زمینه‌ی قاچاق دختران فراری و خرید و فروش اشیای عتیقه اعتراف کردند. در این رابطه ده نفر متهم دستگیر و برای تحقیقات بیشتر به مرکز قضایی..."

- ببند اون لامصبو اعصابمونو خرد کرد.

- بذار بشنویم ببینیم چه خبره.

- که چی؟ خط به خط این اراجیفو خودم از حفظم. بیا واسه‌ت دیکته کنم.

- ما که یه لنگ در هوا اینجاییم، لااقل از این ماسماسک یه صدایی در بیاد بفهمیم اون‌ور چه خبره.

- امن و امانه.

- آره جون عمه‌ت. مگه نشنیدی خیلی‌ها رو گرفتن؟!

- اه ببر صداتو چنگیز. اعصاب واسه آدم نمی‌ذاری. جای اینکه عین کلاغ نحسی بخونی

پاشو دوتا چایی بریز خوابمون نگیره.

سرم را به بدنه‌ی کشتی تکیه داده بودم و با چشم‌هایی بسته به صدای دو نفری گوش می‌دادم که مثلاً داشتند آن بالا نگهبانی می‌دادند. کشتی هرازگاهی تکانی شدید می‌خورد. با اینکه اینجا حبس شده بودیم، اما صدای موج‌ها به‌وضوح شنیده می‌شد.

از ناله‌ی دختری که کمی آن‌طرف‌تر با فاصله ازم نشسته بود، سرم را بی‌رمق چرخاندم و نگاهش کردم. نور به‌اندازه‌ی کافی در کشتی نبود. نمی‌توانستم بفهمم چرا ناله می‌کند.

- آی... یکی به دادم برسه. من حالم خوب نیست. آهـای کسی صدامو نمی‌شنوه؟

به‌آرامی گفتم: «صداتو هم بشنون، نمیان. بی‌خیال‌تر از این حرف‌هان.»

به گریه افتاد. داد زد: «بابا من غلط کردم منو برگردونین. نمی‌خوام با شما بیام. ولم کنین.»

کنجکاو نگاهش می‌کردم. مرتب با خودش حرف می‌زد و ناله می‌کرد.

- برم گردونین بی‌مروت‌ها. من دختر فراری نیستم. باز کنین این درو.

من و چند دختر که در کشتی بودیم، فقط به او نگاه می‌کردیم. هر کدام یک طرف افتاده بودند. بعضی‌ها بی‌خیال بودند، بعضی‌ها هم ناراحت.

با کنجکاوی از دختری که گریه می‌کرد پرسیدم: «اسمت چیه؟»

با کنجکاوی از دختری که گریه می‌کرد پرسیدم: «اسمت چیه؟»

به‌زور جواب داد: «کتی.»

- فرار کردی؟

تند نگاهم کرد و با لحنی بد بهم توپید: «به تو چه، ها؟ به تو چه؟ تو رو سننه؟»

پوزخند زدم.

- فراری بودنت به من ربطی نداره ولی انگار سرنوشت همه‌ی ما قراره یه جورایی به هم ربط پیدا کنه.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «نکنه تو رو هم می‌برن عشق و حال؟»

- عشق و حال؟

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. سرش را به عقب تکیه داد و گفت: «از خونه فرار نکردم ولی خب یه چیزی تو این مایه‌هاست. با پول از یه بابایی خریدنم. به خودمم وعده وعید زیاد دادن ولی کو تا پای عمل...»

یکی از دخترها پرسید: «چه وعده‌ای؟»

کتی با دیدنش نیشخند زد و گفت: «تو که جوجه‌ای. واسه چی داری می‌ری؟»

- جوجه عمه‌ته. درست صحبت کن!

کتی خندید و گفت: «بیخیال، چند سالته؟»

دختر مکث کرد و گفت: «چهارده.»

با تعجب نگاهش کردم.

- چهارده سال؟ نکنه فرار کردی؟

در چشم‌هایم براق شد.

- گیرم که فرار کرده باشم. به شماها چه مربوط؟

کتی رو بهم با خنده گفت: «ولش کن بچه رو، الان اشکش درمیاد.»

دختر گارد گرفت و خواست جوابش را بدهد که گفتم: «بسه، چرا همه‌تون با هم سرشاخین؟ گذشته هرچی که بوده. هرکی یه جور پاش رسیده به اینجا. اونش چه اهمیتی داره؟ جای اینکه نگران اتفاقات بعدش باشین، هی با هم دعوا می‌کنین که چی بشه؟»

دختر با اخم کمی عقب رفت و زانوهایش را بغل گرفت.

مکث کرد و با بغض گفت: «من عاشق شدم.»

کتی زد زیر خنده. چپ‌چپ نگاهش کردم که چیزی بهش نگوید. دختر بهش برخورد ولی به‌جای اینکه چیزی بگوید، بغضش سنگین‌تر شد.

- گفتم عاشقمه، اما گولم زد.

کتی گفت: «پس بابا ننه‌ت کشک بودن که نذارن به این روز بیفتی؟»

- از هم جدا شدن. با بابا و نامادریم زندگی می‌کردم. زن خوبی نبود. همه‌ش اذیتم می‌کرد.

- لابد تو هم از تنهایی عاشق اون پسره شدی و اونم که دیده شاه‌ماهی صید کرده بهت گفته از خونه فرار کن تا باهات ازدواج کنم. آره؟

دختر زد زیر گریه.

- نمی‌دونستم قراره این‌جوری بشه. تو یه جای خلوت قرار گذاشت. گفت نمی‌خواد کسی ردمونو بگیره. گفت چند نفر میان دنبالت، اونا تو رو میارن پیش من. وقتی به خودم اومدم، دیدم اینجام.

کتی نچ‌نچی کرد و سرش را تکان داد. گفتم: «پس کی به حال خودت حسرت بخوره؟»

با تعجب نگاهم کرد.

- چی می‌گی؟

- عاقبت همه‌مون یکیه. پس بیخود به حال این طفلک تأسف نخور.

- شما رو نمی‌دونم، ولی من وضعم فرق می‌کنه.

یکی از دخترها گفت: «چطور؟ تافته‌ی جدابافته‌ای؟»

پشت‌چشم نازک کرد و گفت: «من با میل خودم اومدم. همچین هم مجبورم نکردن. می‌خواستم این شغلو تو مملکت خودم دست بگیرم که تهش چندرغاز بندازن کف دستم. گفتم می‌رم اون‌ور آب، حداقل کنارش به یه نون و نوایی می‌رسم.»

پوزخند زدم.

- پس صبر کن و ببین. از الان تو رؤیا غرق نشو که سر بزنگاه بتونی بیای بیرون.

- تو چه ضدحالی. اصلاً تو رو چه جوری آوردن اینجا؟

در دلم گفتم اگر بگویم رئیس این تشکیلات، زمانی نامزدم بود و به‌عنوان هدیه پیش‌کشم کرد آن‌ور آب، باور نمی‌کنید... پس بی‌خیال.

گفتم: «چرا آه و ناله می‌کردی؟ درد داشتی؟»

نچ کرد و ابرویش را انداخت بالا.

- نه بابا، کولی‌بازی درآوردم درو باز کنن. دلمون گرفت اینجا.

پوزخند زدم و سرم را برگرداندم. یک ساعتی گذشت. همه خواب بودد جز من که با دلی گرفته و بغضی که چنگالش را بی‌رحمانه در گلویم فرو کرده بود، به امیرعلی فکر می‌کردم.

می‌کردم.

حرف‌های بهزاد ثانیه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت. هنوز هم امید داشتم دروغ گفته باشد. شاید نقطه‌ضعفم را فهمیده و خواسته از نظر روحی شکنجه‌ام کند. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. اما... هر کاری از آن بی‌شرف ساخته است. برای او، کشتن دیگران مثل آب خوردن است. اگه راست گفته باشد، چه؟

گردنبندش را که دور گردنم بود، با عشق لمس کردم.

چشم‌هایم را بستم و زیر لب گفتم: «دلم می‌گه دروغه. خدایا حاضرم بمیرم ولی فقط یه نشونه ازش بهم بگه که اون زنده‌ست. فقط یه نشونه... برای همه‌ی عمرم.»



از کشتی پیاده‌مان کردند. یک گروه اسلحه‌به‌دست در اطرافمان کشیک می‌دادند. با ترس نگاهشان می‌کردیم. همراه دو نگهبان درحالی‌که حسابی اطراف را زیر نظر داشتند، سوار یک ون مشکی‌رنگ شدیم. شیشه‌ها دودی بودند و نمی‌شد بیرون را دید. آن‌قدر

خسته بودیم که نا نداشتیم درست بنشینیم. بیشتر از همه، ظاهر من داغون بود که مثل ماتم‌زده‌ها به گوشه‌ای خیره شده بودم و تکان نمی‌خوردم. حتی نفسی را که از ریه می‌کشیدم، احساس نمی‌کردم. بدنم بی‌حس بود.

نمی‌دانم زمان چطور گذشت و چقدر طول کشید که ماشین از حرکت ایستاد و ما را از ماشین پیاده کردند. انگار گروگان گرفته بودند. دست‌هایمان را بسته بودند.

هر پنج نفرمان با تعجب به عمارتی که پیش چشم‌هایمان بود، نگاه می‌کردیم.

اینجا دبی بود، شهری که حتی با آب‌وهواش هم بیگانه بودم.

کاش می‌شد نفس نکشم. این هوا انزجارم را از سرنوشتی که قرار بود در این شهر داشته باشم، بیشتر می‌کرد.

همه‌ی ما پنج نفر با کلی آرزو پا به این دنیا گذاشته بودیم، اما حالا شاهد مرگ آرزوهایمان بودیم.

راه خودمو را انتخاب کرده بودم. قبل از اینکه بلایی سرم بیاورند، خودم را خلاص می‌کنم. این کار اگر خودکشی هم باشد، مرگی با عزت است، نه با ذلت.

دو مرد قوی‌هیکل که یونیفرم مشکی تنشان بود، پشت سرمان ایستاده بودند. سه زن که لباس‌های زرق‌وبرق‌دارِ بلند عربی به تن داشتند، به‌سمتمان می‌آمدند.

یکی از آنها شروع کرد به عربی حرف زدن با نگهبان‌هایی که ما رو آورده بودند. زبانشان را بلد نبودم. چیزی نفهمیدم. ولی هرچه مرد می‌گفت، زن همراه جواب سرش را هم تکان می‌داد.

یکی از مردها رو به ما با غیظ گفت: «برید تو. شیخ منتظرتونه.»

با نفرت به تک‌تکشان نگاه می‌کردم. شاید الان باید با دیدنشان می‌ترسیدم و از حال می‌رفتم. ولی این‌طور نبود. ترس دیگر برایم بی‌معنی شده بود. منی که خودم را ته خط می‌دیدم و فقط به مرگ فکر می‌کردم، چیزی بالاتر از سیاهی نمی‌دیدم.

دو زن افتادند جلو و دو بادیگارد سیاه‌پوش هم از پشت سر هوایمان را داشتند.

دلم می‌خواست قدرتش را داشتم و از همان جا فرار می‌کردم. ولی می‌دانستم بدنم آن‌قدر ضعیف شده که به‌زور قدم از قدم برمی‌دارم.

به اطرافم نگاه کردم. عمارتی با نمای سنگی که تماماً از مرمر سفید ساخته شده بود. فضای اطراف، نور چراغ‌ها و همین‌طور آبنمای بزرگی که یک مجسمه‌ی فرشته در مرکزش گذاشته بودند و روبه‌روی عمارت قرار داشت، آنجا را باشکوه جلوه می‌داد.

همه و همه‌چیز در نگاه اول بی‌شباهت به تکه‌ای از بهشت نبود. اما از دید من که پی به باطن همه‌ی این‌ها برده بودم، از جهنم هم بدتر بود.

بی‌شک اینجا یا شاید آدم‌های اینجا می‌توانستند ظاهری زیبا و خیره‌کننده داشته باشند ولی در اصل باطنی شیطانی و خونخوار داشتند که همه‌چیز را از چشم نفس می‌دیدند و بس.

اینجا بهشت نبود، برزخ بود. برزخی که همه‌ی ما به ناحق در آن دست‌وپا می‌زدیم. نمی‌دانستم دقیقاً چه چیزی در انتظارم است. این بلاتکلیفی هر کسی را از پا درمی‌آورد.

همراه سه زن عرب، وارد عمارت شدیم. آن‌قدر چشمگیر و زیبا که آدم انگشت‌به‌دهان می‌ماند و اگر هم نمی‌خواست، نمی‌توانست زبان به تعریف باز نکند.

کتی به‌آرامی گفت: «عجب قصریه! کفم برید به خدا. تو خواب هم همچین جایی رو نمی‌دیدم.»

- شاهنامه آخرش خوشه.

رو ترش کرد.

- ضدحال. خدایی کوری یا خودتو زدی به کوری؟ ببین و کِیف کن. بعدشو بی‌خیال.

- بعدشم می‌بینیم. اون موقع ببینم تو بی‌خیال می‌شی که من باشم؟

دیگر چیزی نگفت و افتاد جلو. با جان و دل داشت به همه‌جا نگاه می‌کرد. از آنهایی بود که گول ظاهر هرچیز را می‌خورد. اما حق داشت. شاید من هم جایش بودم همین رفتار را داشتم.

حق با کتی بود. این خانه خیلی بزرگ بود. درست مثل یک قصر. ولی برای من با همه‌ی عظمتش بی‌شباهت به قفس نبود. یک قفس با میله‌های آهنیِ کلفتی که دورتادورم احاطه شده بود.

وسط سالن ایستادیم. یکی از زن‌ها چیزهایی به عربی گفت و بعد هم به‌طرف پله‌ها رفت.

یکی دیگر از آنها روبه‌رویمان ایستاد. از نگاهش خوشم نیامد. انگار داشت به یک شیء بی‌ارزش نگاه می‌کرد.

با اخمی غلیظ به چشم‌هایش زل زدم. آن‌قدر در نگاهم نفرت و انزجار بود که نگاهش رنگی از تعجب گرفت.

کسی عصازنان از پله‌ها پایین آمد. نگاه همه‌ی ما به‌سمتش کشیده شد.

مردی درشت‌اندام که لباس سفید عربی به تن داشت، شکم بزرگش را با افتخار داده بود جلو و با خوشحالی به این سمت می‌آمد.

با دیدنش چندشم شد. نگاهم را از رویش برداشتم و سربه‌زیر شدم.

وقتی مقابلمان ایستاد، زیرچشمی نگاهش کردم. داشت به‌دقت نگاهمان می‌کرد.

من آخر از همه ایستاده بودم. آرام‌آرام با لبخندی کمرنگ سرش را تکان می‌داد و می‌آمد جلو.

قلبم تند می‌زد. کف دست‌هایم عرق کرده بود. وقتی رسید بهم، سرم هنوز پایین بود.

مرد به عربی چیزی گفت که معنی‌اش را نفهمیدم.

یکی از مردها به فارسی کنار گوشم گفت: «شیخ می‌گه سرتو بگیر بالا.»

اخم‌هایم را کشیدم توی هم. توجه‌ای نکردم. دسته‌ی عصایش را گذاشت زیر چانه‌ام. سرم را به‌آرامی بلند کرد. نگاهش نمی‌کردم. ولی او با دقت تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند.

عصایش را فشار داد، یعنی به من نگاه کن.

دردم گرفت. به‌ناچار با اخم زل زدم بهش.

همین که نگاهش کردم، لبخندِ روی لب‌هایش پررنگ‌تر شد.

همین که نگاهش کردم، لبخندِ روی لب‌هایش پررنگ‌تر شد.

سرخوش با صدایی که از بیخ گلویش درمی‌آمد گفت: «ماشاالله. ماشاالله.»

در دلم بهش تشر زدم: «ماشاالله به اون شکم گنده‌ت!»

نگاهش شیفته و مشتاق بود و نگاه من از نفرت لبریز. سرم را کشیدم عقب.

کمی عقب رفت. با دست به یکی از زن‌ها اشاره کرد. پاکت بزرگی را که در دست داشت، داد به همان مردی که فارسی حرف می‌زد و یکی از نگهبان‌های کشتی بود. او هم لبخندی بزرگ تحویل شیخ داد و با عطش بسته را از دست زن چنگ زد.

شیخ با رضایت سرش را تکان می‌داد.

نگهبان‌ها رفتند. شیخ با همان زن که داشت نگاهمان می‌کرد، چیزهایی به عربی گفت و بعد از قصر باشکوهش خارج شد.

زن داد زد: «جمیله. جمیله.»

زنی تقریباً جوان از آن‌طرف سالن سراسیمه آمد این‌طرف.

زنی که صدایش زده بود، چند کلمه‌ای به عربی گفت. بعد نگاهی به ما انداخت و رفت بالا.

جمیله بعد از رفتن زن به فارسی گفت: «همراه من بیاین.»

پشت سرش راه افتادیم. یکی از زن‌ها هم که جلوی امارت به استقبالمان آمده بود، پشت سرمان می‌آمد.

بالای پله‌ها ایستادیم. نگاهی به اطراف انداختم. روبه‌روی پله‌ها فضایی شبیه به سالن پایین بود. دو طرفش هم به راهروهایی بزرگ منتهی می‌شد که وقتی رفتیم جلوتر، متوجه شدم چند در توی هر کدام از راهروها وجود دارد.

جمیله جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد و گفت: «هر کدام از شماها تو یه اتاق می‌مونه. برای تک‌تکتون ندیمه هست که فعلاً تا تکلیفتون مشخص نشده، کارهاتونو انجام می‌ده.»

نگاهش کردم؛ زیادی سرد بود، با چهره‌ای سبزه و کاملاً معمولی که وقتی حرف می‌زد، لهجه داشت.

در اتاق را باز کرد و رفتیم تو.

اتاقی بزرگ بود، با پنجره‌ای سمت راست و یک تخت دونفره که روبه‌رویش گذاشته بودند. میز آرایشی طلایی‌رنگ هم که ست تختخواب بود، درست کنارش قرار داشت. سمت چپ هم سرتاسر کمد دیواری بود.

جمیله گفت: «اول دوش می‌گیرین و لباساتونو عوض می‌کنین. ندیمه شما رو آماده می‌کنه. بعد میاین پایین. شیخ می‌خواد باهاتون حرف بزنه.»

آماده می‌کنه. بعد میاین پایین. شیخ می‌خواد باهاتون حرف بزنه.»

سپس رو به زن چیزهایی به عربی گفت که او هم با سر تأیید کرد و از اتاق بیرون رفت.

- هر کدوم تو اتاق‌های خودتون می‌مونین. ندیمه‌ها راهنمایی‌تون می‌کنن.

و به من اشاره کرد و گفت: «تو... توی این اتاق می‌مونی.»

با اخم گفتم: «اسمم "تو" نیست. من...»

پرید وسط حرفم و گفت: «این‌ها رو شیخ به وقتش ازتون می‌پرسه.»

در اتاق باز شد و یه زنی تقریباً میانسال درحالی‌که لباس عربی بلند قرمزرنگی پوشیده بود، آمد تو.

بقیه همراه جمیله از اتاق رفتن بیروند.

مستأصل روی تخت نشستم. سرم را توی دست‌هایم گرفتم. دوست داشتم خودم را بکشم.

- بلند شو!

با تعجب سرم را بلند کردم.

- تو فارسی بلدی؟

سرد جوابم را داد: «باید حموم کنی!»

با حرص از روی تخت بلند شدم.

زیر لب غریدم: «مردشور همه‌تون رو ببرن، مخصوصاً اون شیخ بدقواره‌تون.»

مطمئن بودم شنید، ولی چیزی نگفت.

به حمام رفتم که دیدم دنبالم آمده.

روبه‌رویش ایستادم و گفتم: «تو دیگه کجا؟»

- من باید باشم.

- نمی‌تونی بیای تو.

- برید کنار.

- نشنیدی چی گفتم؟

پوزخندی زد و گفت: «پس خبر می‌دم یکی از نگهبان‌ها بیاد بالا.»

با خشم نگاهش کردم. چقدر پررو بود!

جوابش را ندادم و رفتم تو. او هم پشت سرم آمد.

جوابش را ندادم و رفتم تو. او هم پشت سرم آمد.

زیر دوش ایستاده بودم. زن بدون اینکه نگاهم کند، گوشه‌ای پشت پرده ایستاده بود. صورتم را گرفتم بالا. اشک از چشم‌هایم جاری شد. ولی چون زیر دوش بودم، معلوم نبود گریه می‌کنم.

تصویر امیرعلی پشت پلک‌هایم بود، لبخندش، نگاهش، صدایش...

بهم قول داده بود برمی‌گردد.

ولی رفت. برای همیشه رفت. کاش حقیقت نداشته باشد. کاش...



چشم‌هایم به‌خاطر گریه قرمز شده بودند و می‌سوختند. محکم حوله را دورم پیچده بودم. ندیمه رفت سمت کمد که لباس بیاورد.

- اسمت چیه؟

همان‌طور که سرش داخل کمد بود؛ گفت: «واحده.»

لباسی سبزرنگ از کمد درآورد و انداخت روی تخت.

- بپوش.

حوله را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و لباس را از روی تخت برداشتم. نگاهش کردم، خیلی خوشگل بود. ولی یقه‌اش زیادی باز بود. آستین‌هایش هم تور بود.

- این نه، یه چیز پوشیده‌تر بده.

با تمسخر نگاهم کرد و گفت: «از این بدترش رو هم باید بپوشی. از الان کمتر واسه‌شون ناز کن.»

با دهان باز نگاهش کردم.

"یعنی چی؟ از این بدتر؟!"

مجبورم کرد همان را بپوشم. تا می‌گفتم این را نمی‌خواهم یا این کار را نمی‌کنم،

می‌گفت نگهبان را خبر می‌کند.

به‌هیچ‌وجه زبان آدمیزاد سرش نمی‌شد.

- برو عقب.

- می‌خوام موهاتو درست کنم.

- همین‌جوری خوبه.

حریری سبزرنگ گرفت جلویم و گفت: «باید اینو رو موهات بذارم بعد هم نقاب بزنی.»

با تعجب پرسیدم: «نقاب واسه چی؟»

با غیظ جواب داد: «انقدر سؤال نپرس. همه‌ی اینا به دستور شیخه.»

شانه‌هایم را گرفت و محکم نشاندم روی صندلی.

با استرس پاهایم را تکان می‌دادم.

- تو که داری چهره‌م رو پشت این نقاب کوفتی می‌پوشونی، نمی‌شه یه فکری هم واسه یقه‌ی این لباس بکنی؟

جوابم را نداد. لال شده بود.

از آینه به خودم نگاه کردم. صورتم آرایشی مات و کمرنگ داشت. موهایم را پشت سرم جمع کرد و با حریر سبزرنگ پوشاند. گوشه‌هایش را از زیر موهایم رد کرد و با سنجاقی نقره‌ای کنار سرم بست.

یک زنجیر از روی میز برداشت که رویش نگین‌های ریز سبز داشت. آن را روی پیشانی‌ام گذاشت و قفلش را از زیر حریر بست. درست لبه‌ی حریر، به حالت آویز افتاده بود.

با گذاشتن یک نقاب به رنگ سبز روشن روی صورتم که پایینش ریشه‌هایی نقره‌ای‌رنگ داشت، عروسک‌سازی‌اش را به اتمام رساند. کم‌کم داشت از خودم بدم می‌آمد. چشم‌های سبزم با وجود آن‌همه رنگ سبز و براق پررنگ‌تر شده بود.

با دنباله‌ی همان حریر که روی موهایم بود، کمی یقه‌ام را پوشاندم. ولی باید مرتب درستش می‌کردم که کنار نرود.

- سایز پات چنده؟

ساکت بودم. وقتی دید جواب نمی‌دهم، دوباره سؤالش را تکرار کرد.

بدون هیچ اشتیاقی گفتم: «سی‌وهشت.»

یک کفش پاشنه‌بلند نقره‌ای که بندی بود، از قفسه بیرون آورد و گذاشت جلویم.

- بپوش.

نیم‌نگاهی بهش انداختم. اگر نمی‌پوشیدم، مجبورم می‌کرد این کار را بکنم.

بی‌چون‌وچرا پوشیدم. دقیقاً اندازه‌ی پایم بود.

- دیگه باید بریم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. شب شده بود. نگاه آخر را از آینه به خودم انداختم و بلند شدم.

باورم نمی‌شد این من باشم. دختری با لباس سبز عربی، با آن آرایش و نقاب روی صورتش.

یکدفعه بغض کردم. اشک نشست توی چشم‌هایم. یعنی امشب چه اتفاقی می‌افتد؟

واحده متوجه چشم‌هایم شد.

به‌سرعت گفت: «گریه نکن چشم‌هات سرخ می‌شه. شیخ خوشش نمیاد.»

داد زدم: «به درک. مرده‌شورش رو ببرن. اه...»

- ساکت شو! می‌دونی اگه یکی که زبونتو می‌فهمه صداتو بشنوه، چی‌کارت می‌کنن؟

- دیگه از این بدتر که قرار نیست سرم بیاد.

با عصبانیت راه افتادم سمت در. پاشنه‌ی کفشم زیادی بلند بود. چندبار نزدیک بود بخورم زمین.

واحده پشت سرم می‌آمد. کلافه بودم. آن‌طرف دو عزیزم را از دست داده بودم و این‌طرف مثل عروسک درستم می‌کردند که من را تحویل یک مشت از خدا بی‌خبر بدهند. لعنت به همه‌شان، لعنت به من. لعنت به این زندگی!

تند پله‌ها را می‌رفتم پایین. داشتم همه‌ی خشمم را سر پله‌ها خالی می‌کردم. یک مرد که برعکس بقیه کت‌وشلوار پوشیده بود و تیپی رسمی داشت، پایین پله‌ها ایستاده بود و پشتش بهم بود.

با غیظ نگاهم را از رویش برداشتم. برگشتم تا ببینم واحده پشت سرم هست یا نه، که دو پله مانده به پایین برسم، دنباله‌ی لباسم گیر کرد به پاشنه‌ی کفشم و همراه با جیغی خفه به جلو خیز برداشتم.

نمی‌دانم یک لحظه چه شد. فقط این را به یاد دارم که محکم خوردم به همان مرد و برای اینکه نیفتم، محکم آستین کتش را گرفتم.

بااین‌حال این شوک آن‌قدر غیرمنتظره بود که روی زمین زانو زدم.

قلبم تند می‌زد. ترسیده بودم. نگاهم را کشیدم بالا. از روی آستینش که در دستم بود آمدم بالاتر و صورتش را دیدم.

مردی جوان بود با چشم‌های خاکستری. نگاهش به‌قدری سرد بود که تنم مور مور شد. با اخم نگاهم می‌کرد. دستش را محکم کشید عقب.

خودم را جمع‌وجور کردم و از روی زمین بلند شدم. بدون اینکه ازش معذرت بخواهم، از کنارش رد شدم.

واحده کنارم ایستاد و گفت: «همین اول باید نشون می‌دادی دست‌وپاچلفتی هستی؟»

- از قصد نبود. در ضمن، حق نداری به من بگی دست‌وپاچلفتی.

- هنوز خبر نداری چکار کردی. اگه بتونی از دست آقای فاتح خلاص بشی.

از این‌همه تهدید و هشدار به ستوه آمدم، ایستادم و با غیظ گفتم: «فاتح دیگه کیه؟»

لب گزید و تند گفت: «همین آقایی که خوردی بهش. شانس آوردی نزد تو صورتت.»

آرام برگشتم که نگاهش کنم ولی آنجا نبود.

واحده بازویم را کشید.

- بیا بریم. به‌اندازه‌ی کافی وقت تلف کردی.

دستم را کشیدم عقب. دنبالش رفتم توی سالن.

نزدیک به بیست مرد عرب در سالن جمع شده بودند. نگاهم به دخترهایی افتاد که با هم پا به این عمارت گذاشته بودیم. آن‌ها هم درست مثل من لباس پوشیده بودند؛ فقط رنگ‌بندی لباس‌هایشان با من فرق داشت.

واحده بازویم را گرفت و من را برد سمتشان. کنارشان ایستادم. کتی با دیدنم چشمک زد. نگاهی به لباسش انداختم. بدون اینکه برایش اهمیتی داشته باشد، سخاوتمندانه خودش را به نمایش گذاشته بود. الان چه کسی می‌توانست به حال دیگری تأسف بخورد؟ من به حال او که از همه‌جا بی‌خبر بود؟ یا او به من که دیگر داشت باورم می‌شد دست کمی از آن‌ها ندارم؟

به ردیف در یک خط ایستاده بودیم.

سرم را بلند کردم و با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم. پنج نفر روی صندلی درست روبه‌روی ما نشسته بودند. چهار مرد عرب که لباس سفید عربی تنشان بود و مردی که با غرور نشسته بود و بهمان نگاه می‌کرد به قول واحده همون فاتح‌خانی بود که باید ازش می‌ترسیدم و در کمال تعجب می‌دیدم برایم پشیزی هم اهمیت ندارد.

فرشته تات شهدوست

شیخ بالاتر از همه نشسته بود. نگاهش رنگ رضایت داشت. سرخوش می‌خندید و گاهی قهقهه می‌زد.

به زبان عربی حرف می‌زدند. فاتح از جایش بلند شد و رو به شیخ چندکلمه به عربی حرف زد. بعد هم به‌طرف ما آمد.

واحده کنارم ایستاده بود. زیر لب پرسیدم: «چی دارن به هم می‌گن؟»

چیزی نگفت.

با التماس گفتم: «توروخدا بگو، خواهش می‌کنم واحده.»

خیلی آرام و با توپ پر گفت: «اول آقای فاتح انتخابش رو می‌کنه. بعد نوبت به بقیه می‌رسه.»

درحالی‌که سرم پایین بود، با تعجب زمزمه کردم: «چی رو انتخاب می‌کنه؟»

- کِیسش رو.

- مگه داری در مورد یه کالا حرف می‌زنی؟ یعنی چی کِیسش رو؟

- از کالا هم براشون بی‌ارزش‌ترین. هیسسسس داره میاد این‌طرف. دیگه ساکت شو و حرف نزن. برات دردسر می‌شه.

با خشم دستم را مشت کردم و چیزی نگفتم. در مورد دخترهایی که بی‌گناه توسط قاچاقچی‌های انسان به دبی فرستاده می‌شدند یک چیزهایی شنیده بودم ولی هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم خودم هم روزی طعمه‌ی همین گروه‌ها شوم.

یعنی ما به واسطه‌ی جنسیتمان این‌قدر از دیدشان بی‌ارزش بودیم که به خودشان اجازه می‌دادند سرمان معامله کنند؟ قانون اینجا درست مثل قانون جنگل بود. هر کس قوی‌تر بود و زورش به آن‌های دیگر می‌رسید، می‌آمد جلو و شکاری را که از بقیه لذیذتر بود، به دندون می‌گرفت و با خودش می‌برد.

تک‌تک آن مردها از نظرم درست مثل کفتارهایی گرسنه بودند که با لذت دندانشان را به نیت تکه‌پاره کردن گوشت تن ما تیز می‌کردند و با چیزی به اسم انسانیت کاملاً بیگانه بودند.

در حقیقت این روش با قانون جنگل هیچ فرقی نداشت. شیر که از بقیه قوی تر است حق داره بهترین شکار را انتخاب کند. بقیه هم یک مشت لاشخور بودند که داشتند بی‌صبرانه انتظار جسم متلاشی‌شده‌ی آن شکار را می‌کشیدند.

ازشان متنفر بودم. در اینکه هیچ‌کدامشان انسان نبودند، شک نداشتم. اما حالا که پیش

چشم‌های خودم داشت به اثبات می‌رسید، نفرتم صدبرابر شده بود.

از پشت نقاب به تک‌تکشان نگاه کردم. مردهایی که روی صندلی نشسته بودند، شیخ و بقیه که دورتادورش جمع شده بودند و چرب‌زبانی می‌کردند.

نگاهشان از روی چیزی بود که باعث می‌شد برای اولین بار از جنسیت خودم بیزار شوم. چشم‌هایشان بدون کوچک‌ترین حیایی روی ما می‌چرخید. این نقاب‌های مسخره دیگر چه لزومی داشت؟ این‌ها با همین نگاه‌های کثیفشان هم می‌توانستند شکارشان را در یک لقمه ببلعند.

طبق معمول من نفر آخر بودم. کاش هیچ‌وقت به من نرسد و همان اول انتخابش را بکند. کاش همان موقع زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌کشید توی خودش. کاش می‌مردم و نفسم همین جا می‌برید تا بیشتر از این شاهد ضعف و بیچارگی خودم نباشم. ولی همه‌اش امیدی واهی بود. قرار نبود هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها بیفتد. من دیگر راه فراری نداشتم.

قانون طبیعت همین است. زور شیر به اویی که حکم بره را دارد، می‌چربد.

آیا اینجا هم هر کس که زور و قدرتش بیشتر باشد، پیروز این نبرد غیرانسانی است؟

به فاتح نگاه کردم. این مرد می‌تواند حکم آن شیر را داشته باشد ولی بره‌ای که قرار بود شکارش کند، من نیستم. حتی اگر در ظاهر این‌طور باشد.

از نفر اول شروع کرد. پوکی محکم به سیگارش زد، دودش را بیرون فرستاد و دستش را با ژستی خاص در هوا تکان داد.

و رو به دختر که از ترس به‌وضوح می‌لرزید، با صدایی بم و کلفت به فارسی گفت: «روبند رو باز کن.»

دختر با بغض نگاهی به ما انداخت و به تته‌پته افتاد.

- آقا، توروخدا.

فاتح محکم داد زد: «گفتم بازش کن.»

طوری با تحکم داد زد که چهارستون بدنم لرزید. دختر بیچاره داشت پس می‌افتاد.

به فاتح نگاه کردم. به‌هیچ‌عنوان لهجه نداشت. فارسی را خیلی روان تلفظ می‌کرد.

دختر دست‌های لرزانش را آورد بالا و گره‌ی نقاب را باز کرد. روبند از صورتش افتاد.

فاتح چشم‌هایش را ریز کرده بود و با دقت همه‌جای صورتش را برانداز می‌کرد. دختر چشم‌های زیبایی داشت، یک آبی خوش‌رنگ و خیره‌کننده. ولی صورتش معمولی بود.

فرشته تات شهدوست

لباسش هم با رنگ چشم‌هایش همخوانی داشت.

فاتح بی‌توجه بهش رفت سر وقت نفر بعدی. فقط نگاهش کرد. حتی نخواست روبندش را بردارد. نفس در سینه‌ی همه‌ی ما حبس شده بود. نفر بعد همان دختر کم‌سن‌وسالی بود که در کشتی گریه می‌کرد. ازش خواست نقابش را بردارد. بی‌چون و چرا و با ترس و لرز روبند را پایین کشید. فاتح متفکرانه نگاهی از نوک پا تا عمق چشم‌هایش انداخت و سرش را تکان داد. رفت سراغ بعدی... به نشانه‌ی منفی سرش را تکان داد و آمد سراغ کتی. کتی که مشخص بود از فاتح بدش نیامده، به چشم‌هایش زل زد و با لبخند نگاهش کرد.

این دختر یا زیادی دل و جرئت داشت، یا هنوز هم قصد داشت در رؤیا سر کند و همچنان چشمش را به روی واقعیت‌ها ببندد.

فاتح با آرامش نگاهش می‌کرد. انگار فقط می‌خواست توسط نفر اول ازمان زهرچشم بگیرد. با دادی که سر آن دختر زد، مطمئنا بقیه بدون هیچ حرفی کاری را که می‌خواست، انجام می‌دادند.

پرسید: «اسمت چیه؟»

کتی با اشتیاق جواب داد: «کتایون، اما کتی صدام می‌کنن.»

- می‌دونی واسه چی اینجایی؟

کتی بدون اینکه برایش مهم باشد، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اهمیتی نداره. هر کاری می‌خواد باشه.»

فاتح ابرویش را بالا انداخت و سر را تکان داد.

- خوبه.

برگشت و به یکی از آن مردهای عرب که روی صندلی نشسته بودند، به عربی گفت:

- الفتاة التی تختارها. وهو أمر معقول جدا علی ما ترید.

مرد نگاهی خریدارانه به کتی انداخت و خندید.

فاتح به کتی گفت: «نقابتو بردار.»

کتی بی‌چون‌وچرا خواسته‌اش را اجرا کرد. فاتح نگاهی کوتاه به صورتش انداخت و آمد سراغ من.

سرم را انداختم پایین. آرام به‌طرفم آمد. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که ضربانش را در دهانم احساس می‌کردم. بی‌وقفه می‌تپید، استرس داشتم. دست‌هایم را مشت کردم.

می‌ترسیدم. از عاقبتی که انتظارم را می‌کشید، هراس داشتم. فقط خدا می‌دانست که

با چه جسارتی توانستم روی پاهایم بایستم تا پی به وحشتم نبرند.

روبه‌رویم ایستاد و با لحنی خشک گفت: «نقابت رو باز کن.»

سرم را بلند کردم. در چشم‌هایم غرور ریختم، چیزی که بعد از مرگ مادرم و فهمیدنِ خبر کشته شدن امیرعلی به‌وضوح در من بیدار شده بود. غـروری که قطعاً تا لحظه‌ی مرگم حفظش می‌کردم.

به حرفش گوش نکردم. می‌خواستم بفهمد برعکس چیزی که تصور می‌کند، مثل بقیه ضعیف نیستم. حتی پیش‌بینی کرده بودم از این مرد کتک می‌خورم. اما با این وجود باز هم نمی‌خواستم مقابلش یک بازنده جلوه کنم.

داد زد: «نشنیدی چی گفتم؟»

گلویم از اضطراب خشک شده بود. سعی کردم کوچک‌ترین لرزشی در صدایم نداشته باشه. نگاه سبزم با اخمی که داشتم و تحکمم، بی‌شک وحشی شده بود.

سرد گفتم: «اگه می‌خواستید این نقاب رو برداریم، پس دیگه چرا گفتین این نمایش رو اجرا کنیم؟»

نگاهش در چشم‌هایم ثابت ماند. ناباور نگاهم می‌کرد. انگار توقع این حاضرجوابی را نداشت.

با چشم‌هایی مخمور پرسید: «اسمت چیه؟»

سکوت کردم. اصرار به این سکوت آزاردهنده داشتم و این همان چیزی بود که این مرد گستاخ را اذیت می‌کرد.

با نگاهی سنگین در چشم‌هایم به‌طرف میزی که وسط سالن بود، قدم برداشت. نفسم را دادم بیرون. ته‌سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد. حرکاتش را زیر نظر داشتم. عصبی بود.

دست‌هایش را برد توی جیبش و برگشت. همان‌طور که بهم خیره شده بود، به‌سمتم قدم برمی‌داشت. با ژستی خاص روی پاشنه‌ی کفش چرم و گران‌قیمتش چرخید و روبه‌رویم ایستاد.

در ظاهر خونسرد بود، اما عصبانیت در نگاهش موج می‌زد.

- پرسیدم اسمت چیه؟

به سکوتم ادامه دادم. زل زد به چشم‌هایم. سرش را تکان داد و یکدفعه به‌طرفم خیز برداشت. با خشونت بازویم را چنگ زد و محکم کشیدم سمت خودش.

تا به خودم بیایم، گره‌ی روبند را باز کرده بود. نقاب با ظرافتی خاص از چهره‌ام افتاد و نگاهش در همه‌جای صورتم چرخید.

دهانم باز مانده بود. با ترس نگاهش می‌کردم. ولی همچنان جرئت نداشتم لب از لب باز کنم.

وقتی کل صورتم را از نظر گذراند، نگاهش در چشم‌هایم ثابت ماند.

سرش را برد زیر گوشم و زیر لب غرید: «جسوری و همین‌طور زیبا... هردو رو با هم داری. واسه‌ت زیادی دردسرساز می‌شه.»

بازویم را محکم‌تر فشار داد که صدای ناله‌ام بلند شد.

نگاهش محو چشم‌های وحشت‌زده‌ام بود که با لحنی قاطع رو به چند مرد عرب داد زد: «یمکنك اختیار واحدة من هذه لنفس.»

و همان‌طور که بهم خیره شده بود، با پوزخند به فارسی گفت: «من انتخابم رو کردم.»

اشک در چشم‌هایم جمع شد. خواستم بازویم را بکشم عقب ولی نگذاشت. صورتم از اشک خیس شد.

به چشم‌های خاکستری‌اش خیره شدم و با حرص گفتم: «ولم کن. با من کاری نداشته باش. من کالا نیستم که می‌خوای از این بی‌شرف‌ها بخریم.»

به چشم‌های خاکستری‌اش خیره شدم و با حرص گفتم: «ولم کن. با من کاری نداشته باش. من کالا نیستم که می‌خوای از این بی‌شرف‌ها بخریم.»

نگاهم می‌کرد. اخم‌هایش کم‌کم از هم باز شدند. قهقهه زد. بقیه‌ی مردهای دیگر هم به تبعیت ازش، بدون آن که بدانند جریان چیست، زدند زیر خنده.

با نفرت به تک‌تکشان نگاه کردم. صورت فاتح از فرط خنده سرخ شده بود. داشتند تفریح می‌کردند و ما ناخواسته زمینه‌ی سرگرمی این لاشخورها رو فراهم کرده بودیم.

با همه‌ی خشمی که در خودم سراغ داشتم، با نفرت غریدم: «بی‌شرفِ بی‌همه‌چیز.»

ناگهان صدای خنده‌اش قطع شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و طوری زد توی صورتم که حس کردم یک طرف صورتم لمس شد.

پرت شدم و افتادم روی زمین. دستم را گذاشتم روی صورتم.

سد اشک‌هایم شکسته بود. خون گریه می‌کردم.

سوزش سیلی‌ای که سرنوشت ناجوانمردانه به صورتم زده بود، هزاربرابر بدتر از این سیلیِ ناچیز بود.

زخم دل هیچ‌وقت خوب نمی‌شد، مگر مرحمش پیدا می‌شد.

و مرحم دل زخمیِ من دیگر کنارم نبود. او دیگر نبود...

آرام از جایم بلند شدم. روبه‌رویش ایستادم. هرچه حس تنفر در وجودم بود، جمع کردم در چشم‌هایم و بهش نگاه کردم.

بی‌توجه به نگاه من به شیخ به عربی گفت:

- یجب أن نذهب.

شیخ هم بلند خندید و سرش را تکان داد.

با اشاره‌ی دست فاتح، دو نگهبان که یونیفرم مشکی تنشان بود، به‌طرفم آمدند و دوطرف بازویم را گرفتند.

با تعجب نگاهشان می‌کردم. فاتح به عربی چیزی بهشان گفت. درحالی‌که من را دنبال خودشان می‌کشیدند، پشت سر فاتح راه افتادند.

خودم را می‌کشیدم عقب و داد می‌زدم: «ولم کنید. منو کجا می‌برید؟ ولم کن عوضی‌ها.»

زور آن دو نفر آن‌قدر زیاد بود که در دست‌هایشان مثل پر کاه، آرام و سبک به هر طرف کشیده می‌شدم. از این زبان‌نفهم‌های غول‌پیکر بیش از این هم نمی‌شد توقع داشت.

از ترس می‌لرزیدم. هق‌هقم را در گلویم خفه کردم. کاش گریه نمی‌کردم.

جلوی یک ماشین مدل‌بالای مشکی‌رنگ ایستاد. راننده که لباس فرم تنش بود، درِ عقب را باز کرد. فاتح با ژستی متکبرانه روی صندلی عقب نشست.

نمی‌خواستم بروم. تقلا می‌کردم. اما هرطور که بود، به‌زور انداختنم توی ماشین و در را بستند. خواستم در را باز کنم ولی باز نمی‌شد.

می‌زدم به در... حمله‌ای جنون‌آمیز بهم دست داده بود. می‌دانستم اگه باهاش بروم کارم تمام است. نمی‌خواستم این‌طوری بشود.

"خدایا یه کاری کن."

داشتم دستگیره را بالا و پایین می‌کردم که با صدایی بلند و ترسناک داد زد: «بتمرگ سر جات.»

خشکم زد. دیگر هیچ حرکتی نکردم. پشتم بهش بود. آرام‌آرام برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

با خشم ابروهایش را جمع کرده بود و بهم نگاه می‌کرد.

با حرص گفتم: «منو کجا می‌بری؟»

نگاهش را از روی صورتم برداشت.

- زود می‌فهمی.

- خواهش می‌کنم بذار برم.

- مفت به دستت نیاوردم که بذارم راحت از چنگم در بری.

نگاهی خاص بهم انداخت و گفت: «حالا حالاها باهات کار دارم. فکر رفتن از پیش منو باید از سرت بیرون کنی.»

تنم از نگاهش لرزید. حسم بهم می‌گفت خواب‌هایی شوم برام دیده.

- از جون من چی می‌خوای؟ اون همه دختر، منو ول کن برم.

اخم‌هایش را کشید توی هم.

- بیخود خودتو خسته نکن و بشین سر جات.

با نگاهی خصمانه به صورتش، سکوت کردم. راننده ترمز کرد، از ماشین پیاده شد و در را از سمت فاتح باز کرد. تکان نخوردم.

- بیا پایین.

ساکت و بی‌حرکت فقط به روبه‌رویم نگاه می‌کردم. نفسش را از روی عصبانیت بیرون داد و در را به هم کوبید.

برگشتم از شیشه‌ی عقب ببینم می‌خواهد چکار کند که درِ سمت من را باز کرد و بی‌هوا بازویم را گرفت و کشید بیرون.

تقلا کردم ولی رهایم نمی‌کرد.

- ول کن دستمو وحشی.

- خفه شو.

- ولم کن.

سرم را که بلند کردم، نگاهم به قصری باشکوه افتاد که مقابلم بنا شده بود. قصری که با نور چراغ‌هایی که دورتادورش را احاطه کرده بودند، مثل شیئی گران‌بها وسط باغ سرسبز می‌درخشید.

آنجا مثل مروایدی بود در دل صدف. نمی‌توانستم منکر جلال و جبروتی شوم که چشم هر بیننده‌ای را چه خوب و چه بد به خودش خیره می‌کرد.

دهانم از آن‌همه شکوه باز مانده بود. این قصر هزار برابر از عمارت آن شیخ عرب زیباتر بود.

اینجا هم یک آب‌نما درست روبه‌روی عمارت داشت.

ولی این مجسمه‌ی طلایی کجا و آن که در عمارت شیخ بود کجا؟!

تندیسی بزرگ از تصویر یک زن که بین آن‌همه نور تلألویی خاص داشت.

با این وجود فاتح باید خیلی بیشتر از این حرف‌ها ثروتمند باشد. او به‌معنای واقعی کلمه این قصر پادشاهی می‌کند.

رفتیم داخل. به جرئت می‌توانستم بگویم آنجا هزاران هزاربرابر از نمای بیرونی زیباتر بود. فضایی بزرگ روبه‌رویمان قرار داشت. وارد که می‌شدی، هر دو طرف، سالن بود. با کلی اشیاء گران‌قیمت و مجسمه‌های بزرگ و وسایل تزئینیِ عتیقه؛ بیشتر شبیه به یک موزه‌ی بین‌المللی بود.

دو طرف سالن دو پله به‌صورت مارپیچ قرار داشت که وقتی نگاه کردم، دیدم هر دو به سالن بالا منتهی می‌شوند.

وسط سالن ایستاده بودیم. سنگینیِ نگاهش را روی صورتم احساس می‌کردم. نگاهم را چرخاندم و به چشم‌هایش دوختم.

لبخندی کج گوشه‌ی لبش نشسته بود.

- چی شد؟ پس چرا انقدر ساکت شدی؟

ابروهایم را کشیدم توی هم و با غیظ گفتم: «مگه نگفتی خودمو خسته نکنم؟ دارم همین کارو می‌کنم.»

- خوبه که از همین اول همین‌طور مطیع باشی.

- من هیچ‌وقت مطیع تو نمی‌شم. اگه سکوت می‌کنم، فقط واسه اینه که ازت متنفرم.

با تمسخر خندید و گفت: «مگه اشیاء شخصی هم می‌تونن از مالکشون متنفر باشن؟»

با خشم گفتم: «تو یه دیوی، یه حیوون پست!»

زل زد به چشم‌هایم و همان‌طور که بازویم را در دست نگه داشته بود، محکم تکانم داد.

غرید: «ولی تو اون شاهزاده‌خانم نیستی که به دست این دیو اسیره. قرار هم نیست باشی.»

زل زدم به صورتش و زیر لب گفتم: «برو به درک.»

نگاهش بین چشم‌هایم می‌چرخید.

- مثل اینکه اون سیلی خیلی واسه‌ت کم بود. گستاخ‌تر از این حرف‌هایی.

- مقابل آدمی مثل تو نمی‌تونم بهتر از این باشم.

- می‌دونی با دخترهایی مثل تو چکار می‌کنم؟

من را کشید جلو. چشم‌های خاکستری‌اش برقی عجیب و در عین حال ترسناک داشت.

- آروم آروم شکارشون می‌کنم. معلومه دختر ضعیفی نیستی که با دو کلمه حرف پا پس بکشی. پس باهات قوی بازی می‌کنم. این انتخاب خودت بود.

و بلند صدا زد: «زبیده.»

از صدای فریادش تنم لرزید.

زن به‌تندی از پله‌ها آمد پایین. جلویمان ایستاد و به فارسی گفت: «بله آقا.»

فاتح بازویم را رها کرد و کمی به جلو هولم داد.

- آماده‌ش کن.

- چشم آقا.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد از پله‌ها رفت بالا.

زن که از ظاهرش معلوم بود ندیمه است، به‌طرفم آمد و گفت: «بیا دخترجون.»

با اخم گفتم: «کجا؟»

بازویم را گرفت و من را به‌طرف پله‌ها برد.

- راه بیفت حرف نزن.

دیگر تقلا نمی‌کردم.

- زبیده.

وسط سالن ایستاده بود. دست‌هایش را برده بود توی جیبش و به ما نگاه می‌کرد.

زبیده سریع جواب داد: «بله آقا.»

- گذاشتیش تو اتاق، بیا باهات کار دارم.

- چشم آقا.

زبیده به‌آرامی هولم داد توی اتاق و بدون هیچ حرفی در را بست. صدای چرخش کلید را توی قفل شنیدم.

لعنتی... چرا در را قفل می‌کرد؟

برگشتم و به اتاق نگاه کردم؛ خیلی بزرگ بود.

یک تخت دونفره با نمایی سلطنتی، میز آرایشی که رویش پر بود از وسایل آرایشی و بهداشتی گران‌قیمت. کمد پر بود از لباس‌های زیبا و خیره‌کننده در رنگ‌های مختلف. بعضی از آنها نسبتاً پوشیده بودند. به بعضی‌ها هم حتی نمی‌شد نگاه کرد.

به همه‌جا سرک کشیدم.

با شنیدن چرخش کلید در قفل در، سر جایم ایستادم. نگاهم روی در خشک شد. در آرام باز شد و فاتح آمد تو. در را هم پشت سرش بست.

شده بودم مثل ماهی‌ای که افتاده توی خشکی و با باز و بسته کردن دهانش دنبال آب می‌گردد تا بتواند ثانیه‌ای بیشتر زنده بماند.

نمی‌خواستم زمان بیشتر از این جلو برود. از پرش ثانیه‌ها می‌ترسیدم. کاش زمان متوقف می‌شد.

حس می‌کردم اگه بخواهم یکجا ساکت باشم، خفه می‌شوم.

از طرفی به مرگ فکر می‌کردم. بین دو عالمِ واهی گیر افتاده بودم و هیچ راه نجاتی نداشتم.

زبیده دستم را کشید. طبقه‌ی بالا، انتهای سالن، دو راهروی بزرگ کنار هم قرار داشت. دقیقا پنج اتاق سمت چپ و پنج اتاق هم سمت راست بود.

زبیده درِ دوم را باز کرد.

قبل از اینکه وارد اتاق شویم، با شنیدن صدای فاتح نگاه هردویمان به‌سمتش کشیده شد.

دقیقاً وسط اتاق ایستاده بودم. در را بست و دست‌هایش را برد پشت. نگاهش با خشونتی خاص همراه بود، سرد... انگار به شیئی ناچیز نگاه می‌کنه نه یک انسان.

به‌طرفم قدم برداشت. ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. با هر قدم فاتح، یک قدم دورتر می‌شدم. تا جایی که رسیدم به تخت. سریع نشستم. سرم را انداختم پایین. با وسواسی خاص توری که روی سینه‌ام را پوشانده بود، کشیدم پایین‌تر.

سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود. سکوتی پر از تشویش و اضطراب. انگشت‌هایم را توی هم گره کرده بودم و با استرس پیچ‌وتابش می‌دادم.

بالاخره آن سکوت عذاب‌آور را شکست، محکم و قاطع.

- قبل از اینکه زبیده کارشو شروع کنه، باید یه سری چیزها رو برات روشن کنم که اگه بهشون عمل نکنی...

سکوت کرد. سرم را بلند کردم.

با همان لحن ادامه داد: «فکر می‌کنم خودت بهتر بدونی چی در انتظارته.»

نگاهم بی‌تفاوت بود. با خونسردی گفت: «فراموش نکن من عرب نیستم. پس قاعدتاً

قانون من هم با مردم اینجا فرق می‌کنه.»

با تعجب نگاهش کردم. نیشخند زد.

- مردهای این کشور دخترای ایرانی رو فقط برای یه چیز می‌خوان.

قهقهه‌ای زد و دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد.

- منم بدم نمیاد. از هر نژادی هم که باشی، کیه که خوشش نیاد؟ ولی روش من با اونا فرق می‌کنه. دست رو دخترایی می‌ذارم که ارزش اینو داشته باشن واسه‌شون وقت صرف کنم.

با لبخندی کج نگاهم کرد.

- نمی‌گم تو بهترینی، ولی می‌تونی باشی. زیادی دل و جرئت داری که فقط زیر دست من می‌تونی مغلوب بشی... و می‌خوام اون‌طور که تو قانونم هست، باهات رفتار کنم.

به‌طرفم آمد. دست‌هایم یخ بسته بودند. چانم را محکم گرفت توی دستش و فشار داد.

- همین الان... همین جا هم می‌تونم کارت رو تموم کنم. ولی نه... این‌جوری هیچ حسنی برای من نداره.

صورتم را پس زد و گفت: «حاضرم زمان زیادی رو به‌خاطرش صبر کنم ولی تا مطیع من نشدی، کاری نکنم.»

سرخوش خندید.

- تو می‌تونی بهترین انتخاب باشی. اگه به هرچی که می‌گم گوش کنی، سرنوشتت عوض می‌شه.

با حرف‌هایش هم گیجم می‌کرد، هم وحشتم را زیاد می‌کرد. طور خاصی حرف می‌زد. می‌ترسیدم جوابش را بدهم.

- من صبرم زیاد نیست. ولی به‌خاطر رسیدن به اون چیزی که می‌خوام، می‌تونم چند روزی رو تحمل کنم.

مستقیم زل زد به صورتم و گفت: «گفتم که باهات خیلی کارها دارم. پس به فرار از اینجا فکر هم نکن.»

به‌طرفم آمد. چند لحظه نگاهم کرد. یکدفعه خم شد و بازویم را گرفت. مجبورم کرد از روی تخت بلند شوم.

قلبم آمد توی دهنم. بدنم لرزشی خفیف داشت. تورِ روی یقه‌ام کنار رفت. من را کشید سمت خودش.

چشم‌های خاکستری و در عین حال وحشی فاتح به چشم‌هایم دوخته شده بود.

با دست دیگرش آرام روی بازویم کشید و با حرص زیر لب گفت: «حیفه که همین‌جوری تو رو به دست بیارم. وقتی می‌تونی بهتر از این حرف‌ها باشی.»

دستش را محکم‌تر کشید. دردم آمد. اخم‌هایم را جمع کردم و خواستم بروم عقب اما نگذاشت.

به قول خودش نگاه وحشی‌ام را دوختم به چشم‌هایش و گفتم: «مردایی مثل تو لایق مردن هم نیستن. مثل حیوون فقط به فکر یه چیزین.»

محکم هولم داد. افتادم روی تخت. با پوزخند نگاهم می‌کرد.

- بهتره زبونت رو کوتاه کنی وگرنه اونی که ضرر می‌کنه تویی. من همیشه این‌قدر آروم نیستم.

بعد از چند لحظه عقب‌گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

بی‌حال و بی‌رمق روی تخت افتادم. تمام مدت که بازویم را گرفته بود، بغض داشتم.

سرم را گذاشتم روی دستم و آرام زدم زیر گریه. خدایا چه سرنوشت شومی در انتظارم است؟

سرم را بلند کردم. چون خم شده بودم، پلاک امیرعلی افتاده بود روی دستم.

با انگشت اشاره‌ام به‌آرامی لمسش کردم و چشم‌هایم را بستم.

اشک‌هایم تند و بی‌وقفه سرازیر شدند.

چشم‌هایم را باز و به پلاک نگاه کردم.

"با بهزاد کاری نداری. نمی‌خوام وسیله‌ی نفوذی ما به اون باند تو باشی.

- پس انتقامم از اون چی می‌شه؟

- قصدم این بود تو رو بفرستم تو یه گروه وابسته به باند بهزاد مهرپرور که باهاش مستقیم سر و کار نداشته باشی. اونا نمی‌تونن شناساییت کنن. بهزاد خیلی کم اونجا رفت‌وآمد می‌کنه. ولی دیگه اینو نمی‌خوام. الان همه‌چیز فرق کرده.

- چرا؟

- چون فهمیدم که گاهی متهم‌ها هم می‌تونن واسه بازجوهاشون عزیز و دوست‌داشتنی باشن. به خداوندیِ خدا قسم نمی‌تونم ازت دل بکنم. توی این چشم‌ها یه چیزی هست که دلمو به دلت زنجیر می‌کنه. اون لحظه که قفلشو می‌زنی قدرت هر حرکتی رو ازم می‌گیری.

- می‌گی چی‌کار کنم؟ می‌خوای این زنجیر رو باز کنم؟

- دیگه اگه بخوای هم نمی‌تونی. چون من نمی‌ذارم."

پلاک را در دستم فشردم.

داد زدم: «چرا برنگشتی؟ تو هم منو تنها گذاشتی. تو هم رفتی لعنتی. تو هم رفتی.»

با هق‌هق چشم‌هایم را بستم.

پلاک را توی دستم فشار می‌دادم و از ته دل ضجه می‌زدم.

"کاش برگردی امیرعلی. کاش برگردی."

روی تخت نشستم و اشک‌هایم را پاک کردم. این اشک ریختن‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. نه دردی ازم درمان می‌کرد، نه تسکینم می‌داد. فقط دل زخمی و شکست‌خورده‌ام را به آتش می‌کشید.

با باز و بسته شدن در نگاهم به آن سمت کشیده شد، زبیده آمد توی اتاق.

زنی چهارشانه و قدبلند بود. چهره‌ای سبزه داشت با چشم‌های مشکی و تا حدی کشیده.

به‌طرفم آمد و گفت: «بلند شو.»

- چرا؟

- باید حاضر بشی.

دست‌هایم را درهم فرو کردم و گفتم: «برای چی؟»

- آقا امشب مهمون دارن. زود باش.

با حرص گفتم: «آقاتون مهمون دارن. چه ربطی به من داره.»

با عصبانیت گفت: «زیاد حرف می‌زنی. تا نگهبان رو خبر نکردم، بلند شو.»

با خشم نگاهش کردم و گفتم: «ببینم نکنه رسم مردم این کشوره که اگه زورتون به‌طرف نرسید، سریع دست‌به‌دامن نگهباناتون بشین؟»

فقط نگاهم کرد.

بعد هم کاملاً خونسرد سمت میز آرایش رفت و گفت: «بلند شو بیا اینجا.»

- نمیام.

- آماده نباشی، نمی‌تونی بری پایین.

دست‌هایم را گذاشتم روی تخت و با حرص گفتم: «تو مگه فارسی حالیت نیست؟ می‌گم نمیام.»

- خیلی‌خب. پس با نگهبان طرفی.

ساکت نگاهش کردم.

خواست برود بیرون که گفتم: «مگه همین که تنمه، چشه؟»

- آقا از این‌جور لباسا خوششون نمیاد.

- به درک.

بی‌توجه به حرفم رفت سمت کمد و یک لباس سفید که سرتاسرش سنگ‌دوزی‌شده بود، درآورد و گرفت جلویم.

نگاهم روی لباس مات ماند. لباسش بدون اغراق بی‌نظیر بود، مثل برف سفید بود. سنگ‌ها و نگین‌هایی که رویش کار شده بودند، درست مثل دانه‌های برف بود که زیر نور آفتاب می‌درخشیدند.

نگاهم به بالا تنه‌اش افتاد. با غیظ نگاهم را از رویش برداشتم و گفتم: «من اینو نمی‌پوشم.»

عصبی شد و با صدایی بلند گفت: «دست تو نیست که چی بپوشی و چی نپوشی. اینجا فقط آقای فاتحه که تصمیم می‌گیره.»

- اونم بیاد نمی‌پوشم. برای من هیچ فرقی نداره فاتح کیه و چی می‌گه.

- ایشون برای این عمارت یه سری قانون گذاشتن که اگه کسی ازش پیروی نکنه، مجازات می‌شه.

- ایشون برای این عمارت یه سری قانون گذاشتن که اگه کسی ازش پیروی نکنه، مجازات می‌شه.

تیز نگاهش کردم.

ولی او ادامه داد: «اگه نمی‌خوای با این حماقت‌ها کار دست خودت بدی، بهتره هرچی آقا می‌گن، بی‌چون‌وچرا گوش کنی. الان هم بلند شو هر کاری می‌گم، بکن. قراره یه سری مهمون مهم بیان اینجا. اگه باز بخوای...»

سریع از جایم بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. حرف توی دهانش ماسید و سکوت کرد. قدش بلند بود. برای اینکه به چشم‌هایش نگاه کنم، باید سرم را بالا می‌گرفتم.

- اگه فقط یه ندیمه‌ای، حق نداری منو به کاری مجبور کنی. اون به اصطلاح آقاتون هم هنوز از تو قانون‌نامه‌ش یه همچین چیزی رو درنیاورده بکوبه تو صورتم.

پوزخند زدم.

- می‌دونم تو هم اینجا چندان پست مهمی نداری. فکر نکنم کسی تو چشم فاتح‌خان شما آدم به حساب بیاد.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. بازویم را گرفت و به چشم‌هایم زل زد.

دندون‌هایش را روی هم سایید و گفت: «اینجا کسی جز آقا حق هیچ کاری رو نداره. این زبونِ درازت خیلی زود کار دستت می‌ده دختره‌ی احمق. تو الان در اختیار آقایی. جزء اموالش محسوب می‌شی که در ازات پول کلانی داده. بهتره انقدر خودتو دست بالا نگیری. تو اینجا برده‌ای. پس خفه شو و تو کاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن.»

همه‌ی عصبانیتم در کسری از ثانیه به نفرت تبدیل شد. با چشم‌هایی لرزان از اشک نگاهش می‌کردم.

گفت من هم جزء اموال آن مرتیکه‌ام.

من را از کسی خریده بود که از روز ازل هم در قبال من هیچ مالکیت و مسئولیتی نداشت. من برده‌ی او نبودم، من برده‌ی هیچ‌کس نبودم.

"تو بی‌ارزش نیستی مهگل. ولی قراره اون‌قدر این واژه رو بهت دیکته کنن تا روزی از پا بیافتی و باورش کنی. دارن بازیت می‌دن. همه‌ی قصدشون اینه که از تو یه عروسک خیمه‌شب‌بازی بسازن. تو باید هر شب تو دست این‌ها برقصی و به قول زبیده مثل یه برده سر خم کنی.

همه‌ی این جماعت گرگ‌صفت نیتشون فقط یه چیزه... که از زن بودنت... از به ظاهر ضعیف بودنت سوءاستفاده کنند.

می‌خوان باور کنی که تو تنها یک جنس مؤنثی. همون چیزی که می‌تونه یه وسیله واسه رفع خواسته‌های پلید و نفسانی یه عده‌ی شغال انسان‌نما باشه.

جای اینکه سر خم کنی، جای اینکه تسلیم بشی و به مرگ فکر کنی، سعی کن روی پاهات محکم و استوار بایستی و با نگاهت به صورتشون سیلی بزنی. ثابت کن که یه دختر اصیل ایرانی هستی. به این مردهایی که برده‌ی نفس خودشون هستن، ثابت کن تنهایی ولی بی‌اراده نیستی. زنی ولی ضعیف نیستی. تو کذب تمام باورهاشون باش. بذار بفهمن که همیشه هم نمی‌تونن از یه دختر ایرانی سوءاستفاده کنن.

لگد بزن به همه‌ی اون تصورات غلطی که از زن‌های بی‌پناه کشورت دارن. این که می‌گن صرفاً یه برده‌ای، این که اصرار دارن تو بغل اون‌ها حکم عروسکی رو داری که باید به هر سازشون برقصی.

نه من و نه هیچ‌کدوم از دخترهای بی‌گناهی که به ناحق پاشون به یه همچین مملکتی باز می‌شه کالا نیستیم که بتونن ما رو به‌راحتی معاوضه کنند و یا حتی مثل یک شیء تزئینی به نمایش بذارن.

خواستن تو دستاشون برقصی، برقص ولی هیچ‌وقت نذار خردت کنن. اگه قراره بمیری با عزت بمیر و هیچ‌وقت تن به ذلت نده. تو دستاشون اسیر باش ولی نذار خودشون رو مالک تو بدونن.

زمانش که رسید، مقابلشون بایست ولی بازنده نباش. به بازنده بودن فکر هم نکن. اگه روزی ضعفت رو ببینن، خیلی زود شکارت می‌کنن.

از این سفر اجباری تصور یک هدف بزرگ رو داشته باش. در نهایت باید ازش سربلند بیرون بیای.

بغضم را قورت دادم. روی صندلی نشستم. گذاشتم هر کار که می‌خواهد بکند.

در حال حاضر فقط می‌خواهند بازی‌ام بدهند. می‌خواهند به هر موقعیتی حساسم کنند. می‌خواهند شکنجه‌ام کنند و من هم با جسارت تمام این اجازه را بهشان می‌دهم. مهگل واقعی را پشت نقاب خونسردی مخفی می‌کنم و تا وقتی که زمانش برسد، سکوت می‌کنم. بالاخره یک روز هم با مهگل واقعی روبه‌رو می‌شوند. شاید آن روز خیلی هم دور نباشد.

همان لباس را پوشیدم. روی بازویش کمی باز بود. یقه و پایین لباس پوشیده شده بود از حریر و سنگ‌های گران‌قیمت.

بازویم را با بازوبندی نقره‌ای بست. لباس یک روبند حریر سفید داشت که آن را هم روی صورتم گذاشت و بندش را زیر موهایم بست.

- می‌شه با اون حریری که روی تخته، موهام رو ببندی؟

- همین‌جوری خوبه.

- اما به نظرم به سنگ‌دوزی‌هایی که جلوی لباس کار شده، میاد.

اولش یه نگاه به من و بعد به لباس انداخت. بعد هم حریر را برداشت و انداخت

روی موهایم.

فقط می‌خواستم کمی از موهایم را بپوشاند، وگرنه مردشور خودشان و لباسشان را ببرد. کی به این چیزها اهمیت می‌داد؟

مثل یک تندیس بی‌حرکت نشسته بودم. زبیده هم به سلیقه‌ی خودش آماده‌ام می‌کرد. دنباله‌ی حریر را حالت داد و انداخت یک طرف شانه‌ام.

- یه سؤال بپرسم؟

- بپرس.

- حکم این روبند رو صورتم چیه؟

- دستور آقای فاتحه.

با حرص گفتم: «چرا هرچی من می‌گم، می‌گی دستور آقای فاتحه؟»

چند لحظه سکوت کرد و چیزی نگفت. کنارم ایستاد.

سرد جواب داد و گفت: «آقا دوست دارند وقتی با لباس عربی جلوشون ظاهر می‌شی، نقاب داشته باشی. معتقدن این‌جوری زیبایی چشم‌ها چندین برابر می‌شه و در نتیجه بیشتر به چشم میان... و زمانی که ازت خواستند روبند رو باز کنی، باید بی‌بروبرگرد این کارو انجام بدی.»

بازویم را گرفت و بلندم کرد.

بازویم را گرفت و بلندم کرد.

- زیادی معطل کردیم.

دستم را با خشونت کشیدم. چیزی نگفت، فقط به‌تندی نگاهم کرد.

کفشی بنددار، پاشنه‌بلند و سفید گذاشت جلوی پاهایم. بدون هیچ حرفی آنها را پوشیدم. حتی در آینه به خودم هم نگاه نکردم.

پلاک امیرعلی بین آن‌همه سفیدی می‌درخشید و خودش را به رخ می‌کشید.

آرام برش گرداندم و به پشتش نگاه کردم. با دیدن اسمم لبخندی محو کنج لب‌هایم جای گرفت.

به دو طرفش بوسه زدم.

زبیده کنار ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد.

به‌طرف در رفت و گفت: «دنبالم بیا.»

نفسی عمیق کشیدم و بسم‌الله‌گویان پشت سرش راه افتادم.

از طبقه‌ی پایین صدای موزیک عربی شنیده می‌شد. همراه زبیده از پله‌ها پایین رفتم.

لرزشی آرام در تمام تنم حس می‌شد. مات‌ومبهوت وسط پله‌ها ایستادم.

نزدیک به ده مرد عرب با لباس‌های سنتیِ سفید و بلند دور یک میز نشسته بودند.

سرخوش می‌خندیدند و می‌خوردند.

صدای خنده‌های بلند و کریه‌شان فضای بزرگ سالن را پر کرده بود.

چهار زن هم کمی آن‌طرف‌تر می‌خوردند و با صدای بلند می‌خندیدند.

سرم داشت گیج می‌رفت. زبیده بازویم را گرفت و تقریباً من را همراه خودش کشید. به اجبار قدم برمی‌داشتم.

پایین پله‌ها ایستادم. نگاهم دورتادور سالن چرخید. فاتح همراه پنج مرد که مثل خودش کت‌وشلوار به تن داشتند، کنار ستون ایستاده بود و درحالی‌که لیوانِ توی دستش را به‌آرامی تکان می‌داد، با آن‌ها گپ می‌زد و می‌خندید.

لوسترهای بزرگِ کریستال همه‌ی سالن را روشن کرده بودند.

همراه زبیده رفتیم سمت چپ. دورتادور سالن مبل‌های سلطنتی چیده شده بود.

گوشه‌ای از سالن، گروه ارکستر با اجرای آهنگ‌های عربی شاد مشغول هنرنمایی بودند و چند نفری هم وسط می‌رقصیدند.

روی صندلی نشستم. زبیده کنارم ایستاده بود.

نمی‌دانستم چرا من را آورده اینجا. که به این جماعت الکی‌خوش نگاه کنم؟

سنگینی نگاه بعضی از مهمانان را حس می‌کردم. آرام سرم را چرخاندم. چند مرد که لباس عربی تنشان بود، با نگاهی بد بهم زل زده بودند. برای من زیادی سنگین بود. احساس خفگی بهم دست داد. زیر آن‌همه نگاه خیره معذب بودم.

سعی کردم توجه‌ای نکنم. هرچند نادیده گرفتنشان تقریباً غیرممکن بود. سرم را برگرداندم.

به زبیده گفتم: «چرا منو آوردی اینجا؟»

- خودت به وقتش می‌فهمی.

زیر لب ادایش را درآوردم. این جمله‌ی کلیشه‌ای را چه کسی ابداع کرده بود؟

- بلند شو! آقا دارن میان این‌طرف.

تکان نخوردم. زبیده زیر بازویم را گرفت و مجبورم کرد از روی صندلی بلند شوم.

صورتم را چرخاندم و بی‌میلی به فاتح نگاه کردم. با نگاه جستجوگرش روی من به‌سمتم می‌آمد. با طرز راه رفتن و ژست مغرورانه‌اش، همه‌ی نگاه‌ها را به خودش خیره کرده بود.

روبه‌رویم ایستاد. به ارکستر اشاره کرد. او هم سرش را تکان داد و ریتم آهنگ آرام شد.

نگاهی دقیق بهم انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.

- بد نیست.

و رو به زبیده گفت: «الیا و لیلی رو صدا کن.»

زبیده اطاعت کرد و ازمان فاصله گرفت.

نگاهم به زبیده بود و نگاه خیره‌ی فاتح به صورت من. آن‌قدر اصرار به این نگاه آزاردهنده داشت که کمی بعد، من هم مجبور شدم نگاهش کنم. با اخم به چشم‌هایم زل زده بود.

یک قدم نزدیک شد. بوی ادکلنش آن‌قدر تند بود که با وجود روبند هم حسش می‌کردم.

فاتخ به‌سردی ازم پرسید: «اسمت چیه؟»

لبم را با زبان تر کردم و آرام گفتم: «مهگل.»

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و سرش را تکان داد.

هنوز نگاه خیره‌اش در چشم‌های بی‌تفاوت من بود که زبیده همراه دو دختر جوان برگشت و کنارمان ایستاد. فاتح با دیدنشان لبخند زد.

به دخترها نگاه کردم. هر دو با لبخند به فاتح خیره شده بودند.

اولین دختر لباسی قرمزرنگ به تن داشت. صورتی معمولی داشت. ولی آن یکی که لباسش مشکی بود، هم جوان‌تر بود، هم تا حدی زیباتر. از لباس‌هایشان هیچ خوشم نمی‌آمد. بیش‌ازحد زننده بود.

فاتح به دختری که لباس قرمز تنش بود، اشاره کرد.

- از فردا کارت رو شروع می‌کنی الیا. می‌خوام بی‌نقص باشه. جوری که هر نگاهی رو به خودش خیره کنه.

الیا با همان لبخند سرش را تکان داد و نگاهی دقیق بهم انداخت.

- به روی چشم. در عرض یک هفته کاری می‌کنم که از همه‌ی رقصنده‌های دبی هم بهتر باشه.

فاتح با رضایت خندید و سرش را تکان داد.

قبلم تند می‌زد. داشتند از چه حرف می‌زدند؟ من چرا باید این کار را بکنم؟

فاتح رو به آن یکی گفت: «لیلی تو هم که می‌دونی باید چی‌کار کنی؟ هیچی رو از قلم نینداز.»

فرشته تات شهدوست

- همه‌چیزو یادش می‌دم فاتح‌خان. خیالتون راحت باشه.

- در عرض سه هفته می‌خوام همه‌چیز آماده باشه. اگه یک روز بیشتر بشه و هیچ‌کدومتون کارتون رو اون‌طور که باید، انجام نداده باشین، می‌ندازمتون بیرون. یا خیلی بهتون لطف کنم، می‌سپرمتون دست شیخ.

لحنش آن‌قدر ترسناک بود که رنگ از رخ دخترها پرید. تند سرشان را تکان می‌دادند و طوری رفتار می‌کردند که رضایت فاتح را جلب کنند.

با ترس آب دهانم را قورت دادم.

داشتم دیوانه می‌شدم. ذهنم قفل کرده بود. مثل مجسمه خشکم زده بود و فقط مات و سردرگم نگاهشان می‌کردم.

آن دو کنارم ایستادند. فاتح همراه زبیده به‌طرف مهمان‌ها رفت. نگاهم به آنها بود. دیدم که یکی از مردهای عرب دستش را به‌طرف من دراز کرد و با انگشت نشانم داد.

فاتح بدون اینکه برگردد و بهم نگاه کند، سرش را تکان داد و به عربی گفت.

- هذه الفتاة جميلة جدا. أنا أحبه.

- هذه هی فتاة جميلة لكنی لم أعطيكم. وقالت انها تعمل بالنسبة لی.

با اضطراب دست‌هایم را توی هم فشار می‌دادم. احساس می‌کردم توان ایستادن ندارم.

رو به یکی از دخترها کردم و پرسیدم: «چی دارن می‌گن؟»

لیلی خندید و گفت: «اون مرده داشت از زیباییت تعریف می‌کرد و گفت تو رو می‌خواد. فاتح هم گفت تو فقط واسه اون کار می‌کنی.»

بی‌رمق روی صندلی نشستم. نکند قرار است باز هم سر من معامله کنند؟

نگاهم به آن سمت سالن بود. فاتح درحالی‌که آرام‌آرام محتویات لیوانش را می‌نوشید، با عرب‌ها بگو بخند می‌کرد.

صدای خنده‌هایشان سالن را پر کرده بود. یکی از دخترها به‌طرفشان رفت و جلوی فاتح تعظیمی بلندبالا کرد.

فاتح یک دسته اسکناس از جیبش بیرون آورد و میان سوت و جیغ بقیه ریخت روی سرشان.

نگاهم به اسکناس‌هایی افتاد که زیر دست‌وپای دخترها مچاله می‌شدند.

. نگاهم را بالا کشیدم. دختر می‌خندید. ناز و ادایش بیشتر شده بود.

در دلم گفتم: «این‌همه زیبایی رو دارن خرج کیا می‌کنن؟ این پولا اون‌قدر براشون

بی‌ارزشه که خیلی راحت می‌ذارن زیر دست‌وپا له بشه. بعد یکی اون سر دنیا واسه یه قرونش داره تن‌فروشی می‌کنه. این انصافه؟

شاید اون دختر هم مجبوره. شاید اون هم به این پول نیاز داره. هزارتا اما و شاید این وسط وجود داره که راه هرچی قضاوته به روم می‌بنده.

این پول‌ها برای تو کثیفه مهگل. ولی مطمئناً برای اون دختر و امثال اون که این‌طور از عفت و آبروی خودشون می‌گذرن، این‌طور نیست.

کِی دنیا به ساز آدم‌ها رقصیده که بخوایم برای اولین بار ازش یاد کنیم؟ همیشه و همه‌جا داریم خلاف جهت رودخونه شنا می‌کنیم. تمومش واسه صرف این زندگی کوفتیه. ولی همین‌ها هم باعث می‌شن از انسان بودن و انسان موندن بیزار بشی.»

کاش حد وسطی هم وجود داشت.

با انزجار سرم را برگرداندم و به آن دو نگاه کردم.

تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم: «می‌شه یه سؤال بپرسم؟ فقط خواهش می‌کنم جواب بدید.»

الیا نگاهم کرد و گفت: «بپرس.»

بی‌معطلی گفتم: «اینا می‌خوان با من چی‌کار کنن؟»

الیا به لیلی اشاره کرد و گفت: «این یکی وظیفه‌ی توئه. خودت بهش بگو.»

لیلی نیم‌نگاهی به فاتح انداخت.

در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «الیا بهت رقص یاد می‌ده. اولین قدم همینه. اگه فاتح پسندید، می‌ذاره بمونی. ولی اگه قبولت نکرد به‌عنوان پیشکش تو رو می‌ده به یکی از شیخ‌ها.»

لب‌هایش را جمع کرد و ادامه داد: «شانس بیاری هنرت به دلش بنشینه وگرنه حسابت پاکه. تا وقتی پیش خودشی، نونت تو روغنه ولی پیش اون شیخ‌های سوسمارخور یه روز هم دووم نمیاری.»

به‌زور آب دهانم را قورت دادم. به گوش‌هایم اطمینان نداشتم. یعنی چیزهایی که شنیده بودم، حقیقت داشت؟

همین را به لیلی گفتم که در جوابم گفت: «این که چیزی نیست. تو خیلی کارا باید انجام بدی. فاتح چندتا دیسکو و کلوپ توی بهترین نقاط دبی داره. دیسکوهای مشهوری هم هستند. بعد از یه‌مدت می‌ری اونجا و کار می‌کنی.»

با صدایی نسبتاً لرزان گفتم: «یعنی چه کاری؟»

الیا گفت: «هر کاری... مثلاً پذیرایی، شاید هم مسئولیت اونجا رو بده به تو. البته باید دید می‌تونی از پسش بربیای یا نه.»

- خب. بعدش چی می‌شه؟

- اگه فاتح ازت راضی باشه که هیچ، پیشش می‌مونی. ولی اگه دلشو بزنی یا براش دردسر درست کنی، می‌فروشدت به شیخ‌هایی که...

نیم‌نگاهی به آن‌طرف انداخت، سرش را آورد جلو و زیر لب گفت: «می‌ده دست شیخ‌هایی که واسه بودن با دخترای ایرونی حاضرن سر همدیگه رو هم ببرن. دیگه فکر کن کی‌ها می‌تونن خریدارت باشن.»

ستون فقراتم تیر کشید. کف دستم عرق کرده بود. شوک عصبی‌ای که بهم دست داد فراتر از حد تصور بود. نمی‌توانستم لب از لب باز کنم.

احساس می‌کردم هرآن ممکن است از حال بروم.

خدایا سرم دارد منفجر می‌شود.

بی‌توجه به آن دو و کسانی که در سالن بودند، از جایم بلند شدم و زیر آن‌همه نگاه سنگین با قدم‌هایی تند از پله‌ها بالا رفتم.

دیگر طاقت نداشتم. تا سر حد مرگ می‌ترسیدم. از نگاه مردها هراس داشتم. در را باز کردم و خودم را پرت کردم توی اتاق. لبه‌ی تخت نشستم. هنوز در بهت حرف‌های لیلی و الیا بودم.

به روتختیِ طلایی‌رنگی که رویش نشسته بودم نگاه کردم. آرام‌آرام همه‌چیز پیش چشم‌هایم تار شد. اشک از کاسه‌ی چشمم لبریز شد. سرم را گرفتم بین دست‌هایم و تا می‌توانستم فشار دادم. داشت می‌ترکید. امکان می‌دادم از این‌همه فکر و استرس منفجر شود.

مگر من آدم نبودم؟ مگر حق زندگی نداشتم؟ چه چیزی باعث شد کارم به اینجا بکشد؟

ای کاش قلم پایم می‌شکست و به شرکت بهزاد نمی‌رفتم. ای کاش به حرف مادرم گوش می‌کردم و به این زودی برای کار اقدام نمی‌کردم.

شانه‌هایم از زورِ گریه می‌لرزید. از بیرون همچنان صدای موسیقی و همهمه شنیده می‌شد.

تقه‌ای به در خورد. سرم را به‌آرامی بلند کردم. در باز شد. الیا توی درگاه ایستاد. کمی نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگویم، آمد تو و در را بست.

کنارم روی تخت نشست. ساکت بود. چیزی نگفتم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.

دستش را گذاشت روی شانه‌ام. برگشتم و نگاهش کردم.

لبخندی کمرنگ زد و گفت: «تو رو که می‌بینم، یاد خودم می‌افتم. یاد اون روزهای اولی که به‌زور آوردنم تو این کشور و افتادم دست شیخ‌ها تا...»

کمی سکوت کرد و ادامه داد: «قبل از تو به خیلی‌ها تعلیم دادم. انقدر که تعدادشون از دستم در رفته. ولی تو نگاه تو یه چیز خاصی هست، یه جور امید. انگار که هنوز باور نداری رسیدی ته خط.»

با بغض گفتم: من با آدم‌های اینجا فرق می‌کنم. واسه این‌جور کارها ساخته نشدم. نمی‌تونم.»

- ما هیچ‌کدوم ذاتاً واسه این کارها ساخته نشدیم دختر خوب. تو کار همه‌ی ما یه اجباری ریشه کرده. اونی که با تجربه‌تره، ریشه‌ش هم تو خاک این مملکت قطورتره، خرش بیشتر می‌ره. اونی هم که تازه‌کاره، ضعیف باقی می‌مونه. اون‌قدر می‌مونه تا روزی اون هم به یه درخت خشکیده تبدیل بشه.

بیشتر می‌ره. اونی هم که تازه‌کاره، ضعیف باقی می‌مونه. اون‌قدر می‌مونه تا روزی اون هم به یه درخت خشکیده تبدیل بشه.

- اما اون ریشه از یه درخت خشکیده‌ست. دوومی نداره. خیلی زود نابود می‌شه.

- رسم این دوره و زمونه همین شده. گاهی می‌بینیم اما مجبوریم سکوت کنیم.

هق زدم: «اما من نمی‌خوام یه درخت خشکیده باشم. من به اینجا تعلق ندارم.»

لبخند زد.

- صادقانه می‌گم تو دختر قوی‌ای هستی، برعکس دخترهایی که تا حالا اومدن اینجا. نهایت همون یک ساعت اول سر ناسزگاری می‌ذاشتن ولی همین که چشمشون به زرق‌وبرق این عمارت می‌افتاد سریع یادشون می‌رفت که برای چی و به‌خاطر کی پاشون به این منجلاب باز شده. خیلی‌هاشون فکر می‌کردن اینجا یه تیکه از بهشته. ولی در اصل اینجا خود جهنمه که بهشتش دروغینه و ما فقط داریم یه سراب از اونو می‌بینیم.

- من به هیچ‌کدوم از این تجملات چشم ندارم. حاضرم تو فقر و گرسنگی سر کنم. حتی حاضرم گدایی کنم ولی برگردم کشور خودم.

الیا آه کشید و گفت: «تو با اینکه این عمارت رو دیدی، فاتح رو با این‌همه دم و دستگاه دیدی و همین‌طور این لباس‌ها و اتاق و ندیمه‌ی مخصوص... ولی باز هم داری بی‌قراری می‌کنی. این یعنی هنوز اصالت خودتو حفظ کردی. راستش همون موقع که

فرشته تات شهدوست

لیلی برات همه‌چیزو توضیح داد، ترس رو تو نگاهت دیدم. ولی اینو هم دیدم که داشتی سرکوبش می‌کردی. نمی‌خواستی کسی بفهمه.

با کنجکاوی پرسیدم: «تو خیلی وقته اینجایی؟»

- آره. خیلی ساله که تو این عمارت کار می‌کنم. به دخترهایی که فاتح میاره، آموزش می‌دم. همه‌جور دختری دیدم. چه ایرانی، چه هندی، چه آمریکایی فرق نمی‌کنه. وقتی تعلیمشون تموم می‌شد، می‌رفتن تو دیسکوها و کلوپ‌های فاتح مشغول می‌شدن.

- تو رو چرا آوردن اینجا؟ خودت خواستی؟

پوزخند زد. نگاهش را به دست‌هایش دوخت و با صدایی غمگین گفت: «اسم اصلی من فاطمه‌ست. همه‌ش شونزده سالم بود. پایین‌ترین نقطه‌ی تهران زندگی می‌کردیم. ته‌تغاری بودم، یه خانواده‌ی نسبتاً فقیر. شش تا خواهر و برادر بودیم. پدرم واسه اینکه شکم ما رو سیر کنه، کارگری می‌کرد. مادرم خونه‌دار بود. شبی نبود که از دست پدرم کتک نخورم. یه مرد بی‌نهایت عصبی بود. نمی‌شد طرفش رفت. به حرف دوم نمی‌کشید که یکی می‌خوابوند زیر گوشِت. یادمه برادر ده ساله‌م رو یه شب از خونه انداخت بیرون. پاییز بود. هوا یه‌کم سوز داشت. ما فقط با صدای بلند گریه می‌کردیم. مادر بیچاره‌م ضجه می‌زد. ولی بابام کمربندش رو گرفته بود دستش و نمی‌ذاشت کسی به داداشم کمک کنه. هر کس می‌رفت جلو با کمربند می‌افتاد به جونش.»

حس کردم صدایش می‌لرزد. بغض کرده بود ولی می‌خواست نشان ندهد.

- داداشم گناهی نداشت، می‌رفت مدرسه. جورابش پاره بود. بچه‌ها مسخره‌ش می‌کردن. از بابام خواست یه جوراب نو براش بخره که بابای نامردم هم وقتی خوب کتکش زد از خونه پرتش کرد بیرون. داد می‌زد می‌گفت ندارم. شماها چی بودین افتادین وسط زندگی من؟ بمیرین همه‌تون راحت شم.

اشک صورتش را پوشاند. با شنیدن حرف‌های الیا داغ دلم تازه شده بود.

- از پنجره دیدم که داداشم به تیر برق تکیه داده. بازوهاشو بغل گرفته بود و داشت از سرما می‌لرزید. همون‌طور که نگاهش می‌کردم، گریه‌م گرفت. اون شب وقتی بابا خوابید مامان درو باز کرد و داداشمو آورد تو. بیچاره سرمای بدی خورد. دو شب تموم تو تب سوخت. معجزه بود که حالش خوب شد. همه‌مون می‌گفتیم دیگه زنده نمی‌مونه. خسته شده بودم. سر شام کتک، قبل خواب کتک... دیگه جونم به لبم رسیده بود. حال و روزمون رو که می‌دیدم، روحیه‌م بدتر می‌شد. تو اوج نوجوونی که آدم غرق جهل و نادونیه، از

خونه فرار کردم. حماقت کردم ولی اون موقع چاره‌ای جز فرار نداشتم. یه شب رو تو پارک خوابیدم. بدترین شب عمرم بود. تازه سپیده زده بود که یکی دستشو گذاشت رو شونه‌م. سرم را بلند کردم. یک خانم با لباس ورزشی بالای سرم ایستاده بود. سریع در جایم نشستم.

با لحنی مهربان بهم گفت: "اینجا چی‌کار می‌کنی؟"

ترسیده بودم. حرفی نزدم. به چهره‌ش نمی‌اومد زن بدی باشه. کمی باهام حرف زد. اون‌قدر آروم و متین حرف می‌زد که محو صداش بودم. کم‌کم بهش اعتماد کردم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. گفت که منو می‌بره خونه‌ش. یه ماشین مدل بالا داشت. تو مسیر براش همه‌چیزو گفتم. از خودم، از خانواده‌م... دلداریم می‌داد. یک هفته تو خونه‌ش بودم بدون اینکه یه بار بخواد نصیحتم کنه تا برگردم پیش خانواده‌م. اسمش زری بود. همه‌جوره بهم می‌رسید تا احساس کمبود نکنم. یه جورایی داشت رو عقده‌هام سرپوش می‌ذاشت. زن تنهایی بود و هیچ‌کس رو نداشت. یه شب تو خونه‌ش مهمونی گرفت. توی اون مهمونی چندتا مرد رو بهم معرفی کرد و گفت اینا تو دبی شرکت تجاری دارن و می‌تونن دست تو رو هم اونجا بند کنند.

ذوق کرده بودم. اون‌قدر بچه بودم که یه لحظه هم فکر نکردم آخه اونجا چه کاری واسه یه دختر شونزده-هفده ساله‌ای مثل من هست؟ کور شده بودم. فکر می‌کردم دارم

ذوق کرده بودم. اون‌قدر بچه بودم که یه لحظه هم فکر نکردم آخه اونجا چه کاری واسه یه دختر شونزده-هفده ساله‌ای مثل من هست؟ کور شده بودم. فکر می‌کردم دارم می‌افتم وسط خوشبختی. داشتم می‌رفتم دبی. تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. شنیده بودم دبی شهر خیلی زیباییه و همین بیشتر به رفتن ترغیبم می‌کرد. ولی من نه شناسنامه داشتم نه پاسپورت. بهم گفت که همه‌چیزو بسپرم به خودش. به دو هفته نرسید که هم پاسپورتم آماده شد، هم بلیت سفرم به دبی. دیگه رو ابرها بودم. هر شب رویای دبی رفتن رو می‌دیدم. توی فرودگاه یکی از همون مردها اومد استقبالم. بهم حس غرور دست داده بود. اینکه انقدر مهم شدم که الان توی دبی هستم و یکی از مردهای پولدار به استقبالم اومده. ولی کابوس‌های من دقیقاً از همون جا شروع شد.

دیگر گریه نمی‌کرد. با اخم به روبه‌رویش زل زده بود، اما صدایش می‌لرزید.

- اون مرد تاجر نبود. برای شیخ‌های عرب کار می‌کرد. دخترهای ایرانی رو می‌برد پیششون و پول کلانی به جیب می‌زد.

نگاهم کرد و با پوزخند گفت: «شیخ‌های عرب مخصوصاً اونایی که تو دبی هستن، بی‌نهایت خواهان دخترهای ایرانی‌ان. دختر بین چهارده تا بیست سال ایرانی بهشون بدی، کلی پول و جواهر به ازاش می‌دن. همیشه هم می‌گن "الفتيات الإيرانية جيدة جدا. فتاة

إیرانیة جمیلة جدا." یعنی دختر و دخترهای ایرانی خیلی خوب و زیبا هستن. عرب‌ها حاضرن کلی پول خرج کنن ولی فقط به پای دخترای ایرانی بریزن. من هم درست مثل تو دختر سرسختی بودم. پا نمی‌دادم. اما می‌دونی باهام چی‌کار کردن؟»

چیزی نگفتم. فقط منتظر چشم به دهانش دوختم.

- به‌زور تو حالت‌های زننده‌ای قرارم دادن و ازم عکس و فیلم گرفتن. بهم گفتن اگر باهاشون راه نیام، عکس‌ها و فیلم‌ها رو توی اینترنت پخش می‌کنن. یا می‌فرستن برای خانواده‌م. ترسیده بودم. پدرم برام مهم نبود فقط آبروی مادر و خواهر و برادرهام... می‌دونستم مادرم ببینه سکته می‌کنه. کارم از اول درست نبود. زیادی تو رویا غرق شده بودم. خریت کردم، پاشو هم خوردم.

خم شد و دستی به صورتش کشید. مشتاقانه نگاهش می‌کردم. واقعاً سرگذشتی عجیب داشت.

- شب سوم تو عمارت شیخ همه‌ی حیثیتم به باد رفت. به کمک اون فیلم‌ها و عکس‌هایی که ازم گرفته بودن، مجبورم می‌کردن براشون برقصم و ازشون پذیرایی کنم. ترسم کامل ریخته بود. من از اونایی بودم که خودم رو با شرایط وفق می‌دادم. زود هم عادت می‌کردم. هیچی برام مهم نبود. شده بودم یه آدمک کوکی که هر طور دلشون می‌خواست، کوکم می‌کردن. تا اینکه شانسم زد و تو یکی از مهمونی‌ها فاتح منو دید.

می‌خواست، کوکم می‌کردن. تا اینکه شانسم زد و تو یکی از مهمونی‌ها فاتح منو دید. یه مرد دورگه‌ی ایرانی و عرب. اصلیتش ایرانی بود. ولی به‌هیچ‌وجه غیرت یه ایرانی رو نداشت. اونجا کار منو دید و گفت که منو می‌خره تا به دخترهای عمارتش آموزش بدم. هیچ حسی نداشتم. برام هم اهمیت نداشت. پیش خودم می‌گفتم اونجا هم یه آشغال‌دونی دیگه‌ست مثل همین جا.

ولی اشتباه می‌کردم. من تو عمارت فاتح معلم رقص بودم، نه یه زن بد. وقتی با فاتح به اینجا اومدم، تازه فهمیدم از شر شیخ‌های خوش‌گذرون دبی راحت شدن یعنی چی. اینجا که بودم، کمتر از خودم بدم می‌اومد. در حد معلم رقص باهام برخورد می‌شد. تا جایی که کم‌کم اون حس‌های بد و عذاب‌آور ازم دور شدن. اما هیچ‌وقت از ندامت دست برنداشتم. هنوز هم احساس پشیمونی می‌کنم و روزی هزاربار آرزو می‌کنم کاش زمان به عقب برمی‌گشت.

هر دو سکوت کردیم. به سرگذشت الیا فکر می‌کردم. اینکه چرا این‌طور سختی‌ها و مشکلات زندگی باید بهش فشار بیاورد که در اوج جوانی از خانه‌اش فرار کند و گیر چنین

آدم‌هایی بیفتد؟

"یعنی من هم یکی می‌شم مثل اون؟"

از کنارم بلند شد و روبه‌رویم ایستاد.

لبخندی محو زد و گفت: «این‌ها رو گفتم که بدونی همچین جای بدی هم نیومدی. پس قدرش رو بدون. بدتر از اینجا هم هست که خواب راحتت رو تو چند ثانیه به کابوس تبدیل کنن. فعلاً فاتح ازت یه هنر کوچیک می‌خواد. احتمالاً بعد هم پذیرایی از مهموناش. اینکه بهت نزدیک بشه، نباید برات مهم باشه، چون تنها چیزی که اینجا برات بی‌اهمیت می‌شه همینه. نمی‌دونم دقیقاً فاتح می‌خواد با تو چکار کنه. اینو هیچ‌کس جز خودش نمی‌دونه. دخترهایی که میاره و کارهایی که باهاشون می‌کنه، من ازشون بی‌خبرم. پس نمی‌تونم چیزی بگم یا حتی زیادی خوش‌بینت کنم. تا حدی که می‌دونستم، برات گفتم. حساب بقیه‌ش پای خودته.»

خندید و چشمک زد.

- ولی از سرسختیت خوشم اومد. فکر نکنم فاتح از دخترایی مثل تو آسون رد بشه.

خندید و چشمک زد.

- ولی از سرسختیت خوشم اومد. فکر نکنم فاتح از دخترایی مثل تو آسون رد بشه. این می‌تونه برای تو هم یه حسن باشه، هم یه بدشانسی. اما من ترجیح می‌دم نیمه‌ی پر لیوانو نشونت بدم.

کمی نگاهم کرد. وقتی دید ساکتم و در خودم فرو رفتم، زیر لبی گفت: «کاش همه از سرنوشتون خبر داشتن. اون‌جوری شاید هیچ‌کس پاش به اشتباه نمی‌لغزید.»

از اتاق بیرون رفت. نگاهم به درِ بسته بود.

"فکر نکنم فاتح از دخترهایی مثل تو آسون رد بشه. این می‌تونه برای تو هم یه حسن باشه هم یه بدشانسی."

نالیدم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. دست‌هایم را روی پیشانی‌ام در هم مشت کردم. خسته شدم. خدایا خستـــــه شدم. دیگر تمامش کن.

وقتی از الیا شنیدم اگر با فاتح راه نیایم، من را به دست شیخ می‌دهد و با من چه می‌کنند، تصمیم گرفتم کمی با سیاست رفتار کنم. اگر می‌خواستم به هدفم که آزادی بود برسم، نباید باهاش لج می‌کردم.

البته به‌هیچ‌وجه هم قصد نداشتم باهاش کنار بیایم یا هر کاری که گفت، انجام دهم. اما لجبازی هم کار دستم می‌داد. با این جماعت بی‌غیرت نمی‌شد لج کرد. ولی غرورم را تحت هر شرایطی حفظ می‌کنم.

تنها راهی که در این موقعیت برایم مانده بود، همین بود. اگر ساده می‌گرفتم، ته‌اش به شکست ختم می‌شد. هنوز هم به بزرگی خدا ایمان داشتم. شاید این یک امتحان بود. به قول الیا باید نیمه‌ی پر لیوان را هم می‌دیدم.

درست است که تنها بودم. ولی هنوز نگاه او را داشتم. اگر می‌خواستم با فاتح راه نیایم یقیناً بدتر از این‌ها انتظارم را می‌کشید.

الیا دوباره آهنگ را آورد از اول و گفت: «دقت کن مهگل. اول به دستت آروم موج بده. از دست راست به چپ... اها... خوبه... موج رو حفظ کن. خوبه... تیک رو رعایت کن. راست... چپ... حالا پای راستت رو بیار جلو. در حین لرزش، انگشت شستت باید روی

زمین کشیده بشه.»

همه‌ی کارهایی که ازم می‌خواست، با حوصله انجام می‌دادم.

تمام این تمرینات را طی دو هفته انجام دادیم.

در این مدت یک بار هم با فاتح برخورد نداشتم. لیلی بهم گفته بود حق ندارم به باغ بروم. اگر فاتح دستور بدهد، باید از اتاق بیایم بیرون وگرنه باید همین جا بمانم.

غذا را هم در اتاقم می‌خوردم، مثل یه زندانی زندگی می‌کردم.



- مهگل امروز روز آخر تمرینه. تا اینجا رو خیلی عالی پیش رفتی. واقعاً استعدادت حرف نداره. فکر نمی‌کردم تو این مدت کم سریع تکنیک‌ها رو یاد بگیری. خیلی‌ها یک سال هم کلاس رقص برن نمی‌تونن حتی خودشونو تکون بدن ولی پیشرفت تو عالی بود. این‌جوری بهتره. لااقل صدای فاتح هم درنمیاد. خودت که شنیدی چه جوری تهدید می‌کرد؟

با لبخندی کمرنگ نگاهش کردم و گفتم: «ازت ممنونم. تموم این مدت بدون اینکه تحت فشارم بذاری، هم با حرفات آرومم کردی، هم رفتارت طوری بود که حس نکنم تو این عمارت حکم یه برده‌ی زرخرید رو دارم.

به شوخی اخم کرد.

- دیگه تعارف تیکه‌پاره کردن نداشتیم‌ها مهگل‌خانم. خیلی وقته این عادت ایرونی بودن از سرم افتاده.

خندیدم. از الیا خوشم می‌آمد. دختر خوبی بود. چون هر روز به واسطه‌ی آموزش می‌دیدمش، صمیمی‌تر شده بودیم.

اکثر قانون‌های اینجا رو الیا بهم می‌گفت. لیلی را خیلی کم می‌دیدم. اگر هم می‌دیدمش، چیز خاصی نمی‌گفت.

ولی الیا کمکم می‌کرد. می‌گفت نمی‌خواهم آتو دست فاتح بدهی.

من هم کاری نمی‌کردم که فاتح شاکی شود. همه‌چیز رو سپرده بودم به زمان.

فقط باید صبر می‌کردم، فقط صبر.



شب در اتاق دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. گردنبند امیرعلی بین انگشت‌هایم بود.

داشتم باهاش بازی می‌کردم. در همان حال تصویر امیرعلی جلوی چشم‌هایم بود.

تقه‌ای به در خورد. روی تخت نشستم. درِ اتاق باز شد، زبیده بود.

از همان جا با لحنی سرد گفت: «آقا دستور دادن برای فرداشب خودت رو آماده کنی. می‌خوان توی اتاق کارشون ببیننت.»

بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. قلبم بی‌وقفه خودش را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید. تنم یخ بست. می‌دانستم بالاخره چنین لحظه‌ای می‌رسد ولی الان که فاصله‌ام باهاش فقط یک شب بود، داشتم از ترس می‌مردم.

از جایم بلند شدم. رفتم کنار پنجره. پنجره‌ی اتاق توسط نرده‌های آهنین حفاظ‌شده بود. حتی نمی‌توانستم توی بالکن را ببینم. اینجا درست مثل یک قفس بود.

سرم را بالا گرفتم. ماه را بین چندتکه ابر دیدم. با بغض لبخند زدم. ناخودآگاه یاد امیرعلی افتادم. پلاکش را در گردنم لمس کردم.

فردا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

نکند...

احساس خفگی بهم دست داد. به گلویم چنگ انداختم. باز هم همان بغض لعنتی. داشت خفه‌ام می‌کرد. همان جا زانو زدم. زیر لب خدا را صدا می‌زدم. نفسم بالا نمی‌آمد. تقلا می‌کردم. چشم‌هایم می‌سوخت.

احساس خفگی بهم دست داد. به گلویم چنگ انداختم. باز هم همان بغض لعنتی. داشت خفه‌ام می‌کرد. همان جا زانو زدم. زیر لب خدا را صدا می‌زدم. نفسم بالا نمی‌آمد. تقلا می‌کردم. چشم‌هایم می‌سوخت.

دهانم را باز کردم. با صدای بلند جیغ کشیدم. آن‌قدر بلند که بغض توی گلویم شکست. صدای هق‌هقم بلند شد.

خدایا صبرم را زیاد کن. دارم می‌میرم. دارم می‌میرم خدا.

روی زانو خم شدم. به حالت سجده درآمدم.

پیشانی‌ام را گذاشتم روی زمین. زار می‌زدم. ولی کسی نبود صدایم را بشنود. کسی نبود دستم را بگیرد. کسی نبود بگوید مهگل تو هم آدمی.

"خدایا بهم پشت نکن. من دیگه جز تو کی رو دارم؟"



به خودم نگاه کردم. یک لباس سبز براق تنم بود که همخوانی جالبی با رنگ چشم‌هایم داشت.

تقریباً پوشیده‌ترین لباس را انتخاب کرده بودم. قسمت بالایش پر بود از سنگ‌های نقره‌ای و سبز و زنجیرها و ریشه‌های براق.

نقاب را روی صورتم مرتب کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. نگاهم روی لباس و درخشندگی‌اش می‌چرخید. تا اینکه روی پلاک ثابت ماند.

دستم را آوردم بالا. بغض کردم. خواستم زنجیر را از دور گردنم باز کنم ولی حسی این اجازه را بهم نمی‌داد. شرمم می‌شد با وجود پلاک امیرعلی که در گردنم است، بخواهم...

از امیرعلی، از مامان، از خدا خجالت می‌کشیدم. ولی باز هم نتوانستم بازش کنم. فقط نگاهم را از رویش برداشتم.

این تنها یادگار امیرعلی بود. هرگز از خودم جدایش نمی‌کردم.

قطره اشکی که می‌آمد تا از گوشه‌ی چشمم به روی گونه‌ام بنشیند، با سر انگشتم گرفتم.

نباید گریه کنم. نباید ضعفم را نشان بدهم. باید محکم باشم.

چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم: "می‌ترسم. از عاقبت همه‌ی این‌ها می‌ترسم. کاش راه برگشتی داشتم... اما ندارم."

صدایم لرزید: «فقط برام دعا کنید.»

نگاه آخر را توی آینه به خودم انداختم. باید می‌رفتم. باید ادامه می‌دادم. باید همچنان خلاف جریان رودخانه حرکت می‌کردم.

حتماً بین این‌همه ناامیدی که کمر به نابودی من بسته، امیدی هم هست.

ندیمه توی راهرو منتظرم بود.

اتاق فاتح درست آن‌طرف سالن بود. ندیمه جلوی در ایستاد و تقه‌ای به در زد.

بعد از چند لحظه صدایش را شنیدم.

- بیا تو.

ندیمه همان بیرون ماند. در را باز کردم و قدم به داخل گذاشتم و به همان آرامی در را بستم.

نگاهی به اتاق انداختم، زیادی بزرگ بود. یک میز شیشه‌ایِ مستطیلی‌شکل هم کنار دیوار قرار داشت که رویش پر بود از شیشه‌های رنگی.

سمت چپم یک دستگاه بزرگ پخش قرار داشت. انتهای اتاق یک در بود که باز شد.

سمت چپم یک دستگاه بزرگ پخش قرار داشت. انتهای اتاق یک در بود که باز شد.

سر جایم ایستادم. قلبم هم لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد از آن ضربانش آن‌قدر بلند شد که امکان می‌دادم هرآن از سینه‌ام بیرون بزند. دست‌هایم یخ کرده بود.

"نباید استرس داشته باشم. مسلط باش مهگل. آروم باش."

چند نفس عمیق کشیدم و به خودم آمدم.

فاتح توی درگاه اتاق ایستاده بود. نگاهش را از پاهایم تا چشم‌هایم بالا کشید. به‌طرفم آمد ولی وسط راه ایستاد. یک بلوز مردانه‌ی لیمویی‌رنگ همراه با کراوات سفید و شلوار سفید به تن داشت. با اینکه جذاب بود اما آن‌قدر ازش متنفر بودم که نخواهم حتی در ذهنم هم از جذابیتش تعریف کنم.

نگاهم کاملاً جدی و بی‌تفاوت بود. می‌خواستم این نگاه سرپوشی باشد بر روی تشویش درونم. نمی‌خواستم بفهمد تا سر حد مرگ ازش می‌ترسم.

به‌سمت میز شیشه‌ای رفت. یک لیوان برداشت. در بطری را باز کرد. کمی از محتویات شیشه را ریخت توی لیوان، مایعی قهوه‌ای‌رنگ. همه را یک ضرب سر کشید.

یاد بهزاد افتادم. خاطره‌ی خوبی از این حالت نداشتم.

اگر امیرعلی کمکم نکرده بود. الان... وضعم خیلی بدتر از این حرف‌ها بود.

خاطره‌اش دوباره به ذهنم آمد. تصویر صورت جدی ولی مهربانش پیش چشم‌هایم جان گرفت. صدایش... سربه‌سر گذاشتن‌هاش آن شب در خانه‌ی کدخدا... وقتی آمد توی حیاط تا باهام خداحافظی کند... و گردنبندی که به‌عنوان مهریه به یادگار بهم داد و رفت.

بغض لعنتی باز هم سرزده نشست بیخ گلویم.

یک‌آن به خودم گفتم: "مهگل تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟"

بغضم را قورت دادم. صدای فاتح را شنیدم. نگاهم را کشیدم بالا تا روی صورتش. لیوان را در دست‌هایش تکان می‌داد.

- بیا جلو.

با قدم‌هایی شمرده راه افتادم. به‌طرفم آمد و چرخی دورم زد.

به چشم‌هایم زل زد و گفت: «امیدوارم بدونی اگه رضایتمو جلب نکنی، چی در انتظارته.»

با انزجاری که در چشم‌هایم پنهانش کرده بودم، فقط توانستم سرم را تکان بدهم. صاف و صامت مقابلش ایستاده بودم.

اگر در این عمارت می‌ماندم، می‌توانستم خودم را نجات بدهم ولی خارج از اینجا و پیش آ شیخ‌های عوضی این امکان وجود نداشت.

برایش می‌رقصم.

می‌گذارم این دورِ گردان بچرخد.

بالاخره نوبت من هم می‌رسد.

دستش را برد سمت پخش و روشنش کرد.

- شروع کن.

صدای بلند موسیقی عربی در اتاق پیچید.

اولش ریتم آرامی داشت.

"لا تسالنی حبیبی"

عزیزم از من نپرس

"مین مثلی بیحبك"

که چه کسی مانند من دوستت دارد

"وین شوقك یالی كان"

کجاست آن‌همه اشتیاق تو که برای دیدن من بود

"یا عینی"

ای کسی که مانند چشمم برایم ارزش داری

"شوق قلبك و الحنان"

اشتیاق قلبت و مهربانیت

"یا ویلی"

ای وای

"ویل ویلی آه ویل"

وای وای ای وای

"ناسینی"

تو من را فراموش کرده‌ای

وسط اتاق ایستاده بودم. قفسه‌ی سینه‌ام از فرط هیجان بالا و پایین می‌شد.

چندبار پشت‌سرهم نفس عمیق کشیدم.

به‌طرفم آمد. درست روبه‌رویم ایستاد. احساس می‌کردم دیگر جانی در پاهایم نیست.

منی که آن‌قدر به عقایدم محکم بودم و آنها را باارزش می‌دانستم، حکمم فقط مرگ باورهایم بود و بریدن نفسم.

نمی‌دانستم می‌خواهد باهام چکار کند. شاید کاری صدبرابر بدتر از آن شیخ‌ها. ولی همه‌ی امیدم به این بود که او هم یه ایرانی است. خون ایرانی در رگ‌هایش جاری است و شاید دلش به رحم بیاید و کاری را که ازش می‌ترسم، انجام ندهد.

صدایش لرزه به تنم انداخت.

- معلومه با این آهنگ خیلی خوب تمرین کردی. ولی...

چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهی دقیق بهم انداخت.

- باید با یه آهنگ دیگه هم امتحان کنی. آهنگی که خودم انتخاب می‌کنم. اگه این بار هم تونستی از پسش بر بیای...

حرفش را ادامه نداد. عصبانی شده بودم. دست‌هایم را مشت و صدایم را ته گلویم خفه کردم.

دلم می‌خواست سرش داد بزنم و بگویم: "دست از سرم بردار عوضی."

همان اول هم خیلی روی خودم کار کردم که به چشمش بیاید. اینکه قبولم کند. ولی مثل اینکه دست‌بردار نبود.

اشک در چشم‌هایم حلقه بست. دلم می‌خواست فرار کنم از آن اتاق لعنتی، از این آدم پست، از این عمارت کوفتی، از همه‌ی آدم‌های این شهر...

ولی کاش می‌شد. همه‌ی زندگی من شده ای کاش... ای کاش... دیگر خسته شده‌ام.

نقطه‌ضعفم را فهمیده بود. از شیخ‌ها می‌ترسیدم. در این مدت چیزهای خوبی در موردشان نشنیده بودم. همه‌اش ترس و دلهره بود. مجبور بودم سکوت کنم.

بدون هیچ حرفی رفت سمت پخش و دکمه‌اش را زد.

صدای آهنگ در اتاق پیچید. کناری ایستاد و بهم خیره شد.

احساس می‌کردم سرم دارد گیج می‌رود. هنوز بهش عادت نکرده بودم. چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم.

برای اینکه پی به حالم نبرد، دیگه سرم را تکان ندادم.

بغضم را قورت دادم. بعد از چند لحظه احساس کردم حالم کمی بهتر است. از جایم بلند شدم.

نگاهش کردم. با انگشت به نقابم اشاره کرد، یعنی بازش کن. دستم را آوردم بالا و

گره‌ی روبند را باز کردم. افتاد جلوی پاهایم. نفسی برایم نمانده بود.

آمد جلو. خیلی ریز خودم را کشیدم عقب.

نگاهم به لوستر وسط اتاق بود. با هر چرخشم، لوستر هم دور سرم می‌چرخید.

دیدم که باز هم به‌سمتم می‌آید.

خواستم بروم جلو که از پشت بازوهایم را گرفت. سعی کردم فاصله بگیرم. بالاخره رهایم کرد. می‌ترسیدم. قلبم دیوانه‌وار خودش را به سینه‌ام می‌کوبید.

هر قدم که می‌رفتم عقب، به همان اندازه جلو می‌آمد.

رفتم وسط اتاق. نگاهش روی من بود. با قدم‌هایی بلند پشتم ایستاد.

همان موقع آهنگ هم تمام شد.

دهانم از ترس خشک شده بود.

زمزمه‌وار زیر گوشم گفت: «عالی بود. بی‌نظیر بود. می‌دونستم تک می‌شی.»

نفسی عمیق کشیدم.

با صدایی نسبتاً لرزان گفتم: «می‌شه... برید عقب؟»

در همان حالت گفت: «نه.»

چندشم شده بود. قطره اشک روی گونه‌ام لغزید.

با بغض گفتم: «توروخدا ولم کنید.»

شانه‌ام را گرفت و من را برگرداند سمت خودش.

با لحنی محکم و قاطع گفت: «منو نگاه کن!»

از صدایش ترسیدم. هق‌هقم را خفه کردم و همین باعث شد بغض توی گلویم سنگین‌تر شود.

لب و چانه‌ام از بغض و استرس می‌لرزید.

سرم را به‌آرامی بلند کردم. با چشم‌های به‌اشک‌نشسته‌ام زل زدم به چشم‌هایش. فکش منقبض شده بود.

تکانی محکم به شانه‌ام داد و با همان لحن گفت: «باید بتونی همه‌ی اینا رو تحمل کنی. حتی از این بدترشو.»

محکم هولم داد. تعادلم را حفظ کردم تا نیفتم. به‌طرف میزش رفت و درحالی‌که شیشه را برمی‌داشت، گفت: «من پسندیدم. فقط حرکاتت یه‌کم کنده. باید روش کار کنی. یک ماه دیگه قراره یه مهمونی خیلی بزرگ ترتیب بدم. آدم‌های مهمی از سرتاسر دبی توی

این مهمونی حضور دارن. امکان داره از تو هم خوششون بیاد. می‌خوام اون شب سنگ تموم بذاری. دوست دارم کاری کنی که تحسین رو تو چشماشون ببینم. اینکه بدونند فاتح همیشه دست روی بهترین‌ها می‌ذاره.»

محتویات لیوانش را سر کشید و ابروهایش را جمع کرد.

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: «پول برای من کمترین ارزش رو داره. چون انقدر دارم که بی‌نیاز باشم. ولی شهرت از دید من حرف اول رو می‌زنه. دوست دارم اون شب تو تک‌ستاره‌ی مجلس باشی.»

نگاهی خاص بهم انداخت. لیوانش را گذاشت روی میز و به‌طرفم آمد.

مقابلم ایستاد و خیره به چشم‌هایم.

- بعد از رفتن مهمونا اون چیزی رو که براش این‌همه صبر کردم، ازت می‌گیرم.

صورتش را جلو آورد و به‌آرامی گفت: «باید این توانایی رو داشته باشی که من رو شیفته‌ی خودت کنی... و اگه نداری، اونو در خودت پیدا کنی.»

پشتم ایستاد.

زیر گوشم گفت: «این اون چیزیه که من دنبالشم. مردهای عرب توی این کشور کار دخترهای ایرانی رو تو یک شب تموم می‌کنن. اون دختر صرفاً براشون یه وسیله‌ست. قانون من فرق می‌کنه. من همیشه به دنبال هیجانم و در عین حال تنوع‌طلب. تو یه دختر ایرانی هستی. پس منظورمو خوب می‌فهمی. اگر بتونی همه‌ی این کارها رو انجام بدی، برای همیشه نگهت می‌دارم.»

رفت وسط اتاق.

دست‌هایش را برد پشتش و همان‌طور که طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، با لحنی کوبنده گفت: «اگه بهت نیاز داشتم، باید تا صدات زدم بیای اتاقم. هر وقت ازت خواستم توی مهمونی‌هام حضور داشته باشی، باید این کارو بکنی.»

روبه‌رویم ایستاد.

جدی گفت: «اگه ببینم کارت خوبه، نمی‌ذارم هیچ عربی بهت نزدیک بشه. برای من می‌مونی و برای من هم کار می‌کنی. البته اگه خودت دختر زرنگی باشی، می‌فهمی که توی این قصر جات امن‌تر از عمارت اون مفت‌خورهاست. من می‌تونم کاری کنم که توی این کشور به شهرت برسی. جوری که هیچ‌کس جرئت نکنه رو دستت بلند شه.»

تمام مدت که حرف می‌زد، از جمله‌ی اول تا کلمه‌ی آخرش... مات‌ومبهوت درست مثل

فرشته تات شهدوست

یک مجسمه وسط اتاق ایستاده بودم و با دهان باز نگاهش می‌کردم.

شوک بدی بود.

وقتی گفت باید در مهمانی‌هایم حضور داشته باشی، شکستم.

وقتی گفت باید من را شیفته‌ی خودت کنی، به‌راحتی دیدم که غرورم ترک برداشت.

من مهگل حامدی بودم. دختر محجوب و سربه‌زیری که یک زمانی از نگاه نامحرم روی خودش هزاربار سرخ‌وسفید می‌شد.

خدایا امتحان است؟ باشد عزیز من، اما دیگر این منجلاب چه بود که تویش گرفتار شدم؟

افتادم در باتلاقی که عمقش معلوم نیست. هرچه بیشتر دست‌وپا می‌زنم، بیشتر فرو می‌روم. کسی نیست که دستم را بگیرد.

هنوز داشت حرف می‌زد.

احساس می‌کردم سرم دارد گیج می‌رود.

سرم را گرفتم بالا و دستم را گذاشتم روی پیشانی‌ام.

نگاهم به لوستری بزرگ افتاد که از سقف آویزان شده بود.

لوستر طلایی با همه‌ی درخشندگی‌اش دور سرم می‌چرخید.

خدایا دارم می‌میرم.

یکدفعه همه‌ی اتاق با تمام وسایلش جلوی چشم‌هایم سیاه شد.

در نهایت زانو زدم و... دیگر چیزی نفهمیدم.

به‌آرامی چشم‌هایم را باز کردم. سرم درد می‌کردم. دستم را زدم به پیشانی‌ام و نیم‌خیز شدم. به اطرافم نگاه کردم.

در اتاقم بودم. سرم از درد داشت منفجر می‌شد. در جایم نشستم. کلمه به کلمه‌ی حرف‌های فاتح را به یاد آوردم.

دستم را از روی پیشانی‌ام برداشتم. مشتش کردم. لب‌هایم را با حرص روی هم فشردم.

تمام قصدم از آن کار جلوی فاتح، این بود که من را به دست شیخ‌ها نسپرد. ولی خودش از صدتای آن‌ها هم بدتر بود.

"مرتیکه‌ی آشغال. از من می‌خواست جلوی مهموناش خودنمایی کنم و یه شب رؤیایی رو براش رقم بزنم."

"ولی اگه نخوای کارهایی که ازت خواسته انجام بدی، پس می‌خوای چکار کنی؟"

"خب معلومه فرار می‌کنم. ولی نمی‌ذارم دستش بهم برسه."

"اما چطوری؟"

به اطرافم نگاه کردم.

"آره. چطوری؟ چطور می‌شد از این عمارت کوفتی فرار کرد؟ ولی مطمئنم یه راهی هست. باید همه‌ی تمرکزم رو روش بذارم."

هر وقت یاد حرف‌هایش می‌افتادم، خونم به جوش می‌آمد. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم قبول کنم جلوی آن شیخ‌های شکم‌گنده‌ی بدقواره هنرنمایی کنم.

"که چی بشه؟ آخرش بخواد به کجا برسه؟ نه... اینا دارن منو آروم‌آروم بازی می‌دن. هر دقیقه یه چیز می‌گن. نمی‌تونم به هیچ‌کدومشون اعتماد کنم. این که فاتح بود و مثلاً با پرستیژتر، وای به حال بقیه..."

با خشم از جایم بلند شدم. باید با فاتح حرف می‌زدم. هنوز همان لباس تنم بود. از اتاق رفتم بیرون. کسی توی راهرو نبود. با قدم‌هایی بلند رفتم آن‌طرف. پشت در اتاق ایستادم.

خواستم بزنم به در که یکی از پشت سر به عربی گفت: «أنت ماذا تفعل هنا؟»

با ترس برگشتم، یکی از ندیمه‌ها بود. با چند ملحفه‌ی سفید در دستش.

خودم را نباختم و به فارسی گفتم: «با آقای فاتح کار دارم. خودشون ازم خواستند بیام اینجا.»

چند لحظه نگاهم کرد. بعد هم سرش را تکان داد و از پله‌ها رفت پایین.

نفسم را دادم بیرون و تقه‌ای به در زدم. ولی جوابی نشنیدم. آرام دستگیره را گرفتم و کشیدم. در باز شد.

رفتم تو، کسی در اتاق نبود.

خواستم بروم بیرون که صدایش را شنیدم.

- صبر کن!

دوباره به اطرافم نگاه کردم. اما کسی نبود. یک دیوار شیشه‌ایِ طرحدار که کشویی بود، کنار رفت و فاتح آمد بیرون.

نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد: «هنوز زنده‌ای؟»

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: «قرار بود نباشم؟»

وسط اتاق ایستاد و با همان پوزخند مسخره‌اش گفت: «بدجور غش کرده بودی.»

فرشته تات شهدوست

چیزی نگفتم.

- بیا جلو.

حرکتی نکردم.

تقریباً داد زد: «با تو بودم. گفتم بیا اینجا.»

چند قدم رفتم و همان جا وسط اتاق ایستادم. به‌طرفم آمد، روبه‌رویم ایستاد و به چشم‌هایم زل زد.

- چی می‌خوای؟

رک و صریح گفتم: «می‌خوام دست از سرم بردارید. من حاضر نیستم جلوی اون عوضی‌ها خودمو نشون بدم. نمی‌خوام زیر نگاه کثیفشون باشم.»

چند لحظه نگاهم کرد. یکدفعه زد زیر خنده. سرش را گرفته بود بالا و با صدای بلند می‌خندید.

از خنده‌ی بی‌موقعش حرصم گرفت. صورتش سرخ شده بود.

سرش را آورد پایین. همان‌طور که نگاهم می‌کرد، با لحنی مسخره گفت: «اینکه دلت چی می‌خواد برام مهم نیست. همون کاری رو می‌کنی که من می‌گم.»

با غیظ گفتم: «من این کارو نمی‌کنم. بهتره به فکر یکی دیگه باشید.»

به‌طرفم خیز برداشت و موهایم را گرفت توی دستش. آن‌قدر سریع که شوکه شدم.

با صدای بدی غرید: «خوب گوش کن ببین چی می‌گم. تو درست مثل یه برده بی‌چون‌وچرا برای من کار می‌کنی. بهتره از الان جایگاهت رو بدونی. دور بر ندار. تو شب مهمونی جلوی مهمون‌ها اون‌طور که من می‌خوام ظاهر می‌شی.»

و بلندتر داد زد: «وگرنه باهات کاری می‌کنم که تا عمر داری از کرده‌ت پشیمون بشی. من همیشه هم تا این حد خونسرد نیستم دخترجون. پس سعی کن با کسی که ادعاش می‌شه یه کفتار به‌تمام‌معناست در نیفتی.»

هولم داد. کمرم محکم خورد به دیوار. ابروهایم را کشیدم توی هم. لب‌هایم را محکم روی هم فشردم تا صدای ناله‌ام بلند نشود.

رفت سمت میز. نباید کوتاه می‌آمدم. دیگر صبرم تموم شده بود.

داد زدم: «من این کارو نمی‌کنم. هیچ‌وقت!»

صدایم آن‌قدر بلند بود که لیوان بین دست‌هایش خشک شد.

با تعجب برگشت و نگاهم کرد. عصبانی شد.

- هنوز هم رو حرف خودتی؟

لیوانش را محکم کوبید روی میز و به‌طرفم آمد.

با ترس توی خودم جمع شدم.

شانه‌ام را گرفت و من را کشید سمت خودش.

با یک دست نگهم داشت و با اون یکی دستش فکم رو محکم گرفت و فشار داد.

- که نمی‌خوای با من راه بیای، آره؟ خیلی‌خب... با من بیا.

دستم را کشید به‌طرف دری که انتهای اتاق بود. تقلا می‌کردم.

- ولم کن روانی. دست از سرم بردار.

هیچ توجه‌ای بهم نداشت. زورش واقعاً زیاد بود. توان مقابله باهاش را نداشتم.

در اتاق را باز کرد و همان‌طور که با یک دست مهارم می‌کرد، در را از تو قفل کرد.

حالم آن‌قدر بد بود و ترسیده بودم که به اطرافم نیم‌نگاه هم نمی‌انداختم.

پرتم کرد. با ترس عقب‌عقب رفتم و گفتم: «می‌خوای چکار کنی؟»

درحالی‌که گره‌ی کراواتش را باز می‌کرد، با تحکم گفت: «می‌خوام حالیت کنم اینجا کی دستور می‌ده و کی بی‌حرفِ پیش اجرا می‌کنه. چند روز ولت کردم به حال خودت فکر کردی خبریه. آره؟»

رنگ از رخم پرید. احساس کردم دیگر روح در بدنم نیست.

از سرمایی که همه‌ی وجودم را در خودش گرفته بود، می‌لرزیدم. خدایا اینجا دیگر کسی نبود که نجاتم بدهد.

آن‌قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم لب از لب باز کنم. همین که می‌خواستم چیزی بگویم، فکم بسته می‌شد.

لب‌هایم می‌لرزید. بغض کرده بودم. اشک در چشم‌هایم حلقه بسته بود.

با حالتی عصبی طول و عرض اتاق را طی می‌کرد. با ترس و لرز نگاهش می‌کردم.

حس می‌کردم هرآن قلبم از کار می‌ایستد. کاش همین‌طور بود. کاش واقعاً می‌مردم.

لب‌های منجمدم را از هم باز کردم و تنها صدای خفه‌ای را که از ته گلوم بیرون آمد، گفتم.

- نه.

به‌طرفم خیز برداشت. چنان جیغ کشیدم که خودم هم وحشت کردم. دست‌هایم را جمع کرده بودم و به روی شکم خم شده بودم.

اشک صورتم را خیس کرده بود.

همراه با جیغ گفتم: «توروخدا ولم کن. با من کاری نداشته باش. توروخدا.»

هیچی نمی‌گفت. انگار کر شده بود. هرچه بیشتر دست‌وپا می‌زدم بدتر بود. یکدفعه یک طرف صورتم سوخت، سوزشی که باعث شد برای یک لحظه گیج شوم.

دیگر جیغ نمی‌کشیدم. شوکه بودم. به هق‌هق افتادم.

داد زد: «بهتره خفه شی. من تو رو نیاوردم اینجا که راست راست بگردی و بهم دستور بدی. خودت نخواستی مثل آدم باهات رفتار کنم. اگه اینقدر از وحشی‌بازی خوشت میاد، من حرفی ندارم.»

دستش را جلو آورد. جیغی خفه کشیدم. حنجره‌ام می‌سوخت.

چندشم شده بود. چشم‌هایم را با هق‌هق بستم. قلبم تیر می‌کشید.

خدایا همین الان جانم را بگیر...

حیثیتم، شرفم، ارزش‌هام، همه و همه در دست‌های این نامرد است. نگذار ازم بگیردش خدا... نگذار.

صورتش را آورد نزدیک صورتم. سرم را تکان دادم.

صورتش را آورد نزدیک صورتم. سرم را تکان دادم.

چانه‌ام رو محکم گرفت توی دستش. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. اشک دیدم را تار کرده بود.

"مهگل همه‌چی داره تموم می‌شه. سکوت نکن. یه چیزی بگو. شده التماسش رو بکن. نذار ادامه بده. تو باید از اینجا فرار کنی. ولی نه تو قالب آدمی که شکست‌خورده. حرف بزن. داد بزن. التماس کن!"

دیگر تحملم تمام شد. داد زدم: «توروخدا... تو رو به تموم مقدسات قسم با من کاری نداشته باش. هر کاری بگی می‌کنم، باشه. قول می‌دم هرچی که تو بگی رو انجام بدم. برای مهمونات هر کاری می‌کنم. هرچی بگی گوش می‌کنم. دیگه رو حرفت حرف نمی‌زنم. فقط ولم کن. خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم. ولم کن.»

سرش را آورد پایین. کنار گوشم گفت: «دیگه دیر شده خانم‌کوچولو. اون موقع که باید به حرفم گوش می‌کردی، این کارو نکردی.»

با التماس گفتم: «باشه. من حرفی ندارم. قبول کردم که تا ابد اینجا اسیرم. قبول کردم که حق انتخاب ندارم. همه‌ی این‌ها رو قبول دارم. برات هر کاری می‌کنم. می‌ذارم به اون چیزی که دنبالشی برسی. ولی الان با من کاری نداشته باش. الان نه. توروخدا ولم کن.»

نگاهش مشکوک بود. چند لحظه به چشم‌هایم خیره شد. سعی کردم تا می‌توانم به چشم‌هایم رنگ التماس دهم.

- از کجا بدونم که زیرش نمی‌زنی؟

- از اونجایی که من راه فراری ندارم. از اونجایی که توی این عمارت زندونی شدم. چه کاری از دستم برمیاد؟

لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «چرا الان نه؟»

با ناله گفتم: «چون حالم خوب نیست. چشمام سیاهی می‌ره. خواهش می‌کنم به من رحم کن.»

هنوز به چشم‌هایم خیره بود. باید خامش می‌کردم. باید بازی‌اش می‌دادم. احساس می‌کردم کم‌کم دارد نرم می‌شود.

به‌آرامی از کنارم بلند شد.

سریع در جایم نشستم. عرقی سرد روی تیرک کمرم نشست. هنوز احساس امنیت نمی‌کردم.

از روی میز کنار تخت، جعبه‌ی طلاییِ سیگارش را برداشت. یکی از داخلش درآورد، روشنش کرد و پُکی محکم بهش زد و همان‌طور که دودش را بیرون می‌داد، گفت: «برو... ولی وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی.»

بدون هیچ حرفی بلند شدم. خواستم از اتاق بروم بیرون که با دستش مانعم شد.

با ترس برگشتم و نگاهش کردم. اخمی غلیظ روی پیشانی‌اش نشسته بود.

با لحنی قاطع گفت: «شنیدی چی گفتم؟»

با صدایی لرزان جواب دادم: «بله، شنیدم.»

سرش را تکان داد و گفت: «خوبه. برو رد کارت.»

مثل آهویی که از چنگال شیر فرار کرده، به‌طرف در دویدم.

به سرعتِ باد خودم را به اتاقم رساندم.

در را بستم و پشتم را بهش تکیه دادم. نفس‌نفس می‌زدم.

با پاهای بی‌جانم به‌طرف تخت رفتم، نشستم و چشم‌هایم را بستم. چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم.

خدایا شکرت.

روزگار به‌اندازه‌ی کافی بهم زخم زده. خداکند زخمی‌تر از این نشوم که دیگر مرهمی

فرشته تات شهدوست

هم براش نداشتم.

شعری که خیلی وقت پیش شنیده بودم، حالا مرتب توی سرم تکرار می‌شد.

نمی‌توانم بگویم وصف حال من نبود...

ما شقایق‌های باران‌خورده‌ایم

سیلیِ ناحق فراوان خورده‌ایم

ساقه‌ی احساسمان خشکیده است

زخم‌ها از باد و طوفان خورده‌ایم

تا چه بوده تاکنون تقصیرمان

تا چه باشد بعد از این تقدیرمان



تقریباً یک هفته‌ای از آن شب می‌گذشت و من همچنان در عمارت فاتح اسیر بودم.

در آن مدت الیا هر روز می‌آمد پیشم. طبق دستور فاتح باید آموزش‌های حرفه‌ای‌اش را شروع می‌کرد.

یک بار خواستم فرار کنم. آن شب فاتح در عمارت نبود. وقتی از ندیمه پرسیدم، فقط یک جمله گفت: «رفته مهمونی.»

مرتب به این فکر می‌کردم که چطور سر خدمتکارها را گرم کنم و راهی برای فرار پیدا کنم. ولی از شانس بدم اکثر خدمتکارها و ندیمه‌ها در سالن پایین در رفت‌وآمد بودند.

تا زمانی که فاتح در عمارت نبود، حق نداشتم پایین بروم. زبیده در نبودِ فاتح زمام همه‌چیز را به دست می‌گرفت.

زبیده طول سالن را طی می‌کرد. با وجودش نمی‌توانستم بروم پایین. همین که رفت آن‌طرف و پشتش را بهم کرد، تند تند پله‌ها را طی کردم. ولی همین که پایم به سالن رسید، صدایش باعث شد وحشت‌زده سر جایم بایستم.

- کجا؟

حرکتی نکردم.

تقریباً با صدایی بلند گفت: «با توام. چرا از اتاقت اومدی بیرون؟»

به‌طرفش برگشتم. سعی کردم آرام باشم.

- می‌خواستم برم تو آشپزخونه. تشنه‌م بود.

مشکوک نگاهم کرد.

- می‌تونستی از ندیمه‌ت بخوای.

- خسته شدم از بس تو اتاق موندم. خواستم یه ذره هوا بخورم. اشکالی داره؟

با غیظ گفت: «لازم نکرده. برگرد تو اتاقت. می‌گم خدمتکار واسه‌ت آب بیاره. زود باش.»

دندان‌هایم را با حرص روی هم فشردم. جرئت نمی‌کردم حرف بزنم. می‌دانستم همه را به فاتح گزارش می‌دهد. ترجیح دادم سکوت کنم.

بدون هیچ حرفی از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق را محکم به هم کوبیدم.

رسماً زندانی شده بودم.

وضعه حتی از یک زندانی هم بدتر بود که حق یه هواخوری ناچیز را هم ازم گرفته بودند.



الیا وارد اتاق شد. طبق عادت همیشگی‌ام گردنبند امیرعلی را بین انگشت‌هایم گرفته بودم و نگاهش می‌کردم.

الیا به‌طرفم آمد و کنارم نشست. نگاهش کردم. با لبخند زل زده بود بهم.

- چی شده؟

- پاشو حاضر شو.

- چی؟

با همان لبخند از جایش بلند شد و به‌طرف کمد لباس‌ها رفت.

همان‌طور که دنبال لباسی مناسب می‌گشت، گفت: «فاتح می‌خواد به یکی از کلوپ‌هاش سر بزنه. دستور داده تو هم باهاش بری.»

- اما من...

- نگران نباش، منم باهات میام. پاشو حاضر شو.

با شنیدن این حرف لبخندی بزرگ روی لب‌هایم نشست. باورم نمی‌شد از این عمارت

کوفتی می‌روم بیرون. حتی اگر موقت هم باشد، باز هم بی‌اهمیت نبود.

سریع بلند شدم. چیزی نمی‌گفتم، ولی در دلم غوغا بود. هم خوشحال بودم، هم ناراحت.

- برای چی می‌خواد منو ببره اونجا؟

یک بلوز یقه‌بسته‌ی زرشکی براق همراه با یک شلوار جین مشکی از کمد برداشت و به‌طرفم گرفت.

- فاتح می‌خواد با محیط اونجا آشنا بشی.

- که چی بشه؟

- باید قانون کلوپ رو بشناسی که وقتی خواستی بری اونجا، مشکلی نداشته باشی.

حالم با شنیدن حرف‌هایش گرفته شد و نشستم روی تخت.

فاتح می‌خواست من را با خودش ببرد تا بعد با خیالی راحت مجبورم کند چنین جاهایی کار کنم؟

الیا نگاهم کرد. به‌طرفم آمد و کنارم نشست. دستش را گذاشت روی شانه‌ام.

- مهگل قوی باش! انقدر ضعف نشون نده. تو چه بخوای، چه نخوای، زیر دست فاتحی. محکم وایستا. مطمئن باش فاتح خیلی هم آدم بدی نیست. اگه به حرف‌هاش گوش کنی و باهاش راه بیای، کاری باهات نداره.

در سکوت زل زده بودم به الیا. مثلاً داشت دلداری‌ام می‌داد. ولی این چیزها در گوش من فرو نمی‌رفت.

دوست داشتم آزاد باشم، به دور از فاتح و آدم‌های این عمارت... برگردم کشور خودم. دلم برای خاک وطنم، خانه‌مان، مادرم، امیرعلی... برای همه و همه تنگ شده بود.

بهزاد گفت امیرعلی را کشته ولی حتی بهم فرصت نداد از این موضوع مطمئن شوم.

دوست داشتم الان ایران بودم و می‌رفتم پیش مادرم. دلم می‌خواست سرم را می‌گذاشتم روی سنگ قبرش و تا جایی که می‌توانستم، گریه کنم. یک دل سیر باهاش دردِدل کنم و از تمام دردهایی که در دلم حبس کرده بودم، حرف بزنم.

من این‌ها را می‌خوام، نه اینکه در چنگال این مرد اسیر باشم و مثل عروسک برایش برقصم و از مهمان‌هایش پذیرایی کنم.

می‌خواستم آزاد باشم. این حق من بود. آزادی حق من بود.

قطره اشکی را که گوشه‌ی چشمم نشسته بود، با سر انگشت گرفتم. هنوز خیلی راه

مانده بود که به خواسته‌ام برسم. باید صبر می‌کردم.

نمی‌توانستم عجول باشم و بی‌گدار به آب بزنم.

لباسم را عوض کردم. یک شال نازک مشکی هم انداختم روی موهایم.

فقط توانستم همین را از کمد پیدا کنم. باز هم از هیچی بهتر بود.

همراه الیا از اتاق خارج شدم. همین که پایم را از عمارت گذاشتم بیرون، ایستادم.

چشم‌هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم.



فاتح جلو نشسته بود. راننده درِ عقب را نگه داشت. من و الیا بدون هیچ حرفی نشستیم. الیا با خوشرویی به فاتح سلام کرد ولی من ساکت بودم.

ماشین حرکت کرد. نگاهم به خیابان‌های دبی بود ولی انگار هیچی نمی‌دیدم. فکرم مشغول بود. از آینده واهمه داشتم. همین بی‌خبری‌ها و تشویش‌ها باعث می‌شد دلشوره‌ی عجیبی بگیرم. هراس داشتم.

ماشین توقف کرد و راننده از ماشین پیاده شد. اول در را برای فاتح باز کرد. فاتح با ژستی خاص از ماشین پیاده شد.

راننده درِ طرف من را باز کرد. همراه الیا پیاده شدیم. الیا سمت چپ و من سمت راست فاتح ایستاده بودم.

نگاهم روی تابلوی بزرگ بالای کلوپ ثابت موند. "الماس"

ساختمانی بلند با نمایی کاملاً شیشه‌ای که با انعکاس نورِ چراغ‌های خیابان واقعاً چون الماس می‌درخشید.

دو نگهبان قوی‌هیکل و چهارشانه دو طرف در ایستاده بودند. همین که نگاهشان به فاتح افتاد، تعظیم کردند و با احترام در را برایمان باز گذاشتند.

وارد سالنی مستطیل‌شکل شدیم. نور کمی داشت. راهرو توسط یک دیوار شیشه‌ای از سالن جدا شده بود.

صدای موزیک آهسته به گوش می‌رسید.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، صداها هم رفته‌رفته واضح‌تر می‌شدند. یک آهنگ ایرانی بود.

فاتح جلو می‌رفت.

صدای الیا را کنار گوشم شنیدم.

- اینجا هم آهنگ عربی خونده می‌شه، هم ایرانی و غربی. رمز موفقیتت تو این‌جور

فرشته تات شهدوست

جاها اینه که بتونی مشتری‌ها رو راضی نگه داری. در اون‌صورت تعدادشون بیشتر می‌شه و این به نفع فاتح و دم‌ودستگاهشه. اون‌جوری ازت راضی می‌مونه. تو هم این وسط حسابی سود می‌بری.

پوزخند زدم، سود! می‌خواهم صدسال هم چنین سودی نصیبم نشود. حالم از خودش و کلوپ و عمارتش به‌هم می‌خورد.

صدای موزیک گوش فلک را کر می‌کرد.

الیا گفت: «اون دوتا دختر که اون بالا هستن، لباس مشکیه ایرانیه، قرمزه هم هندی. خودم تعلیمشون دادم.»

بهشان نگاه کردم. دختری که لباس مشکی مخصوص تنش بود، از چهره‌اش کاملاً مشخص بود که یه شرقی اصیل است. آن یکی هم زیبا بود و البته کمی سبزه‌تر، که به نظرم چهره‌ای بانمک داشت.

فاتح رفت بالای سالن. به تبعیت از الیا پشت سرش رفتم.

الیا گفت: «فاتح همیشه جایگاه خاصی داره. چون دیسکو متعلق به اونه از خدمه گرفته تا خواننده و دخترهایی که پذیرایی می‌کنن، بهش احترام می‌ذارن.»

- خب معلومه چون رئیسشونه. نون‌خور همینن دیگه.

خندید و دستم را گرفت.

- بیا بریم اون‌طرف.

فاتح پشت میز نشست. به ثانیه نکشید که دخترها به بهانه‌ی پذیرایی دورش جمع شدند.

همراه الیا رفتیم آن‌طرف و درست روبه‌روی فاتح روی صندلی نشستیم. نگاهم را یک دور اطراف سالن چرخاندم.

چهار مرد با لباس‌هایی معمولی کنارمان نشسته بودند.

سه زن با موهایی بلوند سمت دیگر ما بودند، سیگار می‌کشیدند و بی‌خیال می‌خندیدند. از این محیط اصلاً خوشم نمی‌آمد. زیاد از حد کثیف بود.

سمت راستمان مردی درشت‌اندام با لباس سفید عربی نشسته بود و با لبخندی بزرگ به دخترهایی که آنجا بودند، زل زده بود.

دست‌هایش را برد بالا و به عربی حرف زد. دختری که هندی بود، نگاهش کرد و لبخند تحویلش داد. مرد هم که انگار حسابی کِیفش کوک بود، تند تند به عربی حرف می‌زد.

الیا گفت: «اسم اون دختر که اون بالا دیدیش، همون که گفتم ایرانیه، المیراست. دختر خوبیه. کارش که تموم شد، تو رو باهاش آشنا می‌کنم.

- این یارو چی داره به اون دختر هندیه می‌گه؟

- مثلاً داره قربون‌صدقه‌ش می‌ره.

زیر لب با غیظ گفتم: «کِی بشه قربون‌صدقه‌ی عزرائیل بره.»

الیا خندید.

باورم نمی‌شد پایم به چنین جاهایی باز شده. به خواب هم نمی‌دیدم آخرش به اینجا برسم.

سالن بزرگ بود. قسمت دیوار و سقف آینه‌کاری بود. انعکاس نورهای رنگی از سقف در آینه‌ها، روشنایی فضا را چند برابر کرده بود.

صدای موزیک خیلی بلند بود. سرم داشت می‌ترکید.

یکی از خدمتکارها برایمان نوشیدنی آورد. الیا به عربی چیزی بهش گفت.

بعد از رفتن خدمتکار بهم گفت: «بهش گفتم برای تو آبمیوه بیاره.»

با لبخند نگاهش کردم.

بعد از چند دقیقه، همان خدمتکار آمد و یک لیوان بزرگ آب پرتقال گذاشت روی میز و رفت.

بعد از چند دقیقه، همان خدمتکار آمد و یک لیوان بزرگ آب پرتقال گذاشت روی میز و رفت.

گلویم خشک شده بود ولی لب به آبمیوه نزدم.

سرم را بلند کردم. فاتح زل زده بود به من.

وقتی نگاهش کردم، لبخندی کج تحویلم داد. تیز و دقیق نگاهم می‌کرد.

با اخم نگاهم را به‌سمتی دیگر انداختم.

عصبی شده بودم.

این مرد چه مرگش بود؟ نکند در سرش نقشه‌های جدیدی برایم کشیده؟

الیا صورتش را جلو آورد و آرام گفت: «المیرا با خانواده‌ش واسه تفریح اومده بود دبی. از جلوی همون فرودگاه دزدیدنش. این چیزها تو این کشور خیلی اتفاق می‌افته.»

با تعجب نگاهش کردم.

- یعنی با وجود خانواده‌ش هم تونستن بدزدنش؟

- اونا کارشون رو بلدن. خیلی راحت خانواده‌ش رو فریب دادن. وقتی برای اولین بار پا به کشور غریب بذاری، اگه زرنگ نباشی راحت سرت کلاه می‌ذارن. اما این دزدی‌ها دیگه

فرشته تات شهدوست

عادی شده.

- بعد چی شد؟

- المیرا رو فروختن به شیخ. فاتح هم اونو خرید. اینجا اگه یه شخص بیگانه حالا چه ایرانی، چه از هر کشور دیگه‌ای، بخواد پیگیر دزدیده شدن دخترش بشه، اولین چیزی که هست، خطر دیپورت شدنش از این کشوره. دبی از شهروندهای خودش حمایت می‌کنه. به‌هیچ‌وجه نمیاد از یه بیگانه طرفداری کنه. کلاً قانون اینجا با کشورهای دیگه خیلی فرق می‌کنه.

- باورم نمی‌شه. این دیگه چه جورشه؟

الیا نگاهی به روبه‌رو انداخت و گفت: «مثل اینکه فاتح باهات کار داره.»

سرم را برگرداندم. با دست بهم اشاره کرد بروم آنجا.

- برو ببین چکارت داره.

بلند شدم و رفتم طرفش. صندلی مقابلش را عقب کشیدم و نشستم. بدون اینکه حرف بزنم، نگاهش کردم.

همان لبخند مسخره‌ی همیشگی روی لب‌هاش بود.

دست‌هایش را گذاشت روی میز و کمی به جلو خم شد.

- خوب به آدم‌هایی که میان اینجا و می‌رن، نگاه کن، مخصوصاً به خدمه و سبک پذیرایی‌شون. باید همه‌ی اینا رو به حافظه‌ت بسپری.

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. دوست داشتم سرش داد بزنم که زهی خیال باطل، من این کار را نمی‌کنم.

ولی فاتح بدجوری زهرچشم گرفته بود. هنوز هم وقتی یاد آن شب لعنتی و کاری که می‌خواست بکند می‌افتم، وحشتی غیرقابل وصف سرتاپای وجودم را فرا می‌گیرد.

- حرفی ندارم.

نگاهی دقیق بهم انداخت. بی‌تفاوت روی صندلی نشسته بودم و نگاهش می‌کردم.

دوست داشتم خونسردی را در چشم‌هایم ببیند و باورش کند. این اولین قدم من بود.

- بهتره همین‌طوری سرت به کار خودت باشه. اگه کمتر لجبازی کنی، کمتر آسیب می‌بینی.

چشم‌هایم را ریز کردم و بی‌مقدمه پرسیدم: «شما واقعاً ایرانی هستید؟»

تعجب را در نگاهش می‌خواندم.

به‌سردی جواب داد: «به تو ارتباطی نداره.»

- من یه ایرانی‌ام پس ناخودآگاه از هر نظر ربط پیدا می‌کنه. نکنه می‌ترسید خودتون رو یک ایرانی معرفی کنید و این شما رو زیر سؤال ببره؟

لحنم توهین‌آمیز نبود. برعکس در کمال آرامش حرف می‌زدم.

می‌خواستم این حرف‌ها را بزنم و خودم را خالی کنم.

نگاهش را دوخت به چشم‌هایم و گفت: «اینکه یه ایرانی هستم یا نه، به کسی مربوط نیست. بهتره سرت به کار خودت باشه.»

سرسختانه روی حرفم پافشاری کردم و گفتم: «می‌دونم که ایرانی هستین. می‌دونم که می‌خواین ایرانی بودنتون رو به رخ شیخ‌های عرب بکشین. ولی راهش رو بلد نیستین. می‌خواین با شهرت و ثروت این رو نشون بدین ولی نمی‌دونین که ایرانی بودن یه افتخاره. باید جوری نشونش بدین که پشتش غیرت باشه، شرف و آبرو باشه. قصد توهین به شما رو ندارم. ولی به ایرانی بودنتون افتخار کنین. نذارین شیخ‌ها به پول و ثروتتون افتخار کنن.»

نمی‌دانم چرا این‌ها را بهش می‌گفتم. ولی وقتی بهم گفت به تو ربطی ندارد، حس کردم از اینکه یک ایرانی نامیده شود، ناراحت است.

حرف‌هایش را عاری از احساس حس کردم.

حرف‌هایی که زده بودم، ناخودآگاه روی زبانم جاری شد. ولی باید می‌گفتم. نمی‌گفتم، روی دلم می‌ماند.

- خیلی از دخترها میان و درگیر تجملات و زرق‌وبرق اینجا می‌شن. جوری که نمی‌فهمن اینا تمومش سیاه‌بازیه و حکم تله رو داره. هنوز هم دلم پر می‌کشه واسه کشور خودم. روزی نیست که بهش فکر نکنم.

نگاهش مبهوت بود. دهانش باز مانده بود.

بی‌توجه بهش بلند شدم.

خواستم بروم که صدایش مانعم شد.

- اینا یه مشت شعاره. هیچ‌وقت نمی‌شه باورشون کرد.

برگشتم و در چشم‌هایش نگاه کردم.

- حتی حاضر نیستم ذره‌ای از خاک مملکت خودم رو تقدیم این شیخ‌های کثیف بکنم. من هویت دارم. اگر بمیرم هم تا آخر می‌گم که یه ایرانی‌ام. افتخاره یه ایرانی غیرت و شرفشه. برای همین من هم دارم ازش مواظبت می‌کنم. اگه خدایی نکرده روزی هم حیثیتم

رو از دست بدم، باز هم یه ایرانی می‌مونم. این چیزها به خون و ریشه‌ست. هیچ‌وقت از بین نمی‌ره. پس می‌بینید که چیزی رو از دست نمی‌دم.

چشم‌هایش داشت از کاسه می‌زد بیرون.

نگاهم را ازش گرفتم و رفتم سر میز، کنار الیا نشستم.

راحت شده بودم. خودم را خالی کرده بودم.

در کمال خونسردی حرف‌هایم را بهش زدم. نه برای اینکه به خودش بیاید، نه! اصلاً برایم مهم نبود.

فاتح اینجا و بین این آدم‌ها بزرگ شده بود. پس باید هم مثل همین مردم رفتار می‌کرد.

ولی حرف‌های من فقط از دل خودم بود. برای خودم، برای آرامشم، برای اینکه بهش بفهمانم هیچ‌وقت درگیر زرق‌وبرق اینجا نشده‌ام.

آن شب نزدیک به سه ساعت در کلوپ بودیم. آخر شب با المیرا آشنا شدم. دختری زیبا بود. پوست گندمی، چشم‌های مشکی و بینی متناسب... موهای بلند سیاهش نمونه‌ی چهره‌ای شرقی و بی‌نظیر بود.

راننده ماشین را جلوی عمارت نگه داشت. درِ طرف فاتح را باز کرد. بعد از او من و الیا هم پیاده شدیم.

راننده ماشین را برد، الیا به‌طرف عمارت رفت. من هم درحالی‌که فکرم حسابی درگیر بود، پشت سرش می‌رفتم که بی‌هوا دستم به عقب کشیده شد.

با تعجب برگشتم. فاتح بازویم را محکم گرفته بود. آرام دستم را کشیدم جلو تا رهایم کند ولی فاتح آن‌قدر قوی بود که زورم بهش نمی‌رسید.

با التماس به الیا نگاه کردم. نیم‌نگاهی به من و فاتح انداخت. بعد هم با ناراحتی سرش را انداخت پایین و رفت توی عمارت.

تنها بیرون ایستاده بودیم. دستم را کشید. باز همان ترس لعنتی نشست توی دلم.

رفت زیر یکی از درخت‌ها، بی‌سروصدا تقلا می‌کردم. بازویم را رها کرد. دستم درد گرفته بود.

آرام آن قسمت را ماساژ دادم. با لحنی مسخره که کمی عصبانیت هم چاشنی‌اش شده بود، گفت: «امشب خیلی خوب شعار می‌دادی خانم کوچولو. نه... خوبه. علاوه بر چنگ انداختن و وحشی‌بازی درآوردن، لاف زدن رو هم خیلی خوب بلدی.»

از این حرف شوکه شدم. عصبی نگاهش کردم.

به‌طرفم آمد. یک قدم رفتم عقب.

انگشت اشاره‌اش را گرفت جلویم و گفت: «دیگه حق نداری جلوی من از این چرت‌وپرت‌ها بگی. آره... من ذاتاً یک ایرانی‌ام. انکارش هم نکردم. ولی این چیزی نیست که بخوام بهش افتخار کنم. این حرفای صد من یه غازت رو هم بذار در کوزه، آبش رو بخور. این شعارها به کار من نمیاد که اگه می‌اومد، هیچ‌کدم از این‌هایی که داری دوروبَرت می‌بینی وجود نداشت. فقط پول... شهرت... این‌هاست که برای من مهمه. مزخرفاتی که تو گفتی، همه‌ش پوچه. یه مشت رؤیا که نمی‌تونن واقعیت داشته باشن.»

با تمسخر خندید و ادامه داد: «دختر ایرانی!»

خونم را به جوش آورده بود. می‌دانستم شخصیتی پست و منفور دارد، ولی نه تا این حد که به رگ و ریشه‌ی خودش هم اهانت کند.

نتوانستم خودم را کنترل کنم.

درحالی‌که از حجم و هیجان آن‌همه توهین که در کلامش بود، به خودم می‌لرزیدم، گفتم: «هرچی که گفتم، حقیقت محض بود نه یه مشت رؤیا که هیچ‌وقت نمی‌تونن به واقعیت نزدیک باشن. شما اگه ذره‌ای به خودت اهمیت می‌دادی، می‌فهمیدی که عرب‌های شیخ‌نشین طماع و پولدار این کشور که همه‌چیز رو تو لذت و خوش‌گذرونی می‌بینن، به شما به‌عنوان یک انسان معقول و متشخص نگاه نمی‌کنن. از نظر اون‌ها شما یه بانک سیاری که در صورت لزوم از کنارتون تند و تند جیباشون رو پر کنن.»

از خشم کبود شده بود. یک قدم به عقب رفتم و گفتم: «جیب شما افتخار نمیاره. تمامش پول و منفعته برای شیخ‌های اینجا. دخترهای کشورت رو از شیخ‌های عرب می‌خری؟ اینه افتخارت؟ تو با این کارت فقط داری به خودت خیانت می‌کنی. اسم این عمل کثیف تجارت نیست. من هم به هرچی که گفتم و شنیدی ایمان دارم.»

قدمی جلو گذاشت و غرید: «ببند اون دهنتو دختره‌ی عوضی. خفه شو تا...»

میان حرفش آمدم و با جسارت تمام گفتم: «من امتحانم رو پس دادم. بدجور هم پس دادم. از بچگیم سختی کشیدم. یه روز خوش تو زندگیم ندیدم. تا می‌اومدم خوشبختی رو

حس کنم یه در پر از مشکلات کوچیک و بزرگ آماده بود که به روم باز بشه. ولی می‌دونی چرا انقدر پوستم کلفت شده که تا الان ناامید نشم؟ چون به اون خدایی که اون بالاست، ایمان داشتم. چون تو مشکلات دستمو گرفت. کمکم کرد. درسته بد میارم ولی شاید خدا می‌دونسته اون‌قدر قوی هستم که بتونم از پس هر مشکلی بربیام و همین باعث شده زندگیم به چالش کشیده شه. شاید سرنوشتم این بوده. همه که زندگی‌شون رؤیایی نیست. من هم تافته‌ی جدابافته نیستم. همیشه سیاه و سفید یه جا دیده نمی‌شن. شاید یکی همیشه رنگ زندگیش سیاه باشه یا حتی خاکستری. یکی هم همیشه‌ی خدا زندگیش بر وفق مراد باشه. اما من تو دسته‌ای هستم که همه‌چیزو خاکستری می‌بینه.»

و با تمسخر به خودش اشاره کردم و گفتم: «می‌خوام رو به روشنی برم نه تاریکی وگرنه همه‌ی این بدبیاری‌ها رو قبول می‌کردم.»

با خشم به چشم‌های هم خیره بودیم. با یک خیز به‌طرفم آمد و بازویم را چنگ زد.

با خشونت تکانم داد و طوری فریاد زد که چشم‌هایم را بستم.

- که بهش ایمان داری، آره؟ می‌گی کمکت می‌کنه؟ می‌گی در برابر مشکلات که قرار می‌گیری، نجاتت می‌ده، آره؟

و بلندتر داد زد: «خیلی‌خب. پس به اون خدات بگو بیاد و تو رو از دست من نجات بده. من هم یه مشکلم تو زندگیت. می‌خوام ببینم خدای تو چطور می‌خواد نجاتت بده؟

بذار ببینم حرفات یه مشت شعاره یا واقعاً حقیقت داره؟ پس چرا هیچی نمی‌گی؟ ازش بخواه. التماسش رو بکن! بگو منو از شر فاتح نجات بده. دِ یالا...»

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردم.

خدایا... این مرد دیوانه است.

استغفرالله... من که از درگاهت توقع معجزه ندارم. نمی‌دانم چرا ولی خنده‌دار بود. اگر همه‌چیز با یک خواسته حل می‌شد که حتماً من الان ملکه‌ی قصر فلان کشور بودم.

با نفرت نگاهش کردم، نگاهی که بیانگر حرف‌های زیادی بود. حرف‌هایی که حتی زبان هم از گفتنش قاصر بود.

زیر لب غرید: «تو اینجا، تو عمارت من اسیری. راه نجاتی هم نداری. پس انقدر اون خدا و ایمانت رو به رخم نکش.»

من را کشید جلو. تا به خودم بیایم و بخواهم عقب بکشم، چانه‌ام را گرفت توی دستش و سرم را آورد بالا.

خواست صورتش را بیاورد جلو که با غیظ دست‌هایم را گذاشتم روی سینه‌اش و هولش دادم عقب. محکم بازوهایم را گرفته بود، آن‌قدر محکم که دردم گرفت. ولم نمی‌کرد. اما حداقل تقلاهایم داشت عصبی‌اش می‌کرد.

قلبم تند می‌زد. فکم را محکم در دستش گرفته بود. به چشم‌هایم خیره شده بود. بغضم گرفت. نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد. دست‌هایم را آوردم بالا و به دستی که چانه‌ام را گرفته بود، چنگ انداختم. اخم‌هایش جمع شد. همین که حس کردم فکم در دستش شل شده، تمام توانم را جمع کردم، هولش دادم و هم‌زمان خودم هم رفتم عقب. بالاخره رهایم کرد.

ازش بیزار بودم. نفرتِ توی چشم‌هایم را بیشتر کردم و زل زدم به چشم‌های به خون نشسته‌اش.

- دیگه حق نداری این کارو با من بکنی. بهت گفتم تا یه جایی به حرفت گوش می‌کنم ولی نمی‌ذارم با غرورم بازی کنی.

با حرص گفت: «یادت بمونه کی هستی و اینجا چکار می‌کنی. تو رو نیاوردم اینجا که مثل خانم‌ها زندگی کنی. وظیفه‌ی تو همینه و من هم عادت ندارم چیزی جز چشم آقا بشنوم. روشنه؟»

پوزخند زدم. اخم کرد. با لحنی که حرصش را در می‌آورد، گفتم: «پس بهتره از این به بعد این عادت مسخره‌ت رو ترک کنی. چون محاله از من یه همچین چیز مزخرفی رو بشنوی.»

با خشم دستم را کشید و من را به دنبالش کشید سمت عمارت. ساکت بودم. همه‌ی حرف‌هایی را که باید می‌شنید، زده بودم.

هیچ‌کس در سالن نبود. با چند قدم بلند به‌سمت پله‌ها رفت. چندبار نزدیک بود بخورم زمین. فقط به دنبالش کشیده می‌شدم.

رفتیم بالا. من را برد سمت اتاقم. در را باز کرد و پرتم کرد داخل.

توی درگاه در ایستاد و جدی گفت: «تا من نخواستم، حق نداری از عمارت خارج بشی. تا وقتی که دستور ندادم، همین جا تو قفست می‌مونی.»

خواست برود بیرون که گفتم: «تو فکر کردی من با این چیزها ایمانم رو از خدا می‌گیرم؟ کور خوندی. این افکار سطحی فقط تو مغزِ نداشته‌ی آدم‌هایی مثل تو می‌گنجه که باهاش بتونن این و اون رو فریب بدن. همون‌طور که گفتم، من امتحانم رو پس دادم.

فرشته تات شهدوست

حالا هم منتظر نتیجه‌ش نشستم. پیشنهاد می‌کنم فقط نگران خودت باشی.»

نگاهی تند بهم انداخت، از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

همین که رفت، آرام‌آرام رفتم عقب و روی تخت نشستم.

خسته بودم، خیلی خسته.

بالاخره این دو هفته هم گذشت. در این مدت فقط یکی دوبار فاتح را دیده بودم که هربار هم یک طوری از نگاهش فرار می‌کردم. دوست نداشتم باهاش تنها باشم. آدمی فوق‌العاده فرصت‌طلب بود.

شب قبل از مهمانی در اتاقم بودم که زبیده آمد تا پیغام فاتح را بهم برساند.

- آقا دستور دادن برای فردا باید کاملاً آماده باشی. گفتن بهتره روی خودت خیلی خوب کار کنی چون نمی‌خوان نقصی ببینن. همه‌چیز باید عالی پیش بره و تأکید کردن اگر این‌طور نباشه، انتقام سختی ازت می‌گیرن.

بعد هم رفت بیرون.

این هم شده کلاغ خبررسان فاتح.

این هم شده کلاغ خبررسان فاتح.

"برید به درک. همه‌چیز باید عالی پیش بره؟ تازه تهدید هم می‌کنه."

و خوب می‌دانستم اگر عالی پیش نرود، تهدیدش را عملی می‌کند. در هر صورت از فرداشب می‌ترسیدم. ثانیه‌به‌ثانیه‌اش سراسر وحشت بود. مخصوصاً از فاتح و افکاری که در سر داشت و می‌دانستم تا اعمالشان نکند، ساکت نمی‌نشیند.



صبح که از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم نقشه‌ام را با الیا در میان بگذارم. امیدوار بودم کمکم کند. این هم خودش به‌تنهایی یک ریسک بود ولی فقط می‌توانستم به او اعتماد کنم. یا گیر می‌افتم و فاتح کار خودش را می‌کند، یا شانس باهام یار می‌شود و می‌توانم از این عمارت فرار کنم.

عصر الیا به اتاقم اومد، باید آماده‌ام می‌کرد.

مشغول درست کردن موهایم بود که نگاهم را از آینه دوختم بهش و گفتم: «الیا؟»

- هوم؟

- کمکم می‌کنی؟

دستش روی موهایم خشک شد. سرش را بلند کرد و از آینه نگاهم کرد.

- واسه چی؟

- می‌خوام فرار کنم.

چشم‌هایش از تعجب گرد شد.

بهت‌زده پرسید: «دختر زده به سرت؟»

جدی گفتم: «می‌خوام برای یه بار هم که شده، شانسم رو امتحان کنم. نمی‌خوام امشب فاتح رو به خواسته‌ش برسونم.»

- اما...

- اون اگه این کارو با من بکنه، می‌شکنم الیا. خودمو می‌شناسم. قبل از اینکه دست فاتح بهم برسه، خودمو می‌کشم.

ناباور زمزمه کرد: «دیوونه شدی دختر؟ یعنی چی خودمو می‌کشم؟»

- از خیلی وقت پیش می‌خواستم این کارو کنم. ولی هربار گفتم صبر کنم ببینم چی می‌شه. ولی امشب همه‌چی تموم می‌شه. من دیگه نمی‌تونم. خسته شدم.

بغض توی گلویم را حس کرد. پوفی کشید و چند لحظه نگاهم کرد.

- می‌خوای چکار کنم؟

- قبول کردی؟

- تو اول نقشه‌ت رو بگو.

- تا قول ندی، نمی‌گم.

- خیلی‌خب بگو.

- قول؟

کلافه گفت: «قول.»

لبخند زدم. با هیجان دست‌هایم را درهم قلاب کردم و گفتم:. «آخر شب که شد و مهمونا رفتن، یه جوری تو نوشیدنی فاتح داروی خواب‌آور بریز. وقتی ازم خواست برم تو اتاقش، یه جوری به خوردش می‌دم و بعدش هم که معلومه.»

- من که می‌گم تو دیوونه شدی. تو می‌گی نه. فکر کردی اگر اون بخوابه، تو می‌تونی خیلی راحت فرار کنی؟

- آره.

با تعجب زل زد به چشم‌هایم. خنده‌ام گرفته بود.

- تو نگهبان‌ها و خدمه رو هم با همین شگرد خواب می‌کنی.

با دهان باز نگاهم می‌کرد.

ادامه دادم: «خب کاری نداره. تو شربت یا غذاشون دارو بریز بده بخورن.»

- مگه می‌شه؟ من دست‌تنها تو غذای این‌همه آدم دارو بریزم؟

- نمی‌شه؟

- تو بگو یه درصد. امکان نداره.

با التماس خیره شدم به چشم‌هایش و گفتم: «خواهش می‌کنم الیا. یه کاریش بکن. دیگه راهی برام نمونده. به قرآن قسم خودمو می‌کشم اما نمی‌ذارم دست فاتح بهم برسه.»

نگاهش را دوخت به موهایم. همان‌طور که گیره‌ها را محکم می‌کرد، گفت: «بسه انقدر از مرگ حرف نزن.»

- قسم خوردم. من وقتی قسم بخورم، پاش می‌ایستم.

- تا این حد ناامیدی؟

- به ناامیدی ربطی نداره. تا پای جون مراقب پاک موندن جسم و روحم هستم.

نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد. تا چند لحظه چیزی نگفتم.

در نهایت وقتی که از استرس چندبار مردم و زنده شدم، گفت: «یه کاریش می‌کنم. ولی قول نمی‌دم که همه‌چیز همون‌جوری بشه که تو می‌خوای.»

با شوق از روی صندلی بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

- ممنونم الیا. خیلی خوبی. خیلی... کاش بتونم جبران کنم.

خندید و گفت: «دختر تو فرار کنی، دیگه کجا منو می‌بینی که بخوای جبران کنی؟»

- تا آخر عمرم بهت مدیون می‌مونم الیا.

شانه‌ام را گرفت و نشاندم روی صندلی.

لحنش گرفته بود.

- نمی‌خواد به فکر جبران باشی. تو به گردنم دِینی نداری. کمکت می‌کنم چون به خودم بدهکارم. شاید با این کار یه‌کم از عذاب‌وجدانم کم بشه.

آن‌قدر بهش اصرار کردم تا اینکه روی صورتم یک آرایش مات پیاده کرد.

لباس فیروزه‌ای‌رنگ بود، با دوخت نوار آبی روشن پر از پولک و سنگ به دور کمرش. ریشه‌هایی به رنگ لباس دور کمر و جلو کار شده بود؛ انصافاً لباس زیبایی بود.

الیا می‌دانست من لباسی که باز باشد، نمی‌پوشم. برای همین این لباس را انتخاب

کرده بود.

از رنگ و طرح لباس خوشم آمده بود ولی وقتی یاد این افتادم که باید با این لباس جلوی آن‌همه آدم باشم، قلبم تیر کشید. با این فکر حتی دست‌وپایم هم سست می‌شد و رعشه به اندامم می‌افتاد. برایم سخت بود، خیلی خیلی سخت.

- چی شد؟ چرا رفتی توی خودت؟ از لباس خوشت نیومد؟

لبخندی محو روی لب‌هایم نشست.

- نه، خیلی هم خوشگله... اما من.

- تو چی؟

- توش معذبم. می‌دونی که قراره امشب چه اتفاقایی تو این عمارت بیفته.

سرش را تکان داد و دستی به دامن لباس کشید.

- می‌دونم. ولی چاره‌ای نیست. اگه همکاری نکنی، فاتح شک می‌کنه.

- یعنی واقعاً باید این کارها رو بکنم؟

مکث کرد و گفت: «اگه می‌خوای با خیال راحت فرار کنی، آره. مجبوری کارهایی که خواسته رو انجام بدی. وگرنه باید یه عمر بدبختی توی این عمارت یا تو کلوپ‌های فاتح رو به جون بخری.»

سکوت کردم. حق با الیا بود. مجبور بودم تا آخر این بازی را بروم و تمام مدت نقش بازی کنم.

سکوت کردم. حق با الیا بود. مجبور بودم تا آخر این بازی را بروم و تمام مدت نقش بازی کنم.

کمی بعد، الیا درحالی‌که داشت وسایلش را جمع می‌کرد، گفت: «البته بگم فقط همین نیست.»

با کنجکاوی پرسیدم: «چطور؟»

- توی این کشور یه سری فروشگاه‌های مخصوص هست.

- خب؟

- ببین از زمان خیلی خیلی قدیم هم تو کشورهای عربی زن‌ها و دخترها رو به‌عنوان برده و خدمتکار و ندیمه و حتی دایه می‌فروختن. می‌دونم ممکنه باور نکنی ولی الان هم همین‌طوریه، منتها به‌صورت پیشرفته‌تر. یعنی دیگه نمی‌برن تو بازار برده‌فروش‌ها، یه فروشگاه‌هایی درست کردن مخصوص همین کار.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «جدی که نمی‌گی؟»

لبخندی غمگین زد و گفت: «متأسفانه کاملاً واقعیت داره. توی اون فروشگاه‌ها

دخترهای خوشگل رو مثل کالا قیمت می‌زنن و می‌ذارن پشت ویترین تا هر کس که خریدار بود، مشتری بشه و...»

- خدای من... اینی که داری می‌گی، خیلی وحشتناکه الیا.

- همین‌طوره. این‌جور افراد به زن از دید یه انسانی که دارای شعور و حق انتخابه، نگاه نمی‌کنن. فکر می‌کنن مثل کالا می‌تونن باهاشون تجارت کنن.

پوزخند زدم.

- پس با این وجود باید روزی هزاربار خدا رو شکر کنم که به اینجا تعلق ندارم.

- همه هم تو این کشور این‌جوری نیستن. ولی خب، متأسفانه یه همچین آدم‌هایی با یه همچین مکان‌هایی هم وجود دارن. خب دیگه، من برم. زیاد معطل شدیم. ممکنه کسی شک کنه. تو هم دیگه کم‌کم آماده شو.

سرم را تکان دادم. الیا از اتاق بیرون رفت. دستی به گردنم کشیدم. گردنبند امیرعلی رو در دستم گرفتم.

هر وقت لمسش می‌کردم، حسی خاص بهم دست می‌داد. دلتنگی، عشق، حسرت... عجیب دلتنگش بودم.

"من چقدر بدشانسم خدایا. تازه داشتم برای اولین بار خوشبختی رو احساس می‌کردم که این اتفاق‌ها افتاد!"

یاد حرف‌های الیا افتادم. فروشگاه‌هایی که دخترها را به فروش می‌گذارند. باورم نمی‌شود. انسانیت کم‌کم داشت در این کشورها رو به خاموشی می‌رفت.

خدایا...

قرار است چه به سر این دنیا بیاید؟



درست سر ساعت ندیمه آمد دنبالم. استرس داشتم. لرزشی خفیف همه‌ی تنم را فرا گرفته بود.

ندیمه از پله‌ها پایین رفت. من هم باید هر وقت موزیک پخش می‌شد، می‌رفتم.

گره‌ی نقابم را محکم کردم. دست‌هایم یخ بسته بود. قلبم خودش را تند به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید؛ آن‌قدر تند که قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفته بود. دلشوره امانم را بریده بود. این بلاتکلیفی کلافه‌ام کرده بود.

باز هم یک بازی دیگر داشت شروع می‌شد، درست مثل یک عروسک کوکی.

صدای موزیک بلند شد. صدایش خیلی زیاد بود.

شال حریر را توی دستم فشردم و آوردمش بالا. روی صورتم را پوشاندم. قدم اول را برداشتم. نگاهم به پله‌ها بود و تند قدم برمی‌داشتم. حس می‌کردم سرم دارد گیج می‌رود. فضای اطرافم را تیره‌وتار می‌دیدم.

چرخیدم، ایستادم. نگاهی به اطرافم انداختم. جمعیت دورتادور سالن جمع شده بود. با لباس‌های سنتیِ عربی، زن و مرد، همه به من خیره شده بودند.

با نفرت لب‌هایم را جمع کردم و نگاهم را از روی صورتشان برداشتم.

یک مرد که عینکی بزرگ به چشم داشت، دستش را کرده بود در جیبش و با لبخند نگاهم می‌کرد. ریشی بلند داشت با موهایی جوگندمی که صاف و مرتب همه را رو به بالا شانه زده بود. از لبخندش بدم آمد. بدجور نگاهم می‌کرد. صورتش سرخ شده بود. حتماً به‌خاطر خوردن آن زهرماری‌هایی بود که در مهمانی سرو می‌شد. یک مشت عوضی... یک مشت حیوان دور هم جمع شده بودند.

ترسیده بودم.

بغضم گرفت. یک‌آن خودم را تنها میان آن‌همه کفتار گرسنه حس کردم. اشک در چشم‌هایم حلقه بست.

نگاهم به فاتح افتاد. با خشم بهم خیره شده بود. چشم و ابرو آمد. منظورش را فهمیدم. داشتم خراب می‌کردم.

بغضم را قورت دادم.

باید تحمل کنم؟ دارم می‌میرم. دارم می‌میرم خدا...

با همان حال رفتم طرف جمعیت.

از جلوی تک‌تکشان رد می‌شدم. هر کدام یک چیزی به عربی می‌گفتند.

- هذه الفتاة جميلة جدا.

- أنا فی حالة حب مع هذا الرقص.

- هذه هی فتاة جميلة جدا رقصات.

به‌خاطر بغض نفسم بند آمده بود. داشت خفه‌ام می‌کرد. همان‌طور که می‌چرخیدم، دیدم همان مرد عینکی رفت طرف فاتح و در گوشش چیزی گفت.

فاتح لبخندی بزرگ تحویل مرد داد و درحالی‌که بهم نگاه می‌کرد، سرش را تکان داد. نمی‌دانم چرا ولی با دیدن لبخند فاتح ترسی عجیب در دلم نشست.

با حالتی خاص رفتم وسط سالن. دیگر توانم تمام شده بود. احساس می‌کردم عمارت و اون لوستر بزرگ که درست بالای سرم بود دارن دور سرم می‌چرخن.

با تمام شدن آهنگ همه‌شان دست زدند و به عربی چیزهایی گفتند.

- أحسنت.

- كانت جميلة.

- جميلة جدا.

به فاتح نگاه کردم. اشاره کرد بروم بالا. از خدایم بود هرچه زودتر از تیررس نگاهشان

دور باشم. به‌طرف پله‌ها دویدم و رفتم بالا.

همین که پایم را در اتاق گذاشتم، زدم زیر گریه. به‌تندی اشک‌هایم را پاک کردم. نباید آتو دست فاتح بدهم. شاید الان بیاید سر وقتم.

"خدایا چقدر ذلیل شدم. بدترین حس دنیا رو الان تو دلم گذاشتی."

دیگر چیزی از منِ مهگل باقی نمانده. اگر روزی از این جهنم هم نجات پیدا کنم، باز هم کابوس اتفاقاتی که اینجا تجربه کرده‌ام، هیچ‌وقت نمی‌توانم از ذهنم پاک کنم.

زبیده آمد توی اتاق. اشک‌هایم را پاک کردم.

ظرف غذا را گذاشت جلویم و گفت: «آقا گفتند تا هر وقت دستور ندادن، از اتاق بیرون نیای.»

بعد هم بدون هیچ حرفی به‌سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

با غیظ داد زدم: «مردشور همه‌تون رو ببرن. ادمای رذل... نامردا.»

با خشم زدم زیر سینی غذا. محتویاتش ریخت کف اتاق.

به هق‌هق افتادم. دلم خیلی پر بود.

بعد از چند دقیقه از جایم بلند شدم و رفتم جلوی آینه. با دستمال اشک‌هایم را پاک و آرایشم را درست کردم.

چشم‌هایم نباید سرخ شود. امشب فاتح دنبال یک آتوی کوچک از من است. باید مواظب باشم.

"تا آخر شب چیزی نمونده مهگل. صبور باش!"

یک ساعتی بود که در اتاق نشسته بودم تا اینکه در باز شد. فاتح همراه زبیده و یکی از ندیمه‌ها آمدند داخل. از روی تخت بلند شدم و ایستادم. چهره‌ی فاتح چیزی را نشان نمی‌داد، زبیده هم همین‌طور.

فاتح جدی نگاهم کرد و گفت: «کارت بد نبود. یکی از مهمون‌ها بدجور چشمش تو رو گرفته. پول خوبی هم در ازای تو می‌ده.»

و به ندیمه گفت: «ببرش.»

ندیمه به‌طرفم آمد. با وحشت داد زدم: «نه. توروخدا... تو که می‌گفتی به پول احتیاجی نداری. توروخدا این کارو با من نکن.»

فاتح با اخمی غلیظ رو به ندیمه گفت: «یالا ببرش.»

ندیمه دستم را گرفت.

فاتح گفت: «اگر کاری که گفتم رو درست انجام ندی، همین الان می‌دمت دست شیخ. دیگه اون می‌دونه و تو که بخواد چه بلایی سرت بیاره. وای به حالت اگه خلاف چیزی که گفتم، انجام بدی. برو.»

لحنش بی‌نهایت سرد بود و جدی، به‌طوری‌که وقتی گفت می‌دمت به شیخ، یک لحظه

حس کردم الان است که از حال بروم و نقش زمین شوم.

ندیمه دستم را کشید.

به‌ناچار همراهش از اتاق رفتم بیرون. ندیمه رفت سمت همان اتاقی که آن شب فاتح من را خواسته بود.

در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.

همین که رفتم تو، در را بست.

مردی قدبلند که کت‌وشلوار خوش‌دوختی هم پوشیده بود، پشت به من وسط اتاق ایستاده بود. صدای در را که شنید، به‌آرامی برگشت.

همان مرد عینکی بود که بین جمعیت دیده بودم. خدایا انگار می‌دانستم. همان موقع که دیدمش، حسی مبهم بهم دست داده بود. پس قرار بود این اتفاق بیفتد!

با همان لبخند نگاهم می‌کرد. ولی نگاه من مملو از نفرت بود.

دلم می‌خواست داد بزنم، جیغ بکشم، از این عمارت کوفتی فرار کنم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکنم.

اما انگار دیگر راه فراری نداشتم. انگار قرار نبود فرارم بدون هیچ اتفاق شومی همراه باشد.

اما فاتح گفته بود باید برای این مرد هنرنمایی کنم. شاید واقعاً در همین حد بود و...

همان موقع در اتاق باز شد. برگشتم. الیا بود. با یک شیشه در دستش.

لبخندی زد و شیشه را داد دستم. زیر لب به‌آرامی طوری که فقط من بشنوم، گفت: «اینو فاتح داد. حتماً بهش بده.»

سرم را تکان دادم. از اتاق رفت بیرون. شیشه را گذاشتم روی میز. از بس دستم می‌لرزید، لیوان از دستم افتاد ولی وسط زمین و هوا گرفتمش.

نفسم را بیرون دادم. سنگینیِ نگاه مرد را حس می‌کردم. به‌طرفش رفتم. لیوان را دادم دستش. چشم‌هایش سبز و خمار بود. صورتش سرخ شده بود.

نگاهم را با نفرت از رویش برداشتم و رفتم وسط اتاق.

کنترل دستگاه پخش توی دستش بود. دکمه را فشرد. صدای موزیک در اتاق پخش شد.

ریتم اول آهنگ ملایم بود.

برگشتم طرفش و نگاهش کردم.

"یا عالم بالحال عندی سؤال عن حبیبی إلی فی بعدو طال"

ای عالم به حالم از معشوقم که دوری‌اش طول کشید

کم‌کم حس کردم اخم‌هایش رفت توی هم. تعجب کردم. انگار خوشش نیامد.

شاید منتظر بود کمی ناز کنم. ولی محال ممکن بود به این یک کار تن بدهم. برای همین هم داشتم هزاربار جان می‌دادم.

"سابنی فنار قلبی احتار أعمل ایه اللیالی توعد"

مرا در آتش رها کرد. سؤالی دارم قلبم سرگردان است. چه کنم؟

آمد طرفم، وسط اتاق ایستاد. دست‌هایش را با ژستی خاص برده بود در جیبش و نگاهم می‌کرد.

"أیه تسوی الدنیا لو ثانیة ولا ثانیة فی بَعدك حبیبی"

این دنیا چه ارزشی دارد اگر یک لحظه و کمتر از یک لحظه دور از تو باشم عزیزم؟

"حسیت انا بیها بحلاوة لیالیها یا منایا وتعذیبی"

فکر کردم من برای او شیرینی شب‌هایش هستم. تو خواسته‌ی من هستی و عذابم می‌دهی.

وقتی برگشتم، دیدم صورتش سرخ شده. از چشم‌های سبزش آتش شعله می‌کشید.

"طمنی علیك عامل ایه یا واحشنی ارجعلی بستناك"

مرا از خودت مطمئن کن. چه کنم ای که دلتنگم کردی پیشم برگرد منتظرتم

"مشتاقة ا لیك ولنظرة عینیك وللمسة ایدیك یا اجمل ملاك"

دلتنگتم و دلتنگ نگاه چشمانت و لمس دستانت هستم ای زیباترین فرشته‌ها

سرم را گرفته بودم بالا. آهنگ تمام شده بود و باز هم لوستر دور سرم می‌چرخید.

لیوانش را که لب نزده بود، گذاشت روی میز. یک فلش از جیبش درآورد. نگاهم نمی‌کرد.

می‌خواست چکار کند؟

رفت سمت پخش. فلش را وصل کرد و دکمه را زد. یک آهنگ ایرانی بود.

به عربی یک چیزی گفت.

حس کردم صدایش را از قصد این‌طور کلفت کرده.

- کنت فتاة إیرانیة. لذلك کنت الفتاة التی یجب أن الرقص علی هذه الأغنیة.

نفهمیدم چه گفت. ولی بین جمله‌هایش ایرانی را خوب تشخیص دادم.

صدای موزیک در فضای اتاق پخش شد.

دیگه کار از فراموشی گذشته اتفاق افتاد

فراموش کردنت از عمر من بیشتر زمان می‌خواد

تو دنیای منی اینو کنارت تجربه کردم

که دنیا گَردی اینکه دارم دور تو می‌گردم

چی تو چشمات داری که منو این‌جوری می‌گیره؟

همین که تو رو می‌بینم، زمان از دست من می‌ره

مثل خورشید دلچسبی شبیه ماه پرِ رازی

از این خونه داری منظومه‌ی احساس می‌سازی

داشتم می‌چرخیدم که متوجه شدم دستش را برد سمت موهایش.

پاهایم ناخودآگاه از حرکت ایستادند. موهایش فقط کلاه‌گیس بود. حس می‌کردم هیچ روحی در تنم نمانده. همان‌طور که به چشم‌هایم خیره بود، دستش را برد سمت خط ریشش و آرام ماسکش را برداشت. دستم را گرفتم به دیوار که نیفتم. چشم‌هایش هم لنز بود. بهتم را که دید، قدمی جلو گذاشت. شوکه بودم.

چشم‌هایم را بستم. نکند این یک خواب باشد؟

صدایم زد. همان صدا بود. بدون اینکه بخواهد کلفتش کند، صدای خودش.

- مهگل.

سریع چشم‌هایم را باز کردم. هم‌زمان قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. صدایم که زد، قلبم به تپش افتاد. تا قبل از آن، انگار مرده بودم که حالا این‌طور احساسش می‌کردم.

چشم‌های مشکی و نافذش درست همان چشم‌هایی بودند که شبی به عاشقِ ماه شدن دعوتم کرده بودند.

لب‌های لرزانم رو به‌سختی از هم باز کردم و با بغض زمزمه کردم: «امـ امیر. امیرعلی!»

لبخند زد. در چشم‌هایش همه‌ی زندگی‌ام را دیدم. دست‌هایش را از هم باز کرد. انگار آن طلسم لعنتی باطل شده بود.

تا آن موقع قدرت هیچ حرکتی را در خودم نمی‌دیدم، اما حالا...

با بغض به‌طرفش دویدم. به لباسش چنگ زدم. از ته دل ضجه می‌زدم.

با صدایی که لرزشی خاص داشت، گفت: «تموم شد. دیگه همه‌چی تموم شد. آروم باش.»

همان‌طور که به لباسش چنگ می‌زدم، با ضجه گفتم: «تو کجا بودی امیرعلی؟ اون بهزاد نامرد بهم گفت تو رو کشته. اون منو...»

با لحنی آرام کنار گوشم زمزمه کرد: «هیسسسس. می‌دونم. همه‌چیزو می‌دونم.»

نرم کنار رفتم و ازش فاصله گرفتم. به صورتش نگاه کردم. از دیدنش سیر نمی‌شدم.

نرم کنار رفتم و ازش فاصله گرفتم. به صورتش نگاه کردم. از دیدنش سیر نمی‌شدم.

دست‌های سرد و لرزانم را آوردم بالا. انگار هنوز باور نمی‌کردم خودش باشد.

چشم‌هایش را بست. سرش را کج کرد. تن سردم از عشق گرم شد.

لبخند زدم.

بین آن‌همه خوشی در دلم این اشک‌ها کجا بودند که مثل سیلی عظیم روی صورتم روان شدند؟

چشم‌هایش را باز کرد.

چشم‌هایم فقط او را می‌دید. قلب بی‌قرارم فقط او را به خانه‌اش می‌طلبید.

با بغض گفتم: «باورم نمی‌شه که اینجایی. انگار دارم خواب می‌بینم.»

لبخند زد. صداش گرفته بود.

- مطمئن باش بیداری. این حست دوجانبه‌ست. منم باورم نمی‌شه تو الان روبه‌روم ایستادی. بهت قول داده بودم برمی‌گردم. همیشه هم گفتم مَرده و قولش. مخصوصاً اگه مردِ قانون باشه که دیگه نباید رو قولش شک کنی.

لبخندی محو زدم و با گریه گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

سرش را آرام تکان داد و گفت: «من هم همینطور، شاید حتی بیشتر از تو.»

- بهزاد بهم گفت تو رو کشته.

- قضیه‌ی اومدنم به این کشور مفصله. فعلاً باید از اینجا بریم.

یاد فاتح افتادم. لبخند رو لب‌هایم ماسید.

امیرعلی متعجب پرسید: «چی شد؟»

نگاهش کردم و گفتم: «چطور از دست فاتح فرار کنیم؟»

نفسی عمیق کشید و نگاهی به در انداخت.

- ماشین بیرون درست پشت عمارت منتظر ماست. همین که بتونیم از اینجا بریم بیرون، یه راست می‌ریم سفارت. از طریق سفارت ایران می‌تونیم اقدام کنیم و در کمترین زمان ممکن برمی‌گردیم ایران. من هماهنگی‌ها رو انجام دادم.

با لبخند نگاهش می‌کردم. از دیدنش سیر نمی‌شدم.

لبخند آرام‌آرام از لب‌های امیرعلی محو شد.

- مهگل؟

با تعجب نگاهش کردم.

دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی نتوانست.

نفسش رو فوت کرد بیرون. کلافه بود. ولی چرا؟

کمی رفت عقب و عصبی گفت: «الان وقتش نیست که زیاد برات توضیح بدم. می‌دونم که بهزاد تو رو فروخته به این نامردها. می‌دونم که مجبورت کردن این کارها رو بکنی...»

- اما همه‌چی تموم شد.

لبخندی اطمینان‌بخش زد و گفت: «تموم هم می‌شه.»

- مهم اینه که تو اینجایی امیرعلی.

با تردید نگاهم کرد و گفت: «مهگل، تو...»

به موهایش دست کشید.

- من چی؟

- حتی فکر کردن بهش هم برام با خود مرگ هیچ فرقی نداره.

منظورش را فهمیده بودم. یک قدم جلو رفتم و روبه‌رویش ایستادم. خیره نگاهم می‌کرد. زل زدم به چشم‌هایش.

سعی کردم نگاه و کلامم تا جایی که می‌تواند، صادق باشد. دوستم داشت، پس باور

می‌کرد.

- من هنوز همون مهگلم امیرعلی. همون که...

در سکوت نگاهش کردم.

سرش را تکان داد و گفت: «هیسسس. هیچی نگو. توضیح نده. مگه من تو رو نمی‌شناسم مهگل؟ من ازت توضیح نخواستم.»

- اما گفتم شاید بخوای از زبون خودم هم بشنوی.

- از نگاهت همه‌چیزو می‌بینم. من یه مأمورم مهگل. اگه عاشق باشم هم که دیگه حسم دوبرابر قوی‌تر می‌شه.

خندیدم. با لبخندی عمیق و گیرا نگاهم می‌کرد.

- اینجا به‌هیچ‌وجه امن نیست. باید بریم بیرون. بهم گفتن فقط یک ساعت می‌تونم با تو توی اتاق باشم.

با نگرانی گفتم: «ولی امیرعلی تو فاتح رو نمی‌شناسی. آدم درستی نیست. چطوری می‌خوای از اینجا فرار کنیم؟»

سکوت کرد. فکری در سرم بود. ولی نمی‌دانستم می‌شود عملی‌اش کرد یا نه.

نمی‌توانستم به امیرعلی چیزی بگویم. مطمئن بودم مخالفت می‌کند.

ولی باید یک جوری قانعش می‌کردم.

- من می‌دونم باید چکار کنیم. فکر کنم بتونم یه کاری کنم.

کمی نگاهم کرد.

مشکوک پرسید: «می‌خوای چکار کنی؟»

- من قبلا با الیا حرف زدم. دختر مورد اعتمادیه. قرار شد تو نوشیدنی فاتح خواب‌آور بریزه. خدمه و نگهبانا رو هم با همین شیوه بیهوش می‌کنه. می‌خواستم با کمک الیا امشب هر جوری شده، فرار کنم. ولی فقط می‌مونه یه چیز...

- که این‌طور. خب می‌خوای چکار کنی؟

نگاهش کردم. منتظر چشم دوخته بود بهم.

من‌من‌کنان گفتم: «فاتح باید هرجوری شده، اون نوشیدنی رو بخوره.»

مردد پرسید: «مهگل تو می‌خوای چکار کنی؟ لطفاً فقط نگو که...»

می‌دانستم خیلی تیز است. اما نباید بفهمد. مطمئن بودم بفهمد، جلویم را می‌گیرد.

- باید سر فاتح رو گرم کنیم. می‌دونم باید چکار کنم. قول می‌دم همه‌چیز خوب پیش

بره.

یک قدم به عقب برداشتم.

نگاهش نگران بود.

اخم کرد و جدی گفت: «اگه فکر کردی می‌ذارم بری پیش اون مرتیکه تا سرشو واسه فرار گرم کنی، کاملاً در اشتباهی. هرگز این اجازه رو بهت نمی‌دم.»

سعی کردم باهاش منطقی حرف بزنم تا قانع شود.

- امیرعلی تو می‌دونی امشب اگه فکر فرار به سرم نزده بود، چی در انتظارم بود؟

صورتش از عصبانیت سرخ شد. نفس‌هایش به شماره افتادند.

با خشم غرید: «خیلی غلط کرده مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز. همین موقع که به خواسته‌ی اون پست‌فطرت توی سالن بودی، خونم به جوش اومده بود و می‌خواستم همون جا بزنم نفسش رو ببرم. سخت داشتم خودمو کنترل می‌کردم که کاری نکنم. نمی‌ذارم تو سرشو گرم کنی. یه کاریش می‌کنیم. ولی من این اجازه رو بهت نمی‌دم.»

لحنش قاطع بود. ولی کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد. داشتیم زمان را از دست می‌دادیم.

- امیرعلی توروخدا آروم باش. من که قرار نیست کاری کنم. اون دستش هم بهم نمی‌خوره. این عمارت پر از نگهبانه امیرعلی. سالن پایین پر از خدمه و ندیمه‌ست. زبیده همه‌ش پایین می‌پلکه. همین الانه که بیان دنبالم. اگه نرَم، شک می‌کنن و کار دستمون می‌دن. من درستش می‌کنم. تو هم که اینجایی. مطمئن باش چیزی نمی‌شه. بهم اعتماد کن امیرعلی.

پشتش را کرد بهم، عصبی بود. دست‌هایش را مشت کرده بود.

با صدایی بلند گفت: «حرفشم نزن.»

تقه‌ای به در خورد. هول شدم.

رو به امیرعلی گفتم: «خواهش می‌کنم قبول کن. همین یه راه رو داریم. اگه فاتح بو ببره من تو رو می‌شناسم یا سرش کلاه گذاشتیم، زنده‌مون نمی‌ذاره.»

برگشت و نگاهم کرد.

جدی گفت: «می‌دونم اینجا ایران نیست و قوانینش فرق می‌کنه. من و تو هم شهروند این کشور نیستیم که راحتمون بذارن. کاری که تو می‌خوای بکنی، ریسکه. دختر چرا نمی‌فهمی؟»

نیم‌نگاهی به در انداختم.

تند گفتم: «می‌دونم می‌دونم. ولی فقط همین یه راه مونده. قول می‌دم اتفاقی نیفته. باشه؟»

درِ اتاق باز شد. امیرعلی سریع برگشت. الیا بود.

نیم‌نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: «مهگل. فاتح می‌گه بیا بیرون.»

همان موقع امیرعلی خواست اعتراض کند که دست الیا را گرفتم و کشیدمش توی اتاق. در را هم بستم.

شوکه شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.

سرم را بردم زیر گوشش و بدون معطلی، مختصر از خودم و امیرعلی برایش گفتم. امیرعلی نشنید.

الیا مات‌ومبهوت نگاهی به ما انداخت و گفت: «حالا می‌خوای چکار کنی؟»

آرام زیر گوشش زمزمه کردم: «الان دست منو بکش و بگو فاتح گفته باید بریم. بگو گفته اگه مهگل نیاد، خودش میاد سر وقتمون. یه ذره پیازداغشو زیاد کن. امیرعلی هیچ جوره نمی‌ذاره بیام.»

- اما مهگل فاتح منتظرته. منم اومده بودم ببرمت.

- تو همینو به امیرعلی بگو. تا کارکنای عمارت بیهوش نشدن، من سر فاتح رو گرم می‌کنم.

نگاهش رنگ تردید داشت، ولی گفت: «باشه. یه کاریش می‌کنم.»

زیر لب تشکر کردم. لبخندی مات زد و دوباره به امیرعلی نگاه کرد. امیرعلی که به پچ‌پچ‌های ما مشکوک شده بود، گفت: «شما چی دارین به هم می‌گین؟»

خداروشکر. پس هیچ‌کدام از حرف‌هایمان را نشنیده بود.

لبخند زدم.

- داشتم از خودمون واسه الیا می‌گفتم. اون کمکمون می‌کنه.

الیا دستم را گرفت و کشید.

- بریم فاتح منتظره.

امیرعلی به‌طرفمان خیز برداشت و با صدایی بلند گفت: «کجا؟»

ایستادم و نگاهش کردم.

با التماس گفتم: «امیرعلی.»

- نمی‌شه.

الیا رو بهش کرد و گفت: «فاتح الان میاد تو اتاق. اگه شما رو اینجا ببینه، برای مهگل خوب نمی‌شه. من فاتح رو می‌شناسم. از هیچ کاری ابا نداره. اگه جون مهگل براتون ارزش داره، جلوش رو نگیرید. شما خودتون رو بزنید به بیهوشی. فاتح توی نوشیدنی که آورده بودم، دارو ریخته بود تا بیفتید یه گوشه و این‌جوری مهگل رو از اتاق ببره بیرون. اگه خودتونو بزنید به بی‌هوشی، می‌تونید تو اتاق بمونید. وگرنه فاتح خیلی راحت ردتون می‌کنه.»

امیرعلی چیزی نمی‌گفت.

با نگرانی رو به الیا گفتم: «امیرعلی دیگه گریم نداره. فاتح شک نمی‌کنه؟»

الیا چیزی نگفت.

امیرعلی با لحنی آرام و گرفته گفت: «ماسک رو نمی‌تونم بچسبونم ولی ریش و لنز و عینک رو می‌ذارم.»

با تعجب نگاهش کردم. یعنی قبول کرد؟ ولی نگاهش هنوز همان نگاه متعصب بود و چیزی نمی‌گفت.

همان کاری که را گفت، انجام داد. ریش را به صورتش چسباند. رفت جلوی آینه، لنز را گذاشت. می‌دیدم حرکاتش عصبی است ولی چاره‌ای نبود.

عینکش را زد. قیافه‌اش کاملاً تغییر کرد. اخم کرده بود، حتی وقتی نگاهم می‌کرد.

یاد زمانی افتادم که ازم بازجویی می‌کرد، همین‌طوری سرد بود.

صدای فاتح را شنیدم که الیا را صدا می‌زد.

الیا دستم را کشید. برگشتم و به امیرعلی نگاه کردم.

با اخمی کمرنگ سرش را چرخاند.

از اتاق رفتیم بیرون. حالش را خوب می‌فهمیدم.

حالا که نصف راه را رفته بودیم، نمی‌تونستیم برای بقیه‌اش با احساس تصمیم بگیریم.

فاتح توی درگاه اتاقم ایستاده بود.

در را باز گذاشت تا من بروم تو و رو به الیا گفت: «اون یارو چی شد؟»

الیا نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: «بیهوش افتاده.»

فاتح لبخند زد و گفت: «بذارید به حال خودش باشه. تو می‌تونی بری.»

الیا نگاهی کوتاه بهم انداخت. نگران بود. سرش را انداخت پایین و برگشت. آرام از

پله‌ها پایین رفت.

هنوز نرفته بودم توی اتاق. فاتح با سر به داخل اشاره کرد.

استرس داشتم. کف دست‌هایم را به‌هم فشردم. روی پیشانی‌ام عرق نشسته بود.

دستگاه پخش را گوشه‌ی اتاق دیدم. حتماً وقتی در اتاق نبودم، آورده بودند.

فاتح سکوت کرده بود. چیزی نمی‌گفت. مستأصل وسط اتاق ایستاده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم.

نگاهم به روی میز افتاد. الیا از قبل داخل شیشه دارو ریخته بود.

به‌طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد. چشم‌های خاکستری‌اش را به چشم‌های من دوخته بود. سعی کردم تا می‌توانم، بی‌تفاوت باشم.

لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست. دستش را آورد سمت صورتم. فقط نگاهش کردم.

یک تای ابرویش را داد بالا و گفت: «چرا سردی؟»

سردم بود. لرز داشتم. درست می‌گفت. سردیِ پوستم، لرزش تنم، هیجان درونی‌ام، همه و همه به‌خاطر خودش بود. به‌خاطر نقشه‌ای که می‌خواستم اجرا کنم و نمی‌دانستم خوب پیش می‌رود یا نه؟

برای اینکه رسوا نشوم، نگاهم را به گردنش دوختم.

آرام سرم را بالا گرفت. مجبور شدم نگاهش کنم. زل زده بود به چشم‌هایم.

با لحنی خاص زمزمه کرد: «دختر آریایی... دختر ایرانی...»

لب‌هایش را به گوشم نزدیک کرد و ادامه داد: «ناز کردنت، لبخند و نگاهت، دلبری‌هات... باید بتونی از پس همه‌ی اینا بربیای. امشب فقط ما هستیم. می‌خوام اینکه ادعا می‌کنی یه دختر ایرانی هستی رو به رخم بکشی.»

به چشم‌هایم خیره شد و گفت: «هرچی که بلدی. برام مهم نیست در حد حرفه‌ای باشه یا مبتدی. فقط می‌خوام از تو ببینم.»

رهایم کرد و رفت عقب. خشکم زده بود. منظورش را از این حرف‌ها نمی‌فهمیدم. نگاهش خاص بود. نمی‌دانم چه بود ولی زیادی برایم گنگ بود.

رفت سمت پخش.

صدای موزیک در اتاق پخش شد. با شنیدن صدا به خودم آمدم.

نشست روی تخت. نگاهی به میز انداختم. پس چرا سمت آن شیشه‌ی کوفتی

نمی‌رفت؟

خواستم مخالفت کنم ولی دیدم نمی‌شود. اگر چیزی می‌گفتم، ممکن بود وضع از اینی که هست هم بدتر شود. امیرعلی در آن اتاق بود. خودم هیچی اما نمی‌توانستم جان او را به خطر بیندازم.

با نگاهی کوتاه به صورت فاتح دست‌هایم را از هم باز کردم و رفتم وسط اتاق. او می‌خواست بهترین باشم ولی نبودم. امشب از ترس، هیچ‌کدام از کارهایم دست خودم نبود. تنم می‌لرزید.

"انا عنادیه و بحب اللی یموت فیه"

من لجبازم و کسی را دوست دارم که برایم بمیرد

"ویطمن قلبی وعنیه"

و قلب و چشمانم را مطمئن کند

"تقسی علیه‌مناجیش غیر بالحنیه"

من جز با دلسوزی نیامدم به من دلسنگی می‌کنی

"اهدی یاحبیبی شویه"

عزیزم کمی آرام باش

"عنادیه وعلیك انا لوحتعذبنی"

با تو لجباز هستم اگر بخواهی عذابم دهی

مرا می‌بینی

"عنادیه دیه دیه"

با تو لجباز هستم

"میة میة میة میة میة"

صدبار صدبار صدبار صدبار

بالاخره آهنگ تمام شد. نفس نفس می‌زدم. حسابی عرق کرده بودم.

بلند شد. به‌طرفم آمد. هیچی نمی‌گفت. خیره در چشم‌هایم روی صورتم خم شد که سرم را کشیدم عقب و لبخند زدم. باید فیلم بازی می‌کردم.

با تعجب نگاهم کرد.

برای اینکه حواسش را پرت کنم و شک نکند، گفتم: «می‌شه یه آهنگ ایرانی بذاری؟»

کمی نگاهم کرد.

لبخندش پررنگ‌تر شد.

- چرا که نه!

کنترل پخش را برداشت.

صدای آهنگ را زیاد کرد. آهنگ ایرانی بود. ریتمی خوب داشت.

متن آهنگ بی‌قرار از پویا

سر عشقت تا دم آخر

منم و یه دل خوش‌باور

از این تنهایی که جز تو نداره هیچ‌کسی رو باور

می‌فهمم عشق یعنی چی

می‌فهمم عشق یعنی چی

همین که می‌افتی تو فالم و

نمی‌ذاری که بد بشه حالم و

همین که بی‌اختیار هر لحظه اسم تو رو میارم و

می‌فهمم عشق یعنی چی

انگار امشب قصد نداشت چیزی بخورد. به خودش بود، سمتش هم نمی‌رفت.

رفتم جلو و لیوان را با لبخند دادم دستش.

هر کاری می‌کردم، خوشش بیاید و آن مایع کوفتی را بریزه توی حلقش، لب نمی‌زد.

پس چرا نمی‌خورد؟

لیوان را گذاشت روی میز کنار تخت. با تعجب نگاهش می‌کردم.

از جایش بلند شد. به‌طرفم آمد.

دستم را گرفت و با خودش همراهم کرد.

آهنگ که تمام شد، خیلی غیرمنتظره روی دست‌هایش خمم کرد و به چشم‌هایم خیره شد.

آماده بودم که وقتی خواست جلو بیاید، عقب بکشم. اما در کمال تعجب، فاتح خودش را کشید کنار. با همان لبخند نگاهم می‌کرد.

صدای موزیک آن‌قدر بلند بود که امیرعلی هم آن را از این فاصله به‌خوبی می‌شنید.

از عصبانیت سرخ شده بود، کلافه بود.

با خشم دور خود می‌چرخید و راه به جایی نمی‌برد. نگاهش به میز شیشه‌ای و شیشه‌هایی که با نظم روی آن چیده شده بودند، افتاد.

به‌طرف میز رفت. کمی نگاهشان کرد. با خشمی بی‌سابقه فریاد زد و همه‌شان را یکی یکی برداشت و به زمین کوبید. صدای شکسته شدنشان یکی پس از دیگری سکوت اتاق را برهم زد.

سکوتی که از ترکیب تن ملایم آهنگ و شکسته شدن گوش‌خراش شیشه‌ها، وحشتناک شکسته شد.

زانو زد. سرش را در دست گرفت.

نمی‌توانست بهش فکر نکند. خوب می‌دانست مهگل الان در چه حال است. حتی ذره‌ای برایش قابل درک نبود که مهگل جلوی فاتح...

نه... حتی فکر کردن بهش هم عذابش می‌داد.

چندبار تلاش کرد از اتاق بیرون برود و فاتح را به باد کتک بگیرد ولی هربار الیا جلویش را گرفته بود.

خودش را می‌کشید کنار. ولی باز هم طاقتش تمام می‌شد.

صدای موزیک آن‌قدر بلند بود که هیچ‌کدام از ندیمه‌ها صدای شکسته شدن شیشه‌ها را نشنیدند.

دستش را روی زمین گذاشت. خواست بلند شود که سوزش بدی را کف دستش احساس کرد. اخم‌هایش جمع شد.

تکه‌ای بزرگ از شیشه کف دستش فرو رفته بود.

خون به‌شدت از جای زخم بیرون می‌زد و جلوی پایش می‌چکید. درد نداشت. سوزشش را حس نمی‌کرد. ولی قلبش...

سوزش قلبش داشت وجودش را آتش می‌زد، می‌سوزاند و در آخر خاکسترش می‌کرد.

نگاهش را به در دوخت. برایش سخت بود.

با لحنی گرفته زمزمه کرد: «بسه... دیگه بسه. دیگه نمی‌کشم. دیگه طاقت ندارم خدا.»

شیشه را با یک حرکت از دستش بیرون کشید. لبش را گزید. خونریزی داشت. ملحفه‌ای سفید روی مبل گوشه‌ی اتاق افتاده بود.

را حس نمی‌کرد. ولی قلبش...

سوزش قلبش داشت وجودش را آتش می‌زد، می‌سوزاند و در آخر خاکسترش می‌کرد.

نگاهش را به در دوخت. برایش سخت بود.

با لحنی گرفته زمزمه کرد: «بسه... دیگه بسه. دیگه نمی‌کشم. دیگه طاقت ندارم خدا.»

شیشه را با یک حرکت از دستش بیرون کشید. لبش را گزید. خونریزی داشت. ملحفه‌ای سفید روی مبل گوشه‌ی اتاق افتاده بود.

آن را برداشت و پاره کرد. محکم دور دستش پیچید.

ملحفه از خون امیرعلی رنگین شد. نگاهش به آن بود ولی دیده‌اش تار شده بود.

دیگر صدای آهنگ نمی‌آمد. بی‌صبرانه منتظر بود خبری از مهگل برسد.

اما خبری نشد. باید کاری می‌کرد. بیش‌ازحد صبر کرده بود.

به‌سمت در راه افتاد که صدای شلیک گلوله‌ی پی‌درپی در عمارت پیچید.

بهت‌زده به درِ اتاق خیره شد.

- مهگل.

قلبش لرزید.

بی‌معطلی به‌طرف در دوید.

فرشته تات شهدوست

برعکس همیشه که تنم از سرمایش یخ می‌بست، از این گرما هم ذوب نشدم. هیچ حسی نداشتم. گیج شده بودم. رفتارش برایم ملموس نبود. گنگ بود.

سکوت کرده بود. نگاهم را از رویش برداشتم. دستم را بردم جلو و لیوان را از روی میز برداشتم. باید یک کاری می‌کردم بخورد وگرنه دیگر امیدی نبود.

لیوان را گرفتم جلوی لب‌هایش. فقط نگاهم می‌کرد. یک جورِ خاص.... لب‌هایش را باز کرد. لیوان را کمی کج کردم. محتویات لیوان سرازیر شد ولی هنوز داخل دهانش نشده بود که سرش را کشید عقب.

نوشیدنی ریخت روی پاهایش. توجه‌ای نکرد.

جدی گفت: «نمی‌خوام با خوردن این چیزا حق یه خوشی واقعی رو از خودم بگیرم. امشب می‌خوام هوشیار باشم.»

با شنیدن این حرف لیوان از دستم افتاد. ترس سرتاپایم را فرا گرفت.

خدایا چرا امشب؟ این هم شانس است که من دارم؟

احساس می‌کردم دیگر راه فراری ندارم.

صورتش را مقابل صورتم گرفت.

زیر گوشم گفت: «امشب رو برام رؤیایی کن دختر آریایی. تو خاصی، برای من خاصی. پس امشب باید همه‌چیز خاص باشه. برای من... برای تو... اینکه اینجایی... اینکه کنارتم... انقدر نزدیک، مهگل تو یه دختر ایرانی بی‌نظیر هستی.»

سرش را بلند کرد. درحالی‌که به چشم‌هایم خیره شده بود، گفت: «نمی‌گم عاشقتم. نمی‌گم دوستِ دارم. چون با هر دو بیگانه‌م. ولی حس خواستنم نسبت به تو اون چیزی نیست که نسبت به بقیه داشتم. این حس فرق می‌کنه. نمی‌دونم چرا... شاید دلیلش تو وجود تو باشه و من می‌خوام کشفش کنم.»

سرش را جلو آورد. گریه‌ام گرفته بود. صورتم را برگرداندم.

هنوز در بهت حرف‌هایی که زد، بودم. باورم نمی‌شد.

دست‌هایم را آوردم بالا و هولش دادم.

دستم را گرفت و با صدایی بلند گفت: «داری چکار می‌کنی؟»

کنترلم را از دست دادم. داشت با حرف‌هایش خامم می‌کرد تا به هدف شومش برسد.

محکم زدم زیر گوشش.

داد زدم: «ولم کن. من خام تو نمی‌شم عوضی. برو کنار.»

مات‌ومبهوت نگاهم می‌کرد. به‌خاطر سیلی خشکش زده بود.

با تنفر نگاهش می‌کردم. اما او انگار حواسش نبود. هولش دادم. تکان نخورد.

شانه‌ام را گرفت و محکم نگهم داشت.

با خشم غرید: «خفه شو! کارت به جایی رسیده که تو صورت من سیلی می‌زنی؟ هیچ آشغالی تا حالا همچین جرئتی به خودش نداده بود که بخواد دست رو فاتح بلند کنه دختره‌ی احمق. زیادی بهت رو دادم. می‌خواستم باهات آروم رفتار کنم. ولی انگار تو خشونت رو بیشتر دوست داری. خیلی‌خب... می‌خواستی خودت رو خلاص کنی، آره؟ از خود بی‌خودم کنی و بعد هم الفرار. دیدی که حتی خدا هم کمکت نکرد. تو الان اینجایی. باید قبول کنی که تو دستای فاتح برای همیشه اسیری.»

تقلا می‌کردم. جیغ می‌زدم. محکم دست‌هایم را گرفته بود. صورتش روبه‌روی صورتم بود. سرم را تکان می‌دادم.

طاقت نیاوردم. از ته دل امیرعلی را صدا زدم.

- امیرعـــــلی.

فاتح سرش را بلند کرد. با تعجب نگاهم می‌کرد.

خواست چیزی بگوید که همان لحظه در به‌شدت باز شد و صدای شلیک گلوله فضای اتاق را پر کرد. لرزش تن فاتح را به‌خاطر نزدیکی‌ام بهش، به‌وضوح حس کردم. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد.

بی‌معطلی برگشتم سمت در. سه مرد که لباس عربی تنشان بود، توی درگاه اتاق ایستاده بودند.

اسلحه‌هایشان را به‌طرف فاتح گرفته بودند و شلیک می‌کردند. جیغ کشیدم. بدن فاتح با آن شلیک‌های پی‌درپی محکم لرزید.

از بیرون صدای تیر آمد، بعد هم صدای فریاد امیرعلی.

آن سه به عربی چیزهایی به هم گفتند و به‌سرعت اتاق را ترک کردند.

با چشم‌هایی گردشده از وحشت، زل زده بودم به فاتح. از کنار فاتح بلند شدم. دست‌وپایم می‌لرزید. خون روی لباس من هم ریخته بود.

روی شکم افتاده بود و غرق خون بود. با صدایی بلند جیغ کشیدم. با ترس رفتم عقب. امیرعلی را صدا می‌زدم. پاهام می‌لرزید. داشتم می‌مردم.

امیرعلی نفس‌زنان آمد توی اتاق. با دیدن من که از ترس می‌لرزیدم، شتابان خودش را

رساند. وحشت‌زده به لباسش چنگ زدم.

- باید بریم. زود باش.

نگاهم را به فاتح دوختم. برگشته بود و با درد بهمان نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود. تک‌تک کارها و حرف‌هایش، زجر دادن‌هایش، توهین‌هایش به من و اعتقاداتم... همه مثل یک فیلم از جلوی چشم‌هایم گذشت.

صدایش هنوز در گوشم بود.

رو بهش با بغض گفتم: «خوب نگاه کن! دارم از دستت خلاص می‌شم. من از خدا نخواستم برام معجزه کنه. گفتم بهت ایمان دارم. گفتم کمکم کن. نگاهم کن. منم بنده‌ت هستم. خدا منو تو بدترین مشکلات قرار داد. ولی تنهام نذاشت. اون سه نفر که بهت شلیک کردن، نمی‌دونم باهات چه دشمنی‌ای داشتن که خواستن بکشنت. ولی این برای من یه معجزه نیست. شاید یه هشدار برای تو باشه که به خودت بیای و بفهمی بین چه آدمایی داری زندگی می‌کنی. به‌خاطر کیا داری دخترای هموطنت رو می‌خری تا فخرفروشی کنی. خدایی هم اون بالا هست. خدایی که بنده‌هاشو مورد آزمایش قرار می‌ده. اونا رو تو تنگنا می‌ذاره تا بفهمه بنده‌هاش چقدر ایمانشون قویه ولی درست زمانی که توقع کمک از جانبش رو نداری، دستتو می‌گیره و غافلگیرت می‌کنه.»

رو به فاتح که چشم‌هایش روی هم می‌رفت، گفتم: «امیدوارم اگه زنده موندی، حتی برای یک روز هم که شده، مثل آدم زندگی کنی. بفهمی تو دنیا همه‌ی لذت‌ها این‌قدر منفور و کثیف شکل نمی‌گیرن. امیدوارم اون‌قدر فرصت داشته باشی که یه روز درست و با شرافت زندگی کنی.»

چشم‌هایش بسته بود. پوزخند زدم. زیر لب گفتم: «خداحافظ آقای فاتح.»

جلوی در برگشتم و نیم‌نگاهی به فاتح انداختم. رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید.

- امیرعلی.

برگشت و نگاهم کرد.

- می‌شه بری ببینی مرده یا هنوز زنده‌ست؟

چند لحظه نگاهم کرد. سرش را تکان داد و به‌طرف فاتح رفت. نبضش را گرفت.

- زنده‌ست. اما نبضش کند می‌زنه. اگه به‌موقع برسوننش بیمارستان، شاید زنده بمونه.

الیا در سالن ایستاده بود. حالی آشفته داشت. با دیدن ما به‌سمتمان دوید.

امیرعلی سریع گفت: «زنگ بزنید اورژانس. فاتح تیر خورده.»

الیا سرش را تکان داد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید.

- همه‌جا امنه؟

الیا درحالی‌که شماره می‌گرفت، گفت: «اون سه‌تا سریع سوار ماشین شدن و فرار کردن. نتونستم چهره‌شون رو ببینم. عجله کنید تا کسی به هوش نیومده.»

- اینجا دوربین داره؟

گوشی را گذاشت کنار گوشش.

- مسئله‌ای نیست. دوربینا خاموشن. زود باشید.

زنگ زد اورژانس و آدرس عمارت را داد. تماس را که قطع کرد، رفتم جلو و بغلش کردم.

- الیا برای تو دردسر نمی‌شه؟

- نه عزیزم. من می‌دونم باید چکار کنم. اون هیچ‌وقت نمی‌فهمه من کمکتون کردم. البته اگه زنده بمونه.

از آغوشش آمدم بیرون.

- ممنونم الیا. خیلی کمکمون کردی. واقعاً نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم.

- این حرفا چیه مهگل؟ من به خودم کمک کردم نه شماها. زود باشید دیگه. وقت رو هدر ندید.

با الیا خداحافظی کردیم و از پله‌ها آمدیم پایین.

بالاخره از عمارت خارج شدیم. نگهبان‌ها روی صندلی خوابشان برده بود.

امیرعلی گفت: «ماشین پشت عمارت منتظرمونه. بیا... از این‌طرف.»



هر دو در سکوت به یکی از خیابان‌های خلوت دبی خیره بودیم. ذهنم درگیر بود. به اتفاقات اخیر، امشب، فاتح، حرف‌ها و کارهایش... زخمی‌شدنش...

یعنی می‌میرد؟ شاید هم زنده بماند.

باید تاوان کارهایی را که کرده بود، پس می‌داد. این سرنوشت حقش بود.

تعداد دخترهایی که به دست فاتح، همه‌ی هست و نیستشان به باد رفته بود، دخترهایی بی‌گناه که ناحق زیر دست فاتح و امثالش می‌افتادند، کم نبود.

خوب که ازشان سوءاستفاده می‌کرد، می‌فرستادشان به کلوپ تا آنجا برای هزار نفر کار کنند.

فاتخ ذاتاً یک ایرانی بود ولی تربیت‌شده‌ی این کشور بود. پس نمی‌توانست راه خودش

را پیدا کند چون از اول راه غلط را در پیش گرفته بود.

حیف این شخصیت محکم، باهوش و باراده که اگر می‌توانست خوب و باشرافت زندگی کند، مطمئناً الان زبانزد خاص و عام بود.

معلوم نبود آن سه مرد عرب چه دشمنی‌ای باهاش داشتند.

در ایران هم آدم بد هست، مثل بهزاد و پدرش. یک ایرانی هم تافته‌ی جدابافته نیست. ولی جسارتی که شیخ‌های عرب در راه تصاحب دختران بی‌گناه ایرانی و کشورهای بیگانه داشتند، واقعاً بیش‌ازحدِ تصور بود.

توی این مدت خیلی چیزها در موردشان فهمیده بودم. قانون این کشور بهشان بهاء می‌دهد. کسی حق ندارد به این قشر توهین کند یا این کار زشتشان را مورد تمسخر قرار بدهد. چون تهش این تو هستی که شکست می‌خوری.

حتماً بین مردم این کشور، آدم‌های خوب و درستکار هم وجود داشتند.

ولی حیف که آدم‌هایی مثل شیخ و فاتح که تعدادشان بی‌شمار بود، باعث می‌شدند آدم‌های خوب کمتر دیده شوند.

از صدای بوق ماشینی که کنارمان بود، به خودم آمدم و به امیرعلی نگاه کردم که نگاهش به خیابتن بود.

کم‌کم سنگینیِ نگاهم را حس کرد و سرش را برگرداند. وقتی دید نگاهش می‌کنم، لبخندی ملایم تحویلم داد.

نگاهم به دستش افتاد. لبخندم محو شد.

- امیرعلی، دستت چی شده؟

نگاهی به دستش انداخت و گفت: «چیز مهمی نیست.»

بهت‌زده گفتم: «زخمی شدی؟ کِی؟»

با مهربانی نگاهم کرد.

- گفتم که چیز مهمی نیست. یه بریدگیِ سطحیه.

نگرانش بودم. ولی او چیزی نمی‌گفت. زمانی که از عمارت خارج شدیم، آن‌قدر تشویش و استرس داشتم که متوجه نشده بودم دستش را بسته.

بعد از چند لحظه با لحنی آرام گفتم: «داریم کجا می‌ریم؟»

کمی سکوت کرد و گفت: «فعلاً می‌ریم مسافرخونه تا فردا بریم سفارت ایران.»

- اونجا که کاری بهمون ندارن؟

نگاهم کرد و با اطمینان گفت: «نگران نباش از قبل هماهنگ شده. به‌محض اینکه برسیم، کارهای برگشتمون رو انجام می‌دن.»

لبخند زدم.

- یعنی بالاخره برمی‌گردیم ایران؟

با لبخند سرش را تکان داد.

خدایا یعنی همه‌ی مشکلات تمام شد؟ دیگر آزاد شدم؟ دارم برمی‌گردم به کشور خودم؟ پیش مادرم... دلم برایش تنگ شده بود. خدایا هزار مرتبه شکر.

ماشین جلوی مسافرخانه از حرکت ایستاد. همراه امیرعلی پیاده شدم.

شالم را روی سرم مرتب کردم. نگاهی به مسافرخانه انداختم. ساختمان نمایی کاملاً معمولی داشت.

- من که شناسنامه ندارم. در ضمن من و تو هم نسبتی با هم نداریم. بهمون کاری ندارن؟

- اینجا ایران نیست. ازت مدرک شناسایی می‌خوان ولی گاهی پول هم می‌تونه جای مدرکو بگیره.

با تعجب پرسیدم: «این یعنی چی؟»

- تو بیا، اونش با من.

رفتیم داخل. امیرعلی رو به مسئول مسافرخانه گفت: «سلام. یه اتاق دوتخته می‌خواستیم.»

تعجب کردم، مخصوصاً وقتی مرد هم به فارسی جوابش را داد.

مرد نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: «زن و شوهر هستید؟»

من و امیرعلی نگاهی به هم انداختیم.

امیرعلی گفت: «نه، اما نامزدیم.»

- بسیارخب. مدارکتون رو لطف کنید.

امیرعلی نگاهم کرد و آرام گفت: «تو برو رو اون صندلی بشین، من هم تا چند لحظه‌ی دیگه میام.»

آرام سرم را تکان دادم و گفتم: «باشه.»

روی صندلی‌ای که امیرعلی بهش اشاره کرده بود، نشستم. امیرعلی رو به مرد کرد و نمی‌دانم بهش چه گفت که مرد اخم‌هایش توی هم رفت. بعد از چند لحظه امیرعلی

دستش را برد توی جیبش و یک دسته اسکناس گذاشت جلوی مسئول مسافرخونه.

دیدم که چشم‌های مرد با دیدن آن‌همه پول برق زد و سرش را تکان داد.

بعد هم دفتر را داد به امیرعلی که امضا کند. یک کلید به‌طرفش گرفت و با لبخند سرش را تکان داد.

مثل اینکه آن دسته اسکناس توانست بهترین مدرک شناسایی برایمان باشد.

امیرعلی برگشت و بهم اشاره کرد بلند شوم. به‌طرفش رفتم.

- بریم بالا.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، گفتم: «چه جوری قبول کرد؟»

- گفتم که... اینجا پول رو نشونشون بدی، همه‌چیز حله. البته می‌تونستیم بریم هتل ولی دردسرش بیشتر از این‌جور جاهاست. این مسافرخونه‌ها بهتر کارمون رو راه میندازن.

- مسئولش فارسی بلد بود.

جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد.

کلید را توی قفل چرخاند و گفت: «چون ایرانی بود.»

با تعجب گفتم: «تو می‌شناختیش؟»

- نه.

- پس از کجا فهمیدی ایرانیه؟

- از تابلویی که سر درِ مسافرخونه بود. از قابی که رو میز مسئولش بود. تو اینا رو ندیدی؟

خندیدم و ابرویم را بالا انداختم.

- پس اینجا واسه خودشه؟

- آره، برو تو.

در اتاق را باز کرد. رفتم تو... پشت سرم آمد و در را بست. اتاق تاریک بود. روی دیوار دنبال کلید برق گشت.

با زدن کلید، اتاق روشن شد.

اتاقی نسبتاً کوچک بود، با دو تخت که هر کدام گوشه‌ای از اتاق روبه‌روی هم قرار داشتند.

دری کوچک سمت راست بود که حدس می‌زدم حمام و دستشویی باشد.

امیرعلی رفت جلو و با خستگی روی یکی از تخت‌ها نشست.

- امشب رو تا صبح تحمل کنیم، به امید خدا همه‌چی تموم می‌شه.

روی تختِ آن‌طرف اتاق نشستم و گفتم: «خدا کنه.»

نیم‌نگاهی بهم انداخت و لبخندی کمرنگ زد.

لبخندش امیدوارکننده بود، ولی من هنوز می‌ترسیدم.

- تو اسلحه داشتی؟

با خستگی یک دستش را گذاشت روی تخت و با آن یکی دستش که سالم بود، گردنش را ماساژ داد.

- آره... یعنی مستقیم با خودم نیاوردم تو. جلوی در مهمونا رو می‌گشتن.

با تعجب پرسیدم: «پس چه جوری آوردی تو؟»

آرام خندید و گفت: «پیشکش کردم.»

با تعجب نگاهش کردم.

سرش را تکان داد و گفت: «اسلحه رو تو یه بسته جاساز کردم و لای زرورق به حالت کادو پیچیدم و دادم به یکی از خدمه‌ها. بعد که وارد عمارت شدم، رفتم سر وقتش و اسلحه رو از جعبه‌ی کادو درآوردم. اون موقع همه تو سالن جمع بودن.»

- چه هیجان‌انگیز، درست مثل فیلم‌ها!

خندید و چیزی نگفتم.

سرم را انداختم پایین. لباسم کمی خونی بود. کاش لباس داشتم و می‌توانستم عوضش کنم.

با شنیدن صدایش سرم را آرام بلند کردم.

- خسته‌ای؟

- نه زیاد. تو نمی‌خوای بگی چطور شد که اومدی دبی؟

روی تخت دراز کشید. دستش را گذاشت زیر سرش و نگاهم کرد.

- الان نه، چون خیلی مفصله. هر وقت رسیدیم ایران، می‌گم.

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. نگاهم به دستش افتاد.

از جایم بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم. با تعجب نگاهم کرد.

- خواهش می‌کنم بگو دستت چی شده؟

دستش را آورد بالا. نگاهی بهش انداخت.

- چیزی نیست. وقتی توی اتاق بودم، شیشه کف دستمو برید.

با وحشت گفتم: «شیشه؟ شیشه کجا بود؟ حتماً زخمش خیلی عمیقه، آره؟»

توی جایش نشست و زل زد به منی که ترسیده بودم. لحنش آرام بود.

- نه، عمیق نیست.

نگاهم نگران بود. دستم را بردم جلو. خواستم دستش را بگیرم که نگذاشت.

با تعجب نگاهش کردم. لبخند زد.

- نکن دختر. اِ...

بهت‌زده گفتم: «کاری نمی‌کنم. فقط می‌خوام زخمت رو ببینم.»

با همان لبخند طوری خاص نگاهم می‌کرد.

- برو بخواب.

- بذار ببینم امیرعلی. شاید نیاز به پانسمان داشته باشه.

- اینجا وسایل پانسمان نداریم. اگه بازش کنم، امکان داره باز خونریزی کنه. همین‌جوری بمونه، بهتره.

دیگر چیزی نگفتم. ولی می‌خواستم بدانم شیشه چطور دستش را بریده؟ این را هم می‌دانستم تا خودش نخواهد، چیزی نمی‌گوید.

نگاهم را از روی دست‌هایش بالا کشیدم.

آرام روی تخت دراز کشید و دستش را گذاشت روی چشم‌هایش.

با صدایی بم و گرفته گفت: «برو بخواب. خسته‌م. تو هم حتماً خسته‌ای.»

می‌خواستم بگویم "نه خسته نیستم. اون‌قدر خوشحالم که دوست دارم تا صبح فقط بشینم و نگاهت کنم" که دیدم چشم‌هایش را بسته.

از روی تختش بلند شدم. تختخوابمان درست روبه‌روی هم بود.

- لامپ رو خاموش کنم؟

کمی مکث کرد و گفت: «آره، اما دیوارکوب رو روشن بذار.»

لامپ را خاموش کردم و کلید دیوارکوب را زدم. نوری کم فضای اتاق را پر کرد.

روی تخت نشستم. به امیرعلی نگاه کردم. مچ دست راستش هنوز روی چشم‌هایش بود. حتماً خوابیده بود.

طبق عادت همیشه‌ام که نمی‌توانستم با شال و روسری بخوابم، دراز کشیدم. نگاهم به سقف بود.

کم‌کم به‌سمت امیرعلی کشیده شد. نگاهم را از روی صورت تا گردنش پایین کشیدم. و پایین‌تر... تا اینکه نگاهم روی قفسه‌ی سینه‌اش خیره ماند.

صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. کاش می‌توانستم سرم را بگذار روی سینه‌اش و با صدای تپش‌های قلبش به خواب بروم.

کاش باز هم بهش محرم بودم.

نگاهم را از رویش برداشتم.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بخوابم.

اما مگر می‌شد؟ مگر می‌توانستم؟ کلافه شده بودم.

طاقت نیاوردم. با یک خیز در جایم نشستم. هم‌زمان با من، امیرعلی هم نشست. با تعجب به هم نگاه کردیم.

تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: «چرا نخوابیدی؟»

نگاهش کردم: «تو چرا نخوابیدی؟»

کمی سکوت کرد و گفت: «خوابم نمی‌بره.»

- من هم همین‌طور.

سرش را چرخاند سمت من. به چشم‌های هم خیره شده بودیم.

من بی‌قرارش بودم اما او... نمی‌دانم.

از روی تخت بلند شد و گفت: «می‌خوای من برم یه اتاق دیگه؟»

سریع جستی زدم و از روی تخت بلند شدم.

- می‌خوای منو تو این اتاق تنها بذاری؟

نگاهش را از نگاهم گرفت.

- واسه اینکه راحت باشی. چیزی تا صبح نمونده. چشم روی هم بذاری، آفتاب طلوع کرده.

با ترس گفتم: «اصلاً تو بگو یک دقیقه. امیرعلی توروخدا، راستشو بگو چرا می‌خوای بری؟»

کلافه بود. کاملا حس می‌کردم. دستی توی موهایش کشید و گفت: «نمی‌تونم. تا توی این اتاق کنارت باشم، نمی‌تونم آروم باشم.»

می‌فهمیدم چه می‌گوید. درد من را داشت. سکوت کردم.

روی تختش نشست و بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «چه شب‌هایی که تو حسرت

رسیدن بهت تا صبح سوختم و دم نزدم. هر شب کابوسم شده بود اینکه دیگه نتونم ببینمت. اما حالا بعد از این‌همه وقت اینجایی. درست روبه‌روی من، تو یه اتاق وسط یه شهر غریب و من از تو محرومم. نمی‌تونم حتی یه دل سیر...»

سکوت کرد. قلبم دیوانه‌بازی‌هایش را از سر گرفته بود.

سرم را انداختم پایین. دوست داشتم جسارت این را داشتم که بهش بگویم می‌توانیم مثل وقتی که در جنگل گرفتار بودیم به هم محرم شویم و وقتی برگشتیم ایران، عقد کنیم.

اما زبانم نمی‌چرخید این را ازش بخواهم. چون دیگر نه مجبور بودیم، نه من آن‌قدر پررو بودم که چنین چیزی رو به زبان بیاورم.

خمیازه کشیدم و با دست جلوی دهانم را گرفتم. چشم‌هایم را که باز کردم، لبخندش را دیدم.

- بگیر بخواب.

- اما تو می‌ری.

آرام خندید.

- نمی‌رم من همین جام. مگه دیوونه‌ام تو رو اینجا تنها ول کنم و برم؟

- نمی‌رم من همین جام. مگه دیوونه‌ام تو رو اینجا تنها ول کنم و برم؟

- پس چکار می‌کنی؟

- نگاهت می‌کنم.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. لبخند زد.

- بخواب مهگل.

خمیازه‌ی بعدی اجازه نداد چیزی بگویم. واقعاً هم خوابم می‌آمد. امروز روز خسته‌کننده‌ای بود.

- خیالم راحت باشه که نمی‌ری؟

- نمی‌رم.

- پس نگاهم نکن.

این بار نوبت او بود که تعجب کند.

- چرا؟

- چون نمی‌تونم با شال بخوابم.

کمی نگاهم کرد. خندید. صورتش را برگرداند و گفت: «خوبه؟»

لبخند زدم.

- شب‌به‌خیر.

با مکثی کوتاه گفت: «دیگه داره سحر می‌شه. اما خوب بخوابی.»

چشم‌هایم آن‌قدر تمنای این آرامش فوق‌العاده را داشت که چند لحظه بعد به خوابی عمیق فرو رفتم.



جلوی خانه‌مان ایستاده بودم. چشم‌هایم از اشک و دلم از آه و حسرت لبریز بود.

من اینجا هستم. در کشور عزیز خودم، ایران... این خانه، خانه‌ی من و مادرم.

به کمک امیرعلی و سفارت ایران توانستیم برگردیم. البته امیرعلی از قبل همه‌ی کارها را انجام داده بود.

پسرخاله‌اش سروان محبی در فرودگاه منتظرمان بود. تا وقتی برسم خانه، دل توی دلم نبود. با اینکه زمان زیادی از اینجا دور نبودم ولی با عشق خیابان‌ها نگاه می‌کردم. چقدر دلتنگش بودم. حتی دلتنگ آلودگی‌ای که سراسر تهران را در خودش محو کرده بود. وقتی این جمله را در فرودگاه به امیرعلی گفته بودم، کلی خندیده بود.

گفت: «فکر کنم تو اولین شهروند تهرانی باشی که اینو می‌گه.»

برگشتم و نگاهش کردم. در ماشین نشسته بود. کلید نداشتم در را باز کنم. زنگ خانه‌ی سمیراخانم را زدم. در باز شد. سمیراخانم از دیدنم تعجب کرد.

همراه با لبخندی صمیمی سلام کردم.

- سلام دخترم. رسیدن بخیر. مسافرت بودی؟

- بله، ولی متأسفانه کلید رو جلوی خونه گم کردم. می‌خواستم ببینم احیاناً شما این

اطراف پیداش نکردید؟

- چرا دخترم. نمی‌دونم اون شب که بارون می‌اومد، یادت میاد یا نه. فردا صبحش شوهرم می‌خواست بره سرکار، دیده بود که کلیداتون جلوی خونه‌ی ما افتاده. از جاکلیدیش فهمیدم واسه شماست. خواستم بیارم بدم بهت که دیدم خونه نیستی. چندبار دیگه هم اومدم ولی نبودی. حدس زدم رفته باشی مسافرت. ولی دخترم چرا انقدر بی‌خبر؟ نگرانت شدم. گفتم این دختر تنهاست. تازه مادرشو از دست داده. حالا هم معلوم نیست بی‌خبر کجا رفته؟

- شرمنده‌م سمیراخانم. مجبور شدم برم. می‌شه کلیدا رو برام بیارید؟ ممنون می‌شم.

- آره دخترم. یه چند لحظه صبر کن الان میارم.

رفت داخل. نیم‌نگاهی به ماشین امیرعلی انداختم.

خودش خواسته بود فعلاً پیاده نشود. می‌گفت ممکن است همسایه‌ها شک کنند و بگویند این مدت با او بوده‌ام. مطمئناً در آن صورت صورت خوشی برایم نداشت.

کلیدها را از سمیراخانم گرفتم و تشکر کردم.

رفتم سمت در، کلید را توی قفل انداختم و بازش کردم. قدم اول را که در حیاط گذاشتم، نگاهی به اطراف انداختم. گل‌ها خشک و پژمرده شده بودند.

خانه از همین جا که ایستاده بودم داد می‌زد چقدر بی‌روح و سرد است. بدون حضور مادرم دیگر گرمای سابق را نداشت.

رفتم تو. با اینکه زمان زیادی نبود از خانه دور بودم، کمی گردوخاک روی اثاثیه نشسته بود.

انگشتم را کشیدم روی میزی که کنار در بود. رد انگشتم به روی گردوخاک ماند.

کنار دیوار نشستم. عکس مادرم روی دیوار بود. نگاهم را بهش دوختم. در دلم باهاش حرف زدم. حرف‌های نگفته زیاد داشتم که بخواهم همه را یکی‌یکی برایش تعریف کنم.

مادرم... همیشه سنگ صبور من بود. تا قبل از بیماری‌اش همه‌چیز را فقط به او می‌گفتم.

همیشه با صبر و حوصله حرف‌های دلم را می‌شنید. هیچ‌وقت قضاوتم نکرد. هیچ‌وقت باهام تندی نکرد. همیشه آرام بود و خونسرد.

آه کشیدم. زمان زیادی همان جا نشستم و به عکس مادرم خیره شدم.

وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، دیدم هوا تاریک شده. تازه به خودم آمدم و از

جایم بلند شدم.

باید دوش می‌گرفتم و لباس‌هایم را عوض می‌کردم.

بعد از یک حمام حسابی سرحال شده بودم. خواستم چیزی برای خودم درست کنم.

همان موقع صدای زنگ در را شنیدم و رفتم توی حیاط.

- کیه؟

دو تقه به در زد.

با تعجب پرسیدم: «کیه؟»

و باز هم دو تقه و... سکوت.

این مدل در زدن برایم آشنا بود.

با لبخند در را باز کردم، امیرعلی بود. با یک دسته گل نرگس و یک پلاستیک که داخلش چند ظرف یکبار مصرف غذا بود.

با دیدنم لبخند زد و پلاستیک غذا را گرفت بالا.

- سلام خانم گل. احیاناً گرسنه‌ت نیست؟

با لبخند نگاهش کردم. در را کامل باز گذاشتم. آمد تو. در را بستم و گفتم: «خوش اومدی.»

با لبخند نگاهش کردم. در را کامل باز گذاشتم. آمد تو. در را بستم و گفتم: «خوش اومدی.»

- ممنونم. بفرما... فکر کنم اینم واسه شماست.

نرگس‌ها را گرفت جلویم و سرش را به نشانه‌ی احترام کمی خم کرد.

با عشق گل‌ها را از دستش گرفتم و گفتم: «وای ممنونم. چقدر اینا خوشگلن.»

- به پای شما که نمی‌رسن، می‌رسن؟

خندیدم و ابرویم را بالا انداختم.

- بریم تو. چرا اینجا وایسادی؟

پلاستیک غذاها را داد دستم، رفتیم تو.

- تو بشین. من غذا رو می‌ریزم تو بشقاب میارم.

سرش را تکان داد، کنار دیوار نشست و به پشتی تکیه داد.

رفتم به آشپزخانه.

گل‌ها را گذاشتم توی گلدانی پر از آب و صورتم را بردم جلو. از ته دل بو کشیدم. لبخند زدم. خیلی عاشق گل نرگس بودم اما امیرعلی این را نمی‌دانست.

هم کوبیده گرفته بود، هم جوجه، با یک بطری نوشابه.

سفره را آوردم و جلویش پهن کردم. گلدان را هم گذاشتم روی میز گوشه‌ی اتاق.

با دقت نگاهم می‌کرد ولی من جرئت نداشتم سرم را بلند کنم. دست‌هایم زیر نگاهش می‌لرزید.

- چرا دو نوع غذا گرفتی؟ یکیش هم کافی بود.

- نمی‌دونستم چی دوست داری.

اگه نان خالی هم در سفره بود، کنار امیرعلی برایم حکم غذایی شاهانه داشت.

برگشتم به آشپزخانه و غذاها را کشیدم تو دیس.

غذایمان را در سکوت خوردیم.

زیرچشمی به امیرعلی نگاه کردم. دوست داشتم امشب اینجا بماند. حالا که تا اینجا آمده، چرا برود؟ از وقتی که از دبی برگشته بودم، از این تنهایی تا سرحد مرگ می‌ترسیدم.

انگار هنوز هم وحشت این را داشتم که از دستش بدهم. اگر دوباره سروکله‌ی بهزاد پیدا می‌شد، چه؟

خودش چیزی نمی‌گفت. غذایش را خورد و نشست کنار. نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- پس چرا چیزی نمی‌خوری؟

قاشق را در دستم تکان دادم و گفتم: «دارم می‌خورم. دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه‌ست.»

- دست آشپزش درد نکنه. اما اگه بخوای، می‌تونم واسه‌ت لقمه بگیرم. تا حالا این کارو واسه کسی نکردم اما به امتحانش می‌ارزه.

با اینکه دلم غنج رفته بود، اما به شوخی اخم کردم. خندید.

- اون‌جوری دیگه لقمه هم از گلوم پایین نمی‌ره.

ابرویش را انداخت بالا و گفت: «یعنی خوشت نمیاد؟»

در دلم گفتم: "از خوشی زیاد لقمه تو گلوم گیر می‌کنه."

- خب دیگه.

داشتم سفره را جمع می‌کردم که گفت: «آخه خب دیگه هم شد جواب؟»

با لبخند گفتم: «خب دیگه!»

خندید و سرش را تکان داد.

ظرف‌ها را گذاشتم توی آشپزخانه. داشتم چای آماده می‌کردم که صدایش را شنیدم.

- مهگل بیا بشین. می‌خوام باهات حرف بزنم.

فرشته تات شهدوست

- الان میام.

به ساعت نگاه کردم. دوازده بود. چه زود گذشت!

زیر کتری را کم کردم. رفتم توی هال و روبه‌رویش نشستم.

نگاهم کرد و گفت: «در مورد اتفاقات اخیر تو ایران و بهزاد چیزی نمی‌دونی، درسته؟»

- نه. چطور مگه؟

- می‌خوام همه‌چیزو واسه‌ت تعریف کنم.

مشتاق نگاهش کردم و گفتم: «واقعاً؟ وای از خدامه.»

خواست چیزی بگوید که همان موقع با شنیدن شکسته شدن چیزی از حیاط، حرف در دهانش موند.

با ترس از جایم پریدم. امیرعلی هم بلند شد.

با وحشت گفتم: «چی بود؟»

- انگار شیشه‌ای چیزی شکست.

- نکنه دزد باشه؟

- صبر کن الان می‌فهمیم. تو آروم باش.

اسلحه‌اش را درآورد. پشتش ایستادم.

صدای قدم‌های یکی را از حیاط شنیدم. ناخودآگاه بازویش را گرفتم.

برگشت و نگاهم کرد. جدی گفت: «تو همین جا بمون، بیرون هم نیا.»

با ترس گفتم: «نه منم میام. نمی‌ذارم تنها بری.»

- مهگل لج نکن. ممکنه واقعاً دزد باشه.

وحشت‌زده گفتم: «وای... امیرعلی.»

- همین جا باش.

- باشه پس تو هم بیرون نرو. وایسا ببینیم چی می‌شه.

نگاهی به در انداخت.

- همراه من بیا.

پشت سرش راه افتادم. پشت دیوارِ هال ایستاد.

هر دو خم شدیم و به بیرون نگاه کردیم. سایه‌ی یک مرد روی دیوار حیاط افتاد.

با وحشت جلوی دهانم را گرفتم. نزدیک بود جیغ بزنم.

امیرعلی اسلحه‌اش را گرفت جلوی صورتش. هر دو پشت دیوار بودیم.

صدای بازوبسته شدن درِ هال را شنیدم.

قلبم آن‌قدر تند می‌زد که گفتم الان است که قفسه‌ی سینه‌ام منفجر شود.

امیرعلی دستش را آورد جلو و گذاشت پشت کمرم. من را کشید پشتش. سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. هر دو چسبیده بودیم به دیوار. حتی نفس هم نمی‌کشیدم. حسابی ترسیده بودم.

یک مرد که به صورتش نقاب زده بود، از کنارمان رد شد. متوجه ما نشده بود.

امیرعلی سریع به پشت سرش نگاه کرد. وقتی مطمئن شد تنهاست، آرام رفت سمتش. اسلحه را گذاشت روی سرش و بلند گفت: «تکون بخوری، با یه تیر خلاصت می‌کنم.»

مرد درجا خشکش زد.

امیرعلی با خشم داد زد: «دستاتو ببر بالا. دِ یالا.»

آرام دست‌هایش را برد بالا. من پشت امیرعلی ایستاده بودم. نگاهم با نگرانی بین امیرعلی و مرد در رفت‌وآمد بود.

امیرعلی با یک حرکت مرد را هول داد و چسباندش به دیوار. همان‌طور که اسلحه را گذاشته بود روی سرش، با دستش جیب‌هایش را گشت.

یک اسلحه در جیب سمت راستش بود. اسلحه را توی دستش گرفت. کمی نگاهش کرد و پرتش کرد روی زمین.

پوزخند زد و رو به مرد گفت: «با اسباب‌بازی می‌ری دزدی؟»

با تعجب به اسلحه نگاه کردم.

امیرعلی نقاب را از صورت مرد برداشت. پشتش به ما بود. صورتش را ندیدم. با یک حرکت برش گرداند.

چشم‌هایم با دیدنش از فرط تعجب گرد شد. او اینجا چکار می‌کرد؟

سامان بود. همان جوان الواطی که همیشه سر کوچه‌مان می‌ایستاد و مزاحم دخترهای محل می‌شد.

با عصبانیت به ما نگاه می‌کرد.

با تعجب گفتم: «تو اینجا چکار می‌کنی؟ اومدی دزدی؟»

پوزخند زد و گفت: «آره خوشگله. اومدم دزدی.»

امیرعلی محکم با پشت دست زد توی صورتش.

داد زد: «خفه شو مرتیکه!»

و رو بهم گفت: «می‌شناسیش؟»

- آره... یکی از اراذل و اوباش همین محله. هیچ دختری از دستش در امان نیست.

سامان با شنیدن این حرف لبخندی کج زد و گفت: «آره، اینو راست می‌گه. می‌دونی که خبرا زود تو محل می‌پیچه. مخصوصاً من که همیشه این اطراف می‌چرخم. شنیدم اومدی. می‌دونی از کی منتظر یه فرصت بودم تا بیام سر وقتت؟ واسه‌ش لحظه...»

امیرعلی طوری دستش را برد بالا و با مشت کوبید به صورت سامان که صدای شکسته شدن چانه و بینی‌اش را من هم شنیدم. قلبم لرزید.

امیرعلی با خشم یقه‌ی سامان را گرفت و محکم چسباندش به دیوار. به سامان نگاه کردم. از گوشه‌ی لب و بینی‌اش جوی باریک خون راه افتاده بود. بیشتر از این‌ها حقش بود.

امیرعلی با خشونت تکانش داد و غرید: «خفه می‌شی یا خفه‌ت کنم مرتیکه‌ی لات؟ که چشم به ناموس مردم داری، آره؟ بدون اجازه از دیوار خونه‌ی مردم می‌ری بالا و می‌خوای به ناموسشون دست‌درازی کنی؟ می‌دم پدرتو دربیارن. کاری باهات می‌کنن که حتی یادت بره پلاک این خونه چنده.»

سامان در چشم‌های سرخ از عصبانیت امیرعلی زل زد و با توپ پر گفت: «به تو چه یارو؟ این دختر کس‌وکار نداره که ناموس کسی باشه. هر کاری دلم بخواد باهاش می‌کنم.»

اگر به امیرعلی کارد می‌زدند، خونش درنمی‌آمد.

اگر به امیرعلی کارد می‌زدند، خونش درنمی‌آمد.

کنار اتاق ایستاده بودم. نگاهم بهشان بود و فقط نگران امیرعلی بودم.

امیرعلی با خشم سامان را پرت کرد روی زمین، گرفتش زیر مشت و لگد و چند لگد به شکمش زد.

سامان روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می‌پیچید.

امیرعلی یقه‌اش را گرفت و بلندش کرد. محکم تکانش داد و فریاد زد: «که فکر کردی این دختر بی‌کس‌وکاره، آره؟ این دختر صاحب داره عوضی. بی‌صاحب نیست که هر غلطی دلت خواست، بکنی. جرمت خیلی سنگینه پسرجون، از حالا بدون!»

زیر چشم سامان کبود شده بود. دستش را گذاشته بود روی شکمش و ناله می‌کرد.

امیرعلی از جیبش دستبندش را درآورد و زد به دست‌های سامان.

سامان با تعجب به امیرعلی نگاه کرد. حالا می‌شد وحشت را در چشم‌هایش دید. دیگر بلبل‌زبانی نمی‌کرد.

من‌من‌کنان گفت: «تو... تو... پلیسی؟»

امیرعلی با خشم زیر لب غرید: «خفه شو!»

سامان را پرت کرد گوشه‌ی دیوار. خیلی عصبانی بود. هیچ‌وقت این‌جوری ندیده بودمش. من هم داشتم ازش حساب می‌بردم.

درست مثل موقعی که در بازداشت بودم و ازم بازجویی می‌کرد. آن موقع هم این‌جوری بودم. به‌خاطر غرور کاری و خشونت خاصش بود. در کار فوق‌العاده جدی می‌شد.

گوشی‌اش را درآورد و شماره گرفت.

- الو حسین، با یکی از بچه‌های ستاد بیا خونه‌ی مهگل. بیا بهت می‌گم. در ضمن ماشین رو هم بیارید. بعد خودت می‌فهمی. فقط بجنب، سریع‌تر... خداحافظ.

نگاه سامان همچنان وحشت‌زده بود.

با ترس آب دهانش را قورت داد و رو به امیرعلی گفت: «به خدا غلط کردم. بذار برم.»

- خفه شو! بذارم بری که باز بیای سر وقت زن من؟ کاری باهات می‌کنم که دیگه جرئت فکر کردن به این کارها رو هم به خودت ندی.

نگاهم به امیرعلی بود. وقتی گفت "زن من" حس عجیبی بهم دست داد. حسی خاص توام با آرامش.

سامان نیم‌نگاهی بهم انداخت و رو به امیرعلی گفت: «زن تو؟ مهگل کِی عروسی کرد؟»

امیرعلی زد به پایش و گفت: «ببند دهنتو. به تو ربطی نداره.»

امیرعلی برگشت و نگاهم کرد. فکر کنم رنگم با دیدن سامان پریده بود که با مهربانی نگاهم کرد و آمد طرفم.

با اینکه هنوز عصبی بود ولی با همان نگاه و لحن آرام گفت: «برو یه لیوان آب‌قند بخور. رنگت پریده.»

با لبخند سرم را تکان دادم. به سامان نگاه کردم. زل زده بود به ما.

امیرعلی برگشت و نگاهش کرد. سرش داد زد: «داری به چی نگاه می‌کنی؟»

سامان سریع نگاهش را گرفت و چیزی نگفت. بدجور ترسیده بود. حق داشت. چه کسی هست که این مواقع از امیرعلی نترسد؟

رفتم داخل آشپزخانه. دست‌هایم می‌لرزید. کمی آب‌قند خوردم. همان موقع زنگ در به صدا درآمد. رفتم در را باز کردم. حسین به همراه یک مأمور دیگر آمدند توی حیاط.

به داخل اشاره کردم.

- امیرعلی اونجاست.

حسین پرسید: چی شده؟

- دزد اومده بود.

با تعجب سرش را تکان داد و رفتند تو. چند دقیقه بعد مأمور زیر بازوی سامان را گرفته بود و همراه حسین و امیرعلی از در آمدند بیرون.

سامان دستبندبه‌دست همراه مأمور رفت. حتی نگاهش نکردم. از همان اول هم ازش بدم می‌آمد.

حسین و امیرعلی داشتند با هم حرف می‌زدند.

- نمیای ستاد؟

- نه فعلاً هستم. فقط فراموش نکن چی گفتم.

- حواسم هست. پس تا بعد.

- یا علی.

حسین باهاش دست داد. از من هم خداحافظی کرد و رفت. در را بستم.

هر دو رفتیم توی خانه. داشتم می‌رفتم توی آشپزخانه که مچ دستم از روی لباس کشیده شد. نزدیک بود بیفتم توی بغلش. روبه‌رویش ایستادم. با لبخند نگاهم می‌کرد.

با لحنی آرام و گیرا گفت: «اگه ترسوندمت شرمنده. ولی این کار منه.»

لبخند زدم. به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «دروغ چرا، ترسیدم. خیلی هم ترسیدم. ولی بعدش آروم شدم، آروم آروم.»

فکر کنم خودش منظورم را فهمید چون لبخندش رنگ گرفت.

صورتش را آورد پایین. زیر گوشم زمزمه‌وار گفت: «وقتی بهش گفتم "مهگل زن منه" به دو دلیل این کارو کردم. هم اینکه از وقتی به تو این گردنبند رو دادم و قول دادم برمی‌گردم تو رو به چشم همسرم نگاه کردم. دلیل دوم هم اینکه اگه فردا توی محل پیچید یه مرد ناشناس تو این خونه رفت‌وآمد داره، همه بدونن اون شوهر مهگل حامدیه و غریبه نیست. زن من پاکه و تا وقتی هم که زنده‌م، نمی‌ذارم به ناحق پشت سرش حرف بزنن. خودم یه تنه جلوشون می‌ایستم.»

سرش را بلند کرد. گرمای نفسش، کلام مهربان و پر از عشقش قلبم را بی‌قرار می‌کرد. این چه عشقی بود که همه‌ی وجودم را با همین یک نگاه به آتش می‌کشید؟

دیگر چی می‌خواستم؟ خدا همه‌چیز بهم داده بود. برای من امیرعلی یعنی همه‌چیز.

فقط با لبخند زل زده بودم به چشم‌هایش. زبانم برای گفتن هر حرفی در برابر این‌همه خوبی قاصر بود.

سکوتم، نگاهم... بیانگر حرف‌های دلی بود که می‌خواست دوست داشتنش را فریاد بزند.

امیرعلی جدی گفت: «دیگه صلاح نیست تو این خونه بمونی. اتفاق امشب یه زنگ خطری شد برای من و تو.»

با تعجب گفتم: «پس چکار کنم؟ من که جایی رو ندارم برم.»

با لبخند به چشم‌هایم خیره شد.

- مطمئنی؟

- منظورت از این سؤال چیه؟

کمی سکوت کرد و گفت: «بعد خودت می‌فهمی.»

و قبل از اینکه چیزی بگویم با شوخی گفت: «راستی من هنوز حرفامو نزدم. تو که خوابت نمیاد؟»

لبخند زدم و گفتم: «نه اصلاً. برعکس خیلی دوست دارم بدونم توی این مدت چه خبر بوده و چه اتفاقایی افتاده.»

خندید و گفت: «پس برو جای منو پهن کن تا بگم. خیلی خسته‌م.»

برای لحظه‌ای سر جایم خشکم زد. با دهان باز بهش خیره شده بودم.

نمی‌دانم در نگاهم چه دید که با صدایی بلند زد زیر خنده.

و در همان حال گفت: «به چی فکر کردی؟»

به خودم آمدم و با اخم گفتم: «مسخره‌م می‌کنی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «اِ... دیگه نگی‌ها. مسخره چیه؟»

- خب حق بده. یه‌دفعه می‌گی رختخوابمون. منم گیج می‌شم دیگه.»

خواست بخندد که جلوی خودش را گرفت. من هم خنده‌ام گرفته بود.

- بگو رختخواب‌ها کجاست. من می‌رم میارم.

با انگشت به اتاق روبه‌رویی اشاره کردم. سرش را تکان داد و رفت توی اتاق.

همان جا ایستاده بودم. قلبم تند می‌زد. هیجان داشتم. اما می‌دانستم چیزی نمی‌شود. امیرعلی به این چیزها پایبند بود.

دیدم از اتاق آمد بیرون. چشم‌هایم گرد شد. خدای من عجب زوری داشت. دو تشک یک نفره و دو پتو و بالشت و ملحفه را با هم بغل کرد و گذاشت کف هال و کنار ایستاد. نگاهم نمی‌کرد. داشت رختخواب‌ها را پهن می‌کرد.

یک تشک انداخت و تشک بعدی را با فاصله‌ای زیاد آن‌طرف‌تر انداخت. نفسی راحت کشیدم. بالشت و پتوها را هم گذاشت. ملحفه را انداخت رویشان و روی یکی از تشک‌ها نشست.

نگاهم کرد. به تشکی که آن‌طرف بود اشاره کرد؛ یعنی بگیر بشین!

لبخندی کمرنگ تحویلش دادم و رفتم توی آشپزخانه. زیر کتری را نگاه کردم. خاموش بود. یک پارچ آب از یخچال برداشتم، همراه لیوان بردم توی هال و گذاشتم روی میز.

دستش را گذاشته بود زیر سرش و به من نگاه می‌کرد. این مرد چرا این‌قدر گیرایی در وجودش داشت؟

لامپ را خاموش کردم. دکمه‌های مانتویی را که به‌محض ورود پلیس‌ها پوشیده بودم، باز کردم و گذاشتم کنار تشک. یک تونیک آستین‌بلند سفید و شلوار ساده‌ی مشکی تنم بود.

زیر نگاه سنگینش روی تشک نشستم. نور مهتاب کم‌کم از پنجره به داخل تابید. فضای اتاق کمی روشن شده بود.

خواستم شالم را هم بردارم که مکث کردم. امیرعلی هنوز بیدار بود و نمی‌شد این کار را کنم. ممکن بود معذب شود.

نگاهش کردم. نگاهش روی من بود. بوی عطرش اتاق را پر کرد. نفس کشیدن چه لذتی داشت در این هوا.

با همان لباسِ بیرون نشسته بود. جوراب‌هایش را درآورد، رفت سراغ دکمه‌های پیراهنش. با تعجب نگاهش می‌کردم.

"یعنی می‌خواد درش بیاره؟"

با دیدن زیرپوش آستین‌داری که زیر پیراهن پوشیده بود، نفسم را دادم بیرون.

"من چرا همچین می‌کنم امشب؟"

تک‌سرفه‌ای کردم و برای اینکه از آن جو سنگین خارج شویم گفتم: «به‌خاطر من برنگشتی ستاد؟»

پیراهنش را گذاشت بالای سرش و گفت: «امشب اومده بودم فقط ببینمت و یه‌کم

حرف بزنیم. ولی با وجود کاری که اون پسره کرد و اینکه تو خونه تنهایی، نمی‌تونم رو کار و چیزهای دیگه تمرکز کنم. حسین جای من هست.»

- اما من مراقب خودم هستم.

نگاهم کرد. لبخند زد و گفت: «یعنی می‌گی که برم؟»

با تعجب گفتم: «نه نه... منظورم این بود که نمی‌خوام به‌خاطر من از کار و زندگیت بیفتی. من به این تنهایی عادت دارم.»

- اولاً تو هم جزئی از زندگی من محسوب می‌شی پس نمی‌تونم نسبت بهت بی‌تفاوت باشم. دوماً دیگه نمی‌خوام حرفی از تنهایی و تنها موندنت بشنوم. من یه مردم، تعصب تو خونمه. به نظرت با وجود اتفاق‌های امشب می‌تونم بی‌خیالت باشم؟

ساکت شدم. حق با امیرعلی بود. چه داشتم که بگویم؟

شنیدن این حرف‌ها از زبان امیرعلی چقدر خوب و دوست‌داشتنی بود. از خدایم بود اینجا باشد. مگر دیوانه‌ام که بگذارم برود؟

- مهگل؟

نگاهش کردم. لحنش چقدر دلنشین بود.

- بله؟

- با من ازدواج می‌کنی؟

ماتم برد. دست‌هایم شروع کردند به لرزیدن. از هیجان داشتم پس می‌افتادم.

سکوتم را که دید، گفت: «حق داری تعجب کنی. اما من دیگه تو سنی نیستم که بخوام احساساتی رفتار کنم و از یک هفته قبل واسه چنین لحظه‌ای برنامه‌ریزی کنم که چی بگم و چی نگم و چکار کنم. یا به قول معروف قبلش معاشرت داشته باشیم تا خوب بشناسمت و بعد پیشنهاد بدم. من تو رو خیلی خوب شناختم. این مدت به هر دومون سخت گذشت. حالا که خداروشکر مشکلات رو پشت سر گذاشتیم، نمی‌خوام همین‌طور بلاتکلیف تو این وضعیت بمونیم. می‌خوام خیلی زود این رابطه رو رسمی کنم. تو موافقی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. زبانم بند آمده بود. خودم را کشتم تا صدایم نلرزد.

- من... راستش... با این پیشنهاد اون هم این‌طور ناگهانی... واقعاً سورپرایز شدم امیرعلی.

- می‌خوای قبلش فکراتو بکنی؟ به‌هرحال بحث یه عمر زندگیه. من هم نمی‌خوام تو رو به کاری مجبور کنم. ازدواج که از روی اجبار نمی‌شه.

فرشته تات شهدوست

بدون هیچ تردیدی گفتم: «کسی روی همچین پیشنهادی فکر می‌کنه که دودل باشه. ما که دیگه تکلیف خودمون رو می‌دونیم.»

- پس؟

سرم را پایین انداختم. لبخند زدم و آرام گفتم: «قبول می‌کنم.»

کمی بعد سرم را بلند کردم. با عشق نگاهم می‌کرد. هرچند هنوز این حس را به زبان نیاورده بود.

- حیف...

با تعجب گفتم: «چی؟»

- حیف دیگه.

به خودم و خودش اشاره کرد و با حسرت گفت: «حیف.»

خنده‌ام گرفته بود. منظورش به این بود حیف که محرمم نیستی وگرنه...

من هم هیجان‌زده بودم و چقدر سخت داشتم خودم را کنترل می‌کردم.

- از فردا می‌افتم دنبال کارهای عقد.

برای اینکه جلوی طغیان احساساتم را گرفته باشم، گفتم: «تو مگه نمی‌خواستی همه‌چیزو تعریف کنی؟ من خیلی وقته منتظرم ها.»

خندید، روی تشک نیم‌خیز شد و پتو را کشید روی خودش.

خندید، روی تشک نیم‌خیز شد و پتو را کشید روی خودش.

- راست می‌گی. بحث از کجا به کجا کشید.

من هم دراز کشیدم و پتو را کشیدم روی خودم. دستم را زیر سرم گذاشتم و خیره نگاهش کردم.

- فردای همون شبی که از پیش تو رفتم، با حسین برگشتیم شمال. قصدم این بود برگردم ستاد و کارهامو سروسامون بدم و همون شب باز برگردم تهران. نمی‌تونستم تنهات بذارم. وجود بهزاد برام یه جور زنگ خطر بود، ولی...

چشم‌هایش را بست و گفت: «توی جاده داشتیم برمی‌گشتیم که بهزاد همراه دارودسته‌ش جلومون سبز شدن. تا به خودم بیام، به‌طرفم شلیک کرد. تیر خورد تو سینه‌م. درست نزدیک قلبم. دیگه چیزی نفهمیدم. حسین بعداً واسه‌م تعریف کرد که تا میاد با اسلحه به‌طرفشون شلیک کنه، بهزاد اونو هم هدف می‌گیره. تیر به شونه‌ش می‌خوره. بهزاد و آدم‌هاش فرار می‌کنن. حسین با همون حالش به ستاد گزارش می‌کنه. ما رو منتقل می‌کنن بیمارستان.

چشم‌هایش را آرام باز کرد و نفسی عمیق کشید.

- تیر نزدیک قلبم خورده بود ولی به لطف خدا زنده موندم. چهار روز تموم بی‌هوش بودم. وقتی چشم باز کردم، حسین کنارم بود. شونه‌ش پانسمان شده بود.

خداروشکر نجات پیدا کردیم. اما حسین کاری کرده بود که با گفتنش حسابی شوکه‌م کرد.

نگاهم کرد. لبخندی کمرنگ زد و گفت: «حسین حالش وخیم نبود. واسه همین دو روز بیشتر بستری نشد. من اون موقع بی‌هوش بودم. می‌ره جلوی خونه پارچه‌ی مشکی می‌زنه. توی قبرستون ترتیب یه قبر رو می‌ده که البته خالی بوده ولی به حساب اینکه من مردم، اون قبر مال من می‌شه. توی بیمارستان به دکترها و پرستارها می‌گه که اگه کسی پرسید سرگرد امیرعلی جهانشاه چی شده، بگن فوت کرده. خلاصه با این کارش می‌خواسته بهزاد رو مطمئن کنه که من مردم. شگرد خوبی بود. وقتی به هوش اومدم، همه‌چیزو واسه‌م تعریف کرد. با نقشه‌ای که داشت، می‌خواست بهزاد رو بندازه تو تله.»

صورتش را برگرداند و به سقف خیره شد.

- من زنده بودم ولی بهزاد فکر می‌کرد از شرم خلاص شده. تحقیق کرد. از پرسنل بیمارستان، سرایدار قبرستون، حتی از همسایه‌ها... ولی این نقشه از قبل توسط حسین دقیق و حساب‌شده طراحی شده بود. بنابراین همون‌طور که می‌خواستیم پیش رفت. حسین دنبالش بود. من هم منتظر یه حرکت کوچیک از جانب بهزاد مهرپرور. تا اینکه بالاخره تونستیم دستگیرش کنیم.

با تعجب پرسیدم: «واقعاً دستگیرش کردید؟»

آرام خندید و نگاهم کرد.

- یکی از جاسوس‌های ما که خبرهای معامله‌ی قاچاق مواد رو برامون می‌آورد، بهمون اطلاع داد یه محموله قراره توسط بهزاد جابه‌جا بشه. اون دیگه خیالش راحت بود من مردم و پیگیر کاراش نیستم. پس دیگه خودش از نزدیک محموله‌ها رو بازرسی می‌کرد. زمان دقیق حمل رو می‌دونستیم.

به پهلو خوابید. همین‌طور که نگاهم می‌کرد، گفت: «جلوی محموله رو گرفتیم. توسط یکی از افرادش به بهزاد خبر دادیم که محموله آتیش گرفته و خودت رو برسون فلان جا وگرنه ممکنه سروکله‌ی پلیس‌ها پیدا بشه. وقتی از صدق و سعم خبر مطمئن شد، خودش رو رسوند محلی که قرار بود نقشه‌مون رو پیاده کنیم. محافظاش رو هم همراه خودش

آورده بود. ما هم که از قبل کمین کرده بودیم، محاصره‌ش کردیم و تونستیم با این ترفند بگیریمش.

با خوشحالی نشستم و گفتم: «وای خدای من. باورم نمی‌شه.»

خوشحالی‌ام را که دید، لبخند زد.

- منتقلش کردیم ستاد. جرمش خیلی سنگین بود. قاچاق مواد، قاچاق انسان، سوءقصد به جون مأمور دولت، تجاوز... و خیلی خلاف‌های دیگه که اون و پدرش دست داشتن. همه‌ی این کارها شاید دو هفته بیشتر طول نکشید. بعد از یه‌مدت هم بهزاد همراه پدرش دادگاهی شد. تو چند نوبت دادگاه جرمشون کامل اثبات و حکمشون صادر شد.

سریع پرسیدم: «حکمش چی بود؟»

کمی مکث کرد و گفت: «اعدام.»

اسم اعدام که آمد، چهارستون بدنم لرزید. چه وحشتناک!

- اعدامش کردند؟

- هنوز نه. آخر همین هفته حکم اجرا می‌شه.

به فکر فرو رفتم. از هر جهت که می‌دیدم، این حکم برای چنین آدمی عادلانه است. آن دخترها چه گناهی داشتند که توسط بهزاد به آن‌ور آب مثل یک کالا فروخته می‌شدند؟ بلاهایی که سرم آورد، کم چیزی نبود. من شانس آوردم ولی آن دخترها چه؟ همیشه هم دنیا به کاممان نیست.

هر دو سکوت کردیم. منتظر بودم ادامه بدهد.

تا اینکه امیرعلی به‌آرامی گفت: «چون تا قبل از دستگیری بهزاد نباید دیده می‌شدم، نتونستم به دیدنت بیام. ولی بعد از دستگیریش اومدم تهران. اما کسی درو باز نمی‌کرد.

اعلامیه‌ی فوت مادرت رو روی در دیدم. از ته دل ناراحت شدم. باورم نمی‌شد. تا چند لحظه تو شوک بودم.

از همسایه‌تون در مورد تو پرسیدم. گفت رفتی مسافرت. ولی کجا؟ تو که جایی رو نداشتی بری. خیلی جاها رو دنبالت گشتم. ولی انگار یه قطره شده بودی و رفته بودی تو زمین. تا اینکه تو بازجویی‌هام از بهزاد بین حرفاش به موارد مشکوکی برخوردم. یه وقتایی یه چیزایی از تو می‌گفت. شک کردم. این بار سفت و سخت ازش بازجویی کردم و تو رو محور قرار دادم. اون هم وقتی اصرارم رو دید، برای اینکه عصبانیم کنه گفت تو رو فروخته به شیخ‌های دبی و پول خوبی هم به جیب زده.

وقتی اینو شنیدم، دنیا روی سرم خراب شد. همچین نعره کشیدم که حسین و چندتا از مأمورا سریع ریختن تو اتاق بازجویی.

هیچ‌کس جلودارم نبود. بهزاد رو گرفته بودم به باد مشت و لگد. کنترلی روی رفتارم نداشتم. می‌دونستم عاقبت دخترایی که قاچاق می‌شن اون‌ور آب، چیه. می‌خواستم بیام پیشت. تو هر شرایطی هم که بودی. فقط می‌خواستم پیدات کنم. خودش هیچ حرفی نزد ولی توسط یکی از آدم‌هاش که دست راستش محسوب می‌شد، فهمیدم بهزاد قرار بوده بره دبی. یکی از ثروتمندهای دبی یه مهمونی ترتیب داده که ظاهراً برای بهزاد هم دعوتنامه فرستاده بودن. دوتا از آدم‌هاش رو هم می‌خواسته با خودش ببره. یکی‌شون همینی بود که همه‌چیزو لو داده بود. تا صدور حکم صبر کردم. وقتی حکمش اومد، به کمک حسین کارهای سفرم رو به دبی انجام دادم. با سفارت ایران هماهنگ کردم. مدارک مربوطه رو آماده کردم و فرستادم.

از قبل چندتا جمله‌ی عربی واسه محکم‌کاری یاد گرفته بودم. حسین هم می‌خواست با من بیاد ولی نذاشتم. گفتم همین جا بمونه مراقب اوضاع باشه. خودم رو برای دیدن هر صحنه و اتفاقی آماده کرده بودم. شب اول رو تو همون مسافرخونه گذروندم. با توجه به اعترافات اون مرد و تحقیقاتی که انجام دادم، فهمیدم به یکی از ثروتمندهای دبی به اسم

اعترافات اون مرد و تحقیقاتی که انجام دادم، فهمیدم به یکی از ثروتمندهای دبی به اسم فاتح فروخته شدی. که از قضا طرف اصالتاً ایرانی هم بود. فهمیدم این مرد همونیه که قرار بود بهزاد تو مهمونیش حضور داشته باشه. اون شب صورتم رو کامل گریم کردم و وارد اون مهمونی شدم. همون‌طور که گفتم، اسلحه‌م رو به‌عنوان کادو دادم یکی از خدمه‌ها که بعد تو یه فرصت مناسب اونو برداشتم.

تعداد مهمون‌ها بیش‌ازحد تصورم بود. تا اینکه فاتح اعلام کرد همه ساکت باشن. گفت که برای همه یه سورپرایز داره. می‌دونستم امشب قراره یه دختر هنرنمایی کنه. ولی باورم نمی‌شد اون دختر تو باشی.

نفس کشیدنش تند و عصبی بود. خدا را شکر که نگاهم نمی‌کرد چون کلی حس شرمندگی در چشم‌هایم نشسته بود.

- موزیک پخش شد. تو نقاب داشتی. وقتی تو چشمام خیره شدی، قلبم از حرکت ایستاد. نگاهت سرد بود. از سر تنفر... از اون فاصله هم می‌شد نفرت رو تو چشمات دید. از خشم سرخ شده بودم ولی واسه اینکه جلب توجه نکنم به حالتی مسخره لبخند می‌زدم. دلم می‌خواست کل اون عمارت رو با آدماش آتیش بزنم و تو رو با خودم ببرم.

از فاتح در ازای پول تو رو واسه یک ساعت خواستم. اون هم خیلی زود قبول کرد. رفتم تو اتاق. دل تو دلم نبود. بعد از چند دقیقه تو هم اومدی. با دیدنت نمی‌دونستم چکار کنم. نگاه تو بهم از سر نفرت بود. دلیلش رو هم خوب می‌دونستم. تو با چشمای خیس و چونه‌ات که به‌خاطر بغض می‌لرزید، هنرت رو به نمایش گذاشتی. ولی من تموم مدت فقط خودت رو می‌دیدم. صورتت... چشم‌هات... تو همون حال فکر می‌کردم که چرا مجبورت کردن این کارو بکنی؟ چرا ارزشت رو تا این حد می‌خوان بیارن پایین که بگن تو فقط یه وسیله‌ای؟ فقط خداخدا می‌کردم بلایی به سرت نیاورده باشن. وقتی اون آهنگ ایرانی رو گذاشتم، دوست داشتم از روی همین آهنگ بفهمی که من هستم. چون یقین داشتم هنوز این آهنگ تو خاطرت هست. وقتی گریمم رو برداشتم تعجب کردی. نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. هر کسی هم جای من بود و این‌طوری به معشوقش می‌رسید، از خود بی‌خود می‌شد.

نگاهم کرد. لبخندش پر بود از آرامش. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود.

با لحنی مهربان گفت: «تمومش همین بود. دیگه بهزادی نیست که بخواد آزارت بده. منم هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم که بخواد روزی خم به ابروت بیاد.»

با بغض گفتم: «اگه تو رو نداشتم زنده نمی‌موندم. همون شب خودمو می‌کشتم. اصلاً معلوم نبود اگه هم فرار کنم، پام به ایران برسه. از اینکه اینجام مدیونتم امیرعلی. از اینکه پیشمی خوشحالم. اگه تو نبودی... اگه...»

نیم‌خیز شد و گفت: «هیسسس. بسه مهگل. تو مدیون من نیستی. معلومه که نه... من این کارو به‌خاطر جفتمون کردم. فکر می‌کنی اگه بلایی سر تو می‌اومد، من آروم می‌نشستم و هیچ کاری نمی‌کردم؟»

اشک‌هایم را پاک کردم. به چشم‌هایش نگاه کردم. چقدر دوست داشتم بهش نزدیک باشم. حتی این فاصله هم بینمان نباشد. ولی بود... و باید می‌بود.

آرام زمزمه کرد: «دیگه بخواب.»

سرم را گذاشتم روی بالشت. او هم به پهلو دراز کشید و نگاهم کرد.

لبخند زد. لبخندش را بی‌جواب نگذاشتم و در همان حالت آرام چشم‌هایم را بستم.

با فکر به صدا و حرف‌هایی که امشب زده بود و حتی خواستگاری غافلگیرکننده‌اش و کاشتن دانه‌ی یک آرامش بزرگ در دلم. چشم‌هایم آرام‌آرام گرم شدند و به خواب رفتم.

ظرف پنیر را گذاشتم روی سفره و سرم را بلند کردم. هنوز خواب بود.

کنارش نشستم و آرام صدایش زدم: «امیرعلی؟»

پلک‌هایش لرزید. کمی بعد حضورم را کنارش حس کرد.

چشم‌هایش را که باز کرد، لبخند زدم.

- سلام. صبح بخیر.

آرام نیم‌خیز شد. دستی به گردنش کشید و گفت:

- سلام خانم گل. صبح شما هم بخیر.

- بیا. صبحونه حاضره.

سرش را برگرداند و گفت: «مهگل ساعت چنده؟»

نگاهی به ساعت دیواری که بالای سرش بود، انداختم و گفتم: «نه.»

سریع از جایش بلند شد.

- دیرم شده. امروز باید می‌رفتم ستاد.

حوله را دادم دستش و گفتم: «تا یه آبی به دست و صورتت بزنی، من هم چای رو آماده می‌کنم.»

با لبخندی قدرشناسانه نگاهم کرد.

رفتم توی آشپزخانه. در فنجان چای ریختم و همراه شکر آوردم سر سفره. داشتم چایش را شیرین می‌کردم که آمد. صورتش را با حوله خشک کرد و روبه‌رویم آن‌طرف سفره نشست.

بعد از خوردن صبحانه شروع کرد به حاضر شدن. جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می‌زد.

به درگاه هال تکیه داده بودم و از پشت سر نگاهش کردم. چقدر دوست داشتم بروم جلو و سرم را بگذارم روی شانه‌اش و از ته دل عطرش را نفس بکشم.

آرام برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد. با لبخندی جذاب جلو آمد و گفت: «من که رفتم در رو از داخل قفل کن. هر کس در زد، تا مطمئن نشدی می‌شناسیش باز نکن. مراقب خودت باش. من تا عصر نمی‌تونم بیام پیشت ولی زنگ می‌زنم. برای اینکه خیالم راحت بشه، یکی از بچه‌ها رو می‌فرستم این اطراف کشیک بده.»

با تمام وجود و از سر عشق زل زدم توی چشم‌هایش. خیلی دوستش داشتم، خیلی.

اینکه برایش مهم بودم، اینکه به فکرم بود... همه و همه باعث می‌شد عشقم دقیقه‌به‌دقیقه و ثانیه‌به‌ثانیه بهش بیشتر شود.

به چشم‌هایم خیره شد و با لحنی آرام گفت: «رخصت؟»

لبخندی کمرنگ زدم و گفتم: «با اینکه دلم تنگ می‌شه، ولی برو به سلامت.»

قدمی پیش گذاشت و روبه‌رویم ایستاد. فکر کردم می‌خواهد از در رد شود که جلویش را گرفتم.

خواستم بروم کنار که گفت: «دل من یه‌کم نسبت به بقیه بی‌جنبه‌تره. پس حواست به چیزایی که می‌گی، باشه مهگل خانم.»

خنده‌ام گرفت. ولی حسی شیرین بهم دست داد که باعث شد نگاهم را بدزدم و سرم را پایین بیندازم.

از در فاصله گرفتم. از کنارم که رد می‌شد، زیر گوشم گفت: «مواظب خودت باش.»

قلبم از عشق لرزید. سرم را تکان دادم و پشت سرش رفتم.

داشت کفش‌هایش را می‌پوشید.

نگاهی به شیشه‌های شکسته‌ی ترشی انداخت.

- اون سروصداها به‌خاطر این بوده.

- زده شیشه‌های ترشی رو که کنار دیوار بوده، شکسته. حتماً وقتی می‌خواسته از رو دیوار بپره پایین، پاش خورده.

در کوچه را باز کرد. داشتیم از هم خداحافظی می‌کردیم که همان موقع یکی از زن‌های همسایه از جلوی خانه‌مان رد شد. ملوک‌خانم بود.

نگاهی مشکوک به من و امیرعلی انداخت. زیر نگاهش سرخ شدم. خدایا الان پیش خودش چه فکری می‌کند؟

از شانس بدم ملوک‌خانم اهل سرک کشیدن در زندگی این و آن بود. از تمام اخبار محل هم باخبر بود.

داشت نگاهم می‌کرد. مجبور شدم سلام کنم. می‌دانستم دیر یا زود حرفش را می‌زند.

حدسم درست بود. رو بهم با شوق گفت: «سلام مهگل جون. خوبی دخترم؟»

به قد و بالای امیرعلی نگاه انداخت و گفت: «این آقا رو معرفی نمی‌کنی؟ از فامیلاتون هستن؟»

یکی نبود بگوید تو که می‌دانی ما هیچ‌کس را نداریم، چرا می‌پرسی؟

"دِ آخه به تو چه ربطی داره؟ چرا تو زندگی مردم سرک می‌کشی؟"

چشمم به امیرعلی افتاد. خیلی جدی داشت به ملوک‌خانم نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، خودش با لحنی قاطع گفت: «خیر. فامیلش نیستم. شوهرش هستم.»

ملوک‌خانم شوکه شد. معلوم بود از رک‌گویی امیرعلی تعجب کرده.

حیرت‌زده گفت: «واقعاً؟ کِی؟ پس چرا ما رو خبر نکردی دختر؟»

با تعجب نگاهش کردم. چرا باید ملوک‌خانم را خبر می‌کردم؟

سعی کردم با آرامش و در کمال خونسردی جوابش را بدهم.

- مادرم وقتی زنده بودن، عقد کردیم و...

امیرعلی بین حرفم پرید و گفت: «و به زودی هم قراره عروسی بگیریم. اگه صبر کردیم به احترام مادرجان بود که تازه فوت شده بودن.»

ملوک‌خانم چشم‌هایش را ریز کرد و کمی به امیرعلی نگاه کرد.

یکدفعه انگار چیزی به یاد آورده باشد، گفت: «قیافه‌ی شما برای من آشناست. شما همون آقایی نیستی که برای تحقیق اومده بودی تو این محل؟ می‌گفتی برای امر خیره و...»

امیرعلی نگاهی کوتاه بهم انداخت. تک‌سرفه کرد و گفت: «بله، درسته.»

ملوک‌خانم خندید: «آهان... حالا فهمیدم چی شد. پس واسه همین داشتین تحقیق می‌کردین!»

انگار داشت ازمان بازجویی می‌کرد. صورت امیرعلی سرخ شده بود. فهمیدم از این بابت عصبانی است.

حتماً آن موقع که زندان بودم، برای تحقیق آمده بود توی محل و برای اینکه کسی شک نکند، گفته برای امر خیر آمده.

امیرعلی که کلافه شده بود، گفت: «بله. دیگه سؤالی ندارید؟ اگر هست، بپرسید. فقط خواهشاً سریع‌تر چون من باید برم کار دارم.»

ملوک‌خانم اصلاً به روی مبارک هم نیاورد، تازه نیشش هم بیشتر باز شد و گفت: «شغلت چیه پسرم؟»

ناخودآگاه لبخند زدم. قیافه‌ی امیرعلی دیدنی بود. هم از سؤال‌های ملوک‌خانم کلافه بود، هم نمی‌توانست جوابش را ندهد.

هر کسی جایش بود با لحنی تند چیزی می‌گفت که طرف بروه پی کارش. مطمئناً مردها همیشه هم این‌قدر آرام نیستند.

جدی رو به ملوک‌خانم گفت: «مهمه که بدونید؟»

ملوک‌خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: «وا... اگه مهم نبود که نمی‌پرسیدم.»

دوست داشتم همان جا بنشینم، دلم را بگیرم و از ته دل بزنم زیر خنده؛ مخصوصاً با دیدن صورت سرخ شده‌ی امیرعلی... روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود.

نمی‌توانست وگرنه جوابی سفت و سخت حواله‌ی ملوک‌خانم می‌کرد.

کلافه‌تر از قبل گفت: «خانم من مأمور پلیسم.»

چشم‌های ملوک‌خانم برق زد. با هیجان چادرش را کشید جلو و گفت: «اوا راست می‌گی پسرم؟ چه درجه‌ای؟»

جلوی دهانم را گرفتم. ریز ریز می‌خندیدم. امیرعلی نگاهم کرد. نمی‌دانم در نگاه خندانم چه دید که بین آن‌همه حرص و کلافگی لبخندی کمرنگ زد.

بدون اینکه به ملوک‌خانم نگاه کند گفت: «سرگرد.»

دیگر کسی نبود ملوک‌خانم را جمع کند.

- ای وای پس چه خوب شد پرسیدم. راستش پسرم یکی از آشناهای ما...

امیرعلی این پا و آن پا کرد. یکدفعه وسط حرف ملوک‌خانم پرید و گفت: «شرمنده من

دیرم شده باید برم.»

زدم زیر خنده. دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. قیافه‌ی ملوک‌خانم دیدنی بود. با دهان باز به امیرعلی نگاه می‌کرد.

امیرعلی برگشت و نگاهم کرد. آرام و زیر لب به‌طوری‌که فقط من بشنوم گفت: «برو تو، تا منم برم به کار و بدبختیم برسم. ماشالله چقدر این زن سؤال تو آستینش داره. مراقب خودت باش. خداحافظ.»

به‌سختی جلوی خودم را گرفته بودم. زیر نگاه متعجب ملوک‌خانم و نگاه خندون من کنار رفت و با یک "ببخشید، با اجازه" از جلوی خانه رد شد.

ملوک‌خانم کمی بهم نگاه کرد. خواست حرف بزند که سریع گفتم: «ببخشید ملوک‌خانم باید برم کلی کار دارم. شرمنده. ان‌شالله تو یه فرصت دیگه.»

حرف در دهانش موند. سریع در را بستم. همان جا پشت در نشستم و زدم زیر خنده.

وای خدا... خیلی وقت بود این‌طور از ته دل نخندیده بودم.

"خدا خیرت بده ملوک‌خانم. اسباب ثواب هم شدی اول صبحی."

از جواب امیرعلی راضی بودم. لااقل این‌طوری در محل "هو" نمی‌پیچید که یک مرد غریبه در خانه‌ی مهگل حامدی رفت‌وآمد دارد.

می‌دانستم به ده دقیقه نمی‌کشد که کل محل از این خبر مطلع شوند.



امیرعلی

وارد اتاق شد. نگاهش به حسین افتاد. پشت میزش نشسته بود. پرونده‌ای را که مقابلش بود، مطالعه می‌کرد.

سرش را بلند کرد. با دیدن امیرعلی لبخند زد و از جایش بلند شد. به‌طرفش رفت و با هم دست دادند.

- رسیدن بخیر پهلوان.

امیرعلی خنده‌اش گرفت: «فقط جرئت داری یه کلمه بپرس.»

حسن به تبعیت از امیرعلی خندید و گفت: «همین اول کاری اولتیماتوم رو دادی؟»

هر دو روی صندلی نشستند. حسین با شیطنت نگاهش می‌کرد.

امیرعلی شاکی شد و پرسید: «چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

حسین در همان حال ابرویش را بالا انداخت و گفت: «دیشب خوش گذشت؟ خوب الکی الکی صاحب زن و زندگی شدی ها.»

امیرعلی به شوخی اخم کرد.

- هنوز که اتفاقی نیفتاده.

حسین لب به اعتراض گشود که امیرعلی گفت: «ولی قراره بیفته.»

حسین با تعجب در جایش کمی تکان خورد و گفت: «قراره بیفته؟ یعنی چی؟»

- دیشب ازش خواستگاری کردم.

حسین ماتش برد. فکر این جایش را نمی‌کرد.

- چی؟ امیرعلی تو چی‌کار کردی؟

امیرعلی کاملاً جدی بود.

- همون کاری رو کردم که باید می‌کردم. دیگه نمی‌خوام تنهاش بذارم.

- همچین چیزی نمی‌شه امیرعلی. گفتی قلبت فقط یه کلام می‌گه مهگل، گفتم خیلی‌خب. ولی دیگه چرا به این زودی ازش خواستگاری کردی؟ اول می‌ذاشتی اون‌وری‌ها رو بپزیم، بعد.

کلافه از جایش بلند شد. دستش را بین موهایش کشید.

- چرا نمی‌فهمی حسین؟ من این دختر رو دوست دارم. نمی‌تونم حالا که بهم نیاز داره ولش کنم به امان خدا. تو شرایط خوبی نیست. مگه ندیدی دیشب چی شد؟

- دیدم اما این توجیه خوبی واسه آقابزرگ و بقیه نیست. آخرش که چی؟

- آخرش همین اول معلومه. عقدش می‌کنم.

- اختلاف سنی‌تون چی؟

- برای من که از اول هم مهم نبود. از خود مهگل هم پرسیدم اونم نظرش همین بود.

حسین با تردید گفت: «ببین من حستو می‌فهمم. اینم می‌فهمم که مهگل تنهاست و تو نمی‌تونی یه ثانیه ازش دور باشی. ولی تا رابطه‌تون رسمی نشده، حضور تو توی اون خونه درست نیست.»

- می‌دونم. به همه گفتیم عقد کردیم. از امروز می‌افتم دنبال کارهای آزمایش خون و محضر و عقد.

- آقابزرگ رو می‌خوای چی‌کار کنی؟ بهنوش که دیگه بدتر.

امیرعلی با شنیدن اسم بهنوش از کوره در رفت و داد زد: «بسه حسین. اون دختر

فرشته تات شهدوست

به من هیچ ربطی نداره. بیخود نندازش وسط.

- ولی انگشتر تو توی دستشه.

محکم زد روی میز و گفت: «کی دستش کرده؟ من؟ کی رفته خواستگاریش؟ من؟ کی بهش قول ازدواج داده؟ من؟ هر کی این‌کارها رو کرده، بره بگیردش.»

حسین از جایش بلند شد و روبه‌رویش ایستاد.

- امیرعلی من درکت می‌کنم. می‌دونم تو بد موقعیتی هستی. ولی اگه نتونستی از پس آقابزرگ و بهنوش بربیای، می‌دونی مهگل چه ضربه‌ی بزرگی می‌خوره؟ می‌دونم این دختر لیاقت خوشبختی رو داره، ولی...

- اینا رو نگو حسین. ذهنم رو بیشتر از این درگیر نکن. اگه بمیرم هم تن به ازدواج با بهنوش نمی‌دم. اگه نیت به ازدواجه، من فقط و فقط با مهگل ازدواج می‌کنم. خانواده‌م هم اگه واقعاً به فکر سر و سامون دادن من هستن، مهگل رو به‌عنوان عروسشون می‌پذیرن.

- خیلی‌خب حرص نخور بابا توام. کبود شدی. من هم غیر از این نمی‌گم. ولی می‌خوای با بهنوش چی‌کار کنی؟

- به‌محض اینکه برسم شمال، می‌رم باهاش حرف می‌زنم. می‌گم که روی من حسابی باز نکنه. اگه حرفی زده شده و کاری انجام شده، دست آقابزرگ تو کار بوده نه من. پس اگه این‌قدر اصرار داره، بره به عقد همونی دربیاد که انگشتر دستش کرده.

حسین خندید. امیرعلی با اخم نگاهش کرد.

حسین خندید. امیرعلی با اخم نگاهش کرد.

- من جدی گفتم.

- خیلی‌خب قبول. اما اگه قانع نشد، چی؟ می‌شناسیش که؟

امیرعلی داد زد: «به درک! هیچی بین ما نیست. اگه یه ذره واسه خودش ارزش قائل باشه، فکر منو از سرش میندازه بیرون. قانع شد که شد. نشد دیگه مشکل خودشه نه من.»

حسین کمی سکوت کرد.

بعد از چند لحظه گفت: «مهگل در مورد بهنوش چیزی نمی‌دونه؟»

امیرعلی نگاهش کرد. سرش را تکان داد و گفت: «نباید هم بدونه. وقتی چیزی نیست تو چرا انقدر بزرگش می‌کنی؟»

- ولی به نظرم بهش بگو. بعد که از دهن یکی بشنوه، ممکنه فکرهای دیگه‌ای به سرش بزنه.

- فکر بهنوش رو از سرت بنداز بیرون. اون به‌اندازه‌ی یه سر سوزن هم تو زندگی من

نقشی نداره که بخوام در موردش حرف بزنم. این بحث رو همین جا تمومش کن.

حسین سکوت کرد.

امیرعلی سرش را در دست گرفت و فشرد.

با صدایی گرفته گفت: «مشکلات من که یکی دوتا نیست. باور کن مغزم قفل کرده. فقط می‌دونم که نباید کوتاه بیام. به‌خاطر این دختر هر کاری می‌کنم. کوتاه نمیام حسین. نمی‌ذارم اونو ازم بگیرن.»

- الان خونه‌ست؟

- نه. گفت می‌خواد یه سر بره بهشت زهرا.

- مادرشو ببینه؟

امیرعلی سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

حسین سکوت کرده بود. موقعیت امیرعلی را خوب می‌فهمید.

- راستش ندیده بودم این‌طوری حرف بزنی. رفتارت، کارهات، حرف‌هات، همه‌ش تغییر کرده امیرعلی. هیچ متوجه شدی؟

امیرعلی سرش را بلند کرد. نیم‌نگاهی به حسین انداخت.

به‌میز روبه‌رویش نگاه کرد.

تصویر مهگل جلوی چشم‌هایش بود.

به‌میز روبه‌رویش نگاه کرد.

تصویر مهگل جلوی چشم‌هایش بود.

- این تغییر خوب بوده یا بد؟

- خوب.

- چون تازه دارم زندگی می‌کنم. تا قبل از اینکه مهگل رو ببینم، چی‌کار می‌کردم حسین؟ این دختر همه‌ی فکرم رو به خودش مشغول کرده.

حسین خندید.

- رسم عاشقی همینه برادر من. انگار که آدم پا به یه دنیای دیگه می‌ذاره.

امیرعلی کمی مکث کرد و با لحنی آرام گفت: «و دنیای من تو این دختر خلاصه می‌شه.»



با بغض سرم را پایین انداختم.

- نمی‌خوای نگاهم کنی؟

نمی‌توانستم. نمی‌شد. ای کاش می‌شد، ولی...

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. از جایم بلند شدم. با قدم‌هایی بلند به‌طرف اتاقم رفتم.

ولی بین راه دستم کشیده شد. سر جایم ایستادم.

صدایش دلخور بود.

- مهگل معلوم هست چته؟ حرفام ناراحتت کرد؟

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم.

در همان حال با صدایی خفه گفتم: «چیزیم نیست. فقط بذار برم.»

- یعنی انقدر از من متنفر شدی که حتی نگاهتو ازم دریغ می‌کنی؟

به‌طرفش برگشتم. نگاهم را کشیدم بالا و به چشم‌هایش زل زدم. نگاهش غم داشت.

اشک قطره قطره صورتم را خیس کرده بود.

- امیرعلی.

- جانم. گریه نکن خانم گل.

- نمی‌تونم. نمی‌تونم. نکنه تو دیگه منو نخوای؟

با صدایی نسبتاً بلند گفت: «مهگل تو چی داری می‌گی؟ این حرفا کدومه؟ من همه‌چیزو واسه‌ت تعریف نکردم که تو این برداشت رو کنی.»

کمی عقب رفتم. به دیوار تکیه دادم. با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم.

با صدایی گرفته و خش‌دار گفتم: «ولی چه بخوایم چه نخوایم اونا خانواده‌ی تو هستن. حق انتخاب دارن. حق دارن اونی رو به‌عنوان عروسشون انتخاب کنن که از شش گوشه‌ی دل دوسِش داشته باشن. من که چیزی ندارم.»

چانه‌ام از بغض لرزید. نگاهش کردم. روبه‌رویم به دیوار تکیه داده بود. نگاه او هم گرفته بود.

- تو رو به علی این‌جوری حرف نزن. یعنی چی که تو چیزی نداری؟ همین واسه‌شون کافی نیست که مهگل دنیای امیرعلیه؟

با بغض گفتم: «امیرعلی هم همه‌ی دنیای مهگله. تو خانواده‌ت رو داری ولی من فقط تو رو دارم. من نمی‌تونم ازت دل بکنم امیرعلی. نمی‌تونم فراموشت کنم. نمی‌خوام بری و تنهام بذاری.»

چشم‌هایم را بستم. قطره‌های اشک صورتم را خیس کرده بود. صدای هق‌هقم سکوتی را که گهگاهی بینمان می‌افتاد، می‌شکست. شانه‌هایم از فرط گریه می‌لرزید. قلبم تیر می‌کشید.

حتی نمی‌توانستم بهش فکر کنم. به اینکه دیگر امیرعلی را نداشته باشم. نه... این غیرممکن بود.

گرمی حضورش را نزدیکم حس کردم. چشم‌هایم ناخودآگاه به رویش باز شد. صدایش لرزشی خاص داشت.

- مهگل آروم باش. من غلط بکنم تو رو تنها بذارم. منم نمی‌تونم و نمی‌خوام ازت دل بکنم. این چه حرفیه که می‌زنی؟ افکار منفی رو از سرت بریز دور.

- ولی امیرعلی من و تو هم بخوایم نمی‌شه. پدربزرگت نمی‌ذاره ما با هم باشیم.

- به‌هیچ‌وجه همچین حقی نداره. هیچ‌کس این وسط نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه. مهگل. من یه مردم که خیلی وقته روی پای خودم ایستادم. هیچ‌کس نمی‌تونه برای زندگی من تصمیم بگیره، حتی آقابزرگ!

- ولی...

محکم گفت: «ولی نداره مهگل. ازت چندتا سؤال می‌پرسم فقط جواب بده.»

نگاهش کردم. جدی بود.

- چی؟

به چشم‌هایم زل زد و با لبخند گفت: «اول اشک‌هاتو پاک کن ببینم.»

دستم را آوردم بالا و زیر چشم‌هایم کشیدم. هنوز هق‌هق می‌کردم.

- دیگه گریه نکن. فقط با آره و نه جوابم رو بده.

کمی نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

با لحنی آرام و گیرا پرسید: «منو دوست داری؟»

زل زدم به چشم‌هایش. معلوم بود که دوستش دارم. از جانم هم بیشتر.

- آره.

- می‌خوای تا آخر با من باشی؟

بزرگ‌ترین آرزویم همین بود.

- آره.

- می‌تونی فراموشم کنی؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

- معلومه که نه.

لبخندش رنگ گرفت.

- قبول داری ما دوتا آدم عاقل و بالغیم که به‌تنهایی می‌تونیم واسه آینده‌مون تصمیم بگیریم؟

- آره، قبول دارم.

- حالا که همه‌چی رو می‌دونی، حاضری با من ازدواج کنی؟

لبخند روی لب‌هایش ولی نگاهش همچنان جدی بود و من سکوت کرده بودم.

- مهگل جوابم رو بده. اگه بگی نه، باز هم تنهات نمی‌ذارم. باهات می‌مونم. کمکت می‌کنم. ولی... اینو بدون که قلب امیرعلی دیگه واسه‌ش قلب نمی‌شه. می‌شکنم مهگل. ذره ذره نابود می‌شم. ولی اگه بگی آره، تا زنده هستم نمی‌ذارم خم به ابروت بیاد. به آقابزرگ و بقیه هم اصلاً فکر نکن. اونا خانواده‌ی من هستن، احترامشون هم واجبه ولی تا یه حدی حق دارن تو زندگیم دخالت کنن نه بیشتر. من و تو به امید خدا قراره یه زندگی مشترک داشته باشیم پس هیچ‌کس هم جز ما دو نفر حق تصمیم‌گیری نداره. اگه جوابت

بله‌ست همین جا بهت قول می‌دم که تا پای جونم بایستم و تو رو از دست ندم. مطمئن باش حرف امیرعلی جهانشاه دوتا نمی‌شه. حالا حاضری با من ازدواج بکنی؟

محوش بودم. محو صدایش، دلنشینی کلامش، محبت و مهربانی‌اش، عشق و دوست‌داشتنش شده بودم.

حرف‌هایش آرامم می‌کرد، مثل همیشه.

لبخند زدم. نگاه پر از عشقم را دوختم به چشم‌هایش و گفتم: «بله.»

لبخندی بزرگ زد و صورتش را جلو آورد.

آرام گفت: «من و تو اگه با هم و پشت هم باشیم، هیچ‌کس نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه. پس کاری که صلاحه رو انجام می‌دیم.»

با تعجب نگاهش کردم.

منظورش از این حرف چه بود؟

- چی می‌خوای بگی؟

- می‌خوام عقدت کنم.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

- الان وقت شوخی نیست.

- شوخی نکردم. کاملاً جدی گفتم.

- یعنی چی؟ بدون اجازه‌ی خانواده‌ت؟

جدی و محکم گفت: «من و تو عقد می‌کنیم، طوری که اسم‌هامون بره تو شناسنامه‌ی همدیگه.»

ناباورانه گفتم: «امیرعلی.»

- با من میای شمال و منم اونجا تو رو به بقیه معرفی می‌کنم. اولش شاید یه‌کم ناراحت بشن ولی به‌مرور همه‌چی فراموش می‌شه. تو زن عقدی من می‌شی، دیگه کسی نمی‌تونه حرفی بزنه. می‌دونم این حرکت برای همه یه شوک بزرگه، مخصوصاً واسه آقابزرگ.

- این درست نیست. اونا با این کار خیلی از دستت ناراحت می‌شن. قلبشون می‌شکنه. من اینو نمی‌خوام.

- اونا هنوز به من وخواسته‌های من با اینکه به این سن رسیدم، هیچ توجه‌ای نمی‌کنن. اون‌وقت من واسه چی باید به این چیزها فکر کنم؟ من واسه خودم حق انتخاب دارم نه اونا.

فرشته تات شهدوست

- اگه تحت هر شرایطی منو نپذیرن چی؟

خندید و گفت: «در هر صورت من که ولت نمی‌کنم. حالا هرکی هرچی خواست بگه. برام مهم نیست. برای تو هم نباشه. البته از شناختی که روی خانواده‌م دارم، مطمئنم همه تو رو می‌پذیرن به جز آقابزرگ. ولی من مطمئنم تو با اخلاق و رفتار خوب و مهربونی‌ای که ذاتاً داری، اونو هم آروم آروم شیفته‌ی خودت می‌کنی.»

بعد از کمی گفتم: «قراره بعد از عقد پیش اونا زندگی کنیم؟»

- فقط تا یه‌مدت خیلی کوتاه. تا بتونم واسه خونه‌ی خودم یه سری وسایل ضروری بگیرم و ببرمت اونجا. آخه کامل خالیه.

- نمی‌خواد. به‌عنوان جهیزیه این خونه رو می‌فروشم و وسیله می‌گیرم.

اخمی شیرین کرد و گفت: «کی از تو جهیزیه خواست؟»

- اما این یه رسمه.

- تو قانون من نیست. من فقط تو رو می‌خوام. اسباب و اثاثیه رو می‌خوام چکار؟ خب نگفتی. کی بریم عقد کنیم؟

با لبخند گفتم: «عجله داری؟»

رک و پوست‌کنده گفت: «بیشتر از اون که تصور کنی.»

با شیطنت خندیدم و به چشم‌هایش زل زدم.

- پس هر وقت که تو بخوای، من آماده‌م.

- پس هر وقت که تو بخوای، من آماده‌م.

کمی در چشم‌هایم نگاه کرد و آرام گفت: «کِی وقتش برسه خدا، این دختر منو می‌کشه.»

گونه‌هایم از شرم سرخ شدند. نگاهم را با لبخند دزدیدم.

صدای خنده‌اش را شنیدم.

خدایا من دیوانه‌ی این مردم. تا وقتی رسماً مال هم نشدیم، دیوانه‌ترم نکن که نمی‌توانم تاب بیاورم.



امیرعلی

- پس همه‌چی قطعی شد؟

- آره. با خودش هم حرف زدم. دیگه چیز پنهونی بین ما نیست. قرار عقد رو هم

گذاشتیم. فقط مونده جواب آزمایش خون بیاد.

- خوشبخت بشین داداش. هر دوتون لیاقتش رو دارین. هرچند من از عاقبتش که بخواد به خشم آقابزرگ منتهی بشه، می‌ترسم.

- ترست بی‌معنیه. نظر آقابزرگ هیچ‌وقت واسه من مهم نبوده.

- ناگفته نمونه اخلاق خودت هم تا نودونه درصد شبیه آقابزرگه، هر دو یه‌دنده و لجباز!

امیرعلی سکوت کرد.

بعد از چند لحظه پرسید: «بهزاد چی شد؟ اعدامش فرداست؟»

- آره. فردا ساعت هشت صبح.

سرش را تکان داد و گفت: «با خودش بد کرد، با جوونیش، با زندگیش... واقعاً چرا؟ پول... خلاف... بدبخت کردن دخترهای مردم... بیچاره کردن جوونای مملکت... چه لذتی داره که بهزاد و امثال اون این‌طوری خودشون رو آلوده می‌کنن و تا خرخره می‌رن تو لجن؟ دست‌وپا زدن هم براشون فایده‌ای نداره. اگه راه درست رو رفته بود، الان آزاد داشت زندگیش رو می‌کرد. اما حیف که راهش رو اشتباه رفت.»

- یادمه تو خیلی بهش اصرار کردی تا دیر نشده برگرده. اما اون گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

امیرعلی سکوت کرد. دوست نداشت عاقبت بهزاد این باشد.

اما هر کس حق انتخاب داشت و بهزاد خودش این راه را انتخاب کرده بود.

دقیقاً یک هفته طول کشید تا کارهای عقد انجام شود. از صبح استرسی خاص داشتم. اصلاً باورم نمی‌شد که دارم همسر امیرعلی می‌شوم. خوشحال بودم. هیجان داشتم. حاضر و آماده در اتاقم نشسته بودم. قاب عکس مامان در دست‌هایم بود و باهاش حرف می‌زدم.

از خودم، از امیرعلی، از اینکه امروز رأس ساعت یازده رسماً همسر امیرعلی جهانشاه می‌شدم.

کاش مامان هم اینجا بود، شاهد عقد تنها دخترش. ولی...

از این‌همه کاش، فقط آه حسرت بود که از سینه‌ام بلند شد.

روز قبلش با امیرعلی رفته بودیم خرید. هرچه می‌دید، بی‌معطلی می‌خرید. هرچه هم بهش می‌گفتم من این‌همه لباس می‌خواهم چکار، می‌گفت: "من‌بعد متأهلی، پس لازمت می‌شه.»

قرار شد فردای روز عقد راه بیفتیم سمت شمال. استرس داشتم. ترسی که در دلم نشسته بود، در اوج خوشحالی هم داشت اذیتم می‌کرد.

نمی‌دانستم عاقبت این کار چه می‌شود. آخرش من و امیرعلی برنده می‌شدیم یا

بازنده؟ فقط خدا می‌دانست.

قاب عکس را گذاشتم روی میز کنار تختم. از جایم بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

مانتویی سفید پوشیده بودم. همراهش شال نباتی، کفش پاشنه‌بلند سفید و کیفی که همرنگ شالم بود. دیروز رفته بودم آرایشگاه و برای اولین بار آرایشی ملایم روی صورتم نشانده بودم.

داشتم در آینه خودم را برانداز می‌کردم که صدای زنگ در بلند شد. بعد از آن هم دو تقه به در خورد.

لبخند زدم. فهمیدم امیرعلی است.

کیفم را انداختم روی شانه‌ام و از خانه بیرون رفتم. کفش‌هایم پاشنه‌بلند بود. نمی‌توانستم بدوم. آروم در را باز کردم.

با دیدن امیرعلی ماتم برد. خدای من! چقدر برازنده شده بود. کت‌وشلوار مشکی براق، پیراهن سفید... موهایش را از یک طرف داده بود بالا که واقعاً بهش می‌آمد. ولی چندتار لجوجانه افتاده بود روی پیشانی‌اش.

صدای شوخ و مهربانش را شنیدم.

- اگه پسندیدی، بذار بیام تو.

پیراهن سفید... موهایش را از یک طرف داده بود بالا که واقعاً بهش می‌آمد. ولی چندتار لجوجانه افتاده بود روی پیشانی‌اش.

صدای شوخ و مهربانش را شنیدم.

- اگه پسندیدی، بذار بیام تو.

به خودم آمدم و لبخند زدم. از جلوی در رفتم کنار، آمد تو. در را بستم. بوی ادکلنش دیوانه‌کننده بود.

جلو آمد. هم‌زمان برگشتم. نگاهمان در هم گره خورد.

لبخند به لب با صدایی آرام گفت: «حاضری؟»

لبخندم پررنگ‌تر شد.

- آره.

نگاهی بهم انداخت و گفت: «خوشگلیت به لباست هم رسیده؟»

دستی به مانتویم کشیدم و گفتم: «خوشگله؟»

جدی گفت: «نه، این تویی که خوشگلش کردی.»

با شرم زیر لب تشکر کردم.

و آرام خندیدم و گفتم: «تو که فوق‌العاده شدی.»

به یقه‌اش دست کشید. پشت چشم نازک کرد و گفت: «می‌دونم.»

هر دو خندیدیم.

- امیرعلی؟

- جانم.

- باورم نمی‌شه. نکنه همه‌ی این‌ها یه خواب باشه؟

لبه‌های کتش را گرفت، چرخی بامزه زد و گفت: «به من میاد با این سروشکل تو خواب کسی برم؟»

خنده‌ام گرفت. سرم را تکان دادم و گفتم: «تو خواب من شاید...»

و آرام گفتم: «خیلی می‌ترسم.»

- از چی؟

- از فردا... از آینده.

صدایش آرام‌تر شد.

- هیچ‌وقت از آینده نترس. چه بخوایم چه نخوایم، فردا هم از راه می‌رسه. هیچ‌کدوم ارزش ترسیدن ندارن. ولی من و تو با هم، پشت به پشت هم جلوی مشکلات می‌ایستیم. فقط بهم یه قولی بده.

- چه قولی؟

چند لحظه سکوت کرد.

و ادامه داد: «هیچ‌وقت دستم رو ول نکن. اگه با هم باشیم و به هم اعتماد کنیم، هیچ‌کس نمی‌تونه سد رسیدن به خوشبختی ما باشه. قول می‌دی؟»

سرم را تکان دادم. با عشق نگاهش کردم و گفتم: «قول می‌دم.»

لبخند زد.

- بریم که دیگه داره دیر می‌شه. عاقد خیلی وقته منتظره.



بسم الله رحمان رحیم.

دوشیزه‌ی محترمه، مهگل حامدی، فرزند یوسف... برای بار سوم می‌گویم. آیا وکیلم شما را به عقد دائم آقای امیرعلی جهانشاه، فرزند محمد، با مهریه‌ی یک دست آینه و شمعدان و یک جلد کلام‌الله مجید، چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی و چهارده شاخه گل نرگس درآورم؟ آیا وکیلم؟

بزرگ‌تری در جمع نبود که بگویم با اجازه‌ی بزرگترها.

مادرم نبود، پدرم نبود، هیچ‌کس را نداشتم که ازش اجازه بگیرم.

خیلی آرام گفتم: «بلـه.»

- مبارکه ان‌شالله.

همگی دست زدند. امیرعلی سه تا از همکارانش را به‌عنوان شاهد دعوت کرده بود. حسین هم بود.

خطبه با بله گرفتن از امیرعلی تمام شد.

گرمیِ دستش را روی دستم حس کردم. حلقه‌ی زیبایی را توی انگشتم کرد. دیروز که با هم رفته بودیم بیرون، خریده بود.

تنها یادگاری از مادرم یک انگشتر بود. انگشتری مردانه که مامان می‌گفت متعلق به کسی است که همیشه عاشقش بوده.

و تنها یادگاری‌ای که ازش دارد. حتماً پدرم را می‌گفت. به گفته‌ی خودش خیلی همدیگر را دوست داشتند.

انگشتر را توی دستش کردم. بهش می‌آمد. نگاهی به انگشتر انداخت و با لبخند سرش را بلند کرد و به چشم‌هایم خیره شد.

نگاهش مشتاق بود و گیرا.

من را هم به هیجان می‌آورد.

بعد از امضای دفتر، همه از جایمان بلند شدیم. دوستانش و حسین بهمان تبریک گفتند و هر کدام به رسم یادگاری، هدیه‌ای بهمان دادند.

کادوی عقد دوستانش هم نفری یک سکه بود.

حسین هم یک ساعت شیک به من و یکی به امیرعلی داد. کادویی زیبا بود. از همه تشکر کردیم.

امیرعلی دستم را گرفت. دیدم می‌رود به‌سمت حاج‌آقا.

- ببخشید حاج‌آقا. می‌خواستم یه چیز دیگه رو هم به مهریه‌ی عروس‌خانم اضافه کنید.

با تعجب نگاهش کردم.

حاج‌آقا گفت: «چی پسرم؟»

امیرعلی سندی از جیبش درآورد و گذاشت روی میز.

- من و همسرم قبلاً به هم محرم بودیم. صیغه‌ی محرمیت خونده بودیم. از قبل می‌خواستم که این زمین مهریه‌ش باشه. حالا که عقد دائم کردیم، می‌خوام تو سند قید

بشه.

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردم. امیرعلی چه می‌گفت؟

بهت‌زده گفتم: «امیرعلی!»

نگاهم کرد و با لبخند سرش را تکان داد.

- باشه پسرم. کارهاش رو انجام می‌دم و وارد سند ازدواجتون می‌کنم.

- ممنونم حاج‌آقا.

امیرعلی دستم را گرفت. هر دو روی صندلی نشستیم.

- این چه کاری بود امیرعلی؟ مگه نگفته بودم به نیت چهارده معصوم فقط چهارده‌تا سکه؟ تازه تو که مهر اون محرمیت رو بهم داده بودی. گردنبندو یادت رفته؟

جدی گفت: «مهریه حق توئه و من می‌خوام این زمین به نامت بشه.»

- مهریه حق منه، ولی صرفاً نه زمین.

- من از اول این زمین رو در نظر گرفته بودم. یه زمین تو شماله. جای قشنگیه. فکر می‌کنم خوشت بیاد. می‌تونی هر کاری خواستی، باهاش بکنی.

- ولی آخه امیرعلی...

- ولی و اما نداره. خودم خواستم.

با شرمندگی نگاهش کردم. هیچ فکر نمی‌کردم چنین کاری بکند. واقعاً غافلگیرم کرد.

- در برابر این‌همه خوبی چیزی ندارم که بهت بدم. اصلاً نمی‌دونم چی بگم.

- این چه حرفیه مهگل؟ همین که حاضر شدی با من ازدواج کنی و با این‌همه مشکل تنهام نذاشتی، از سرم هم زیاده. من هیچی جز عشق و وفاداری ازت نمی‌خوام.

شیفته نگاهش کردم و گفتم: «همه‌ی وجودمو بهت می‌دم. در برابر این‌همه خوبی کافیه؟»

آرام خندید و گفت: «اولاً تنت سلامت. دوماً وجودت به وجودم بسته‌ست پس حسابی مراقبشم.»

لبخند زدم.

حسین گفت: «به‌به... مرغ عشقامون چی دارن تو گوش هم بق‌بقو می‌کنن؟»

امیرعلی خندید و نگاهش کرد.

- از کِی تا حالا مرغ عشق‌ها بق‌بقو می‌کنن مرد حسابی؟

حسین جدی گفت: «اِ... مگه بق‌بقو نمی‌کنن؟ پس اونی که بق‌بقو می‌کنه چیه؟»

امیرعلی با اخمی کمرنگ چپ‌چپ نگاهش کرد.

من و حسین خندیدیم.

حسین با گوشی چند عکس یادگاری ازمان گرفت.

دوست‌های امیرعلی با خنده و شوخی همان جلوی در محضر با ما خداحافظی کردند و به بهانه‌ی کار، دعوت امیرعلی را برای صرف ناهار در رستوران به بعد موکول کردند.

هرسه سوار ماشین شدیم.

حسین رانندگی می‌کرد. من و امیرعلی کنار هم نشسته بودیم.

امیرعلی رو به حسین گفت: «تو با خودت ماشین نیاورده بودی؟»

- نه با بچه‌ها اومدم. کجا برم آقا دوماد؟

- یه رستوران به انتخاب خودت.

- ای به چشم.

آن روز ناهار مهمان امیرعلی بودیم. با شوخی‌های حسین بهمان خوش گذشت.

حسین جلوی خانه نگه داشت.

- بفرمایید تو.

- نه دیگه ان‌شالله تو یه فرصت مناسب‌تر. هرچند...

به امیرعلی نگاهی کرد و گفت: «خیلی زود تو شمال همدیگه رو می‌بینیم.»

با لبخند ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. قبل از اینکه در را ببندم، امیرعلی پیاده شد و روبه‌رویم ایستاد.

- نمیای تو؟

- نه دیگه. لباس‌هامو عوض می‌کنم و برمی‌گردم ستاد. عصر میام پیشت. به چیزی احتیاج نداری؟

با لبخند نگاهش کردم.

- نه، فقط زود برگرد. منتظرتم.

لبخندی گرم تحویلم داد.

- مواظب خودت باش. خداحافظ.

- تو هم همین‌طور. خدانگهدار.

با تک‌بوقی که حسین به شوخی زد، امیرعلی با غرغر سوار ماشین شد. خندیدم. کلیدم را از کیف بیرون آوردم و در را باز کردم. نیم‌نگاهی به انتهای کوچه انداختم.

رفتم تو و در را بستم. پشتم را بهش تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم.

- خدایا شکرت. این هم به خیر تموم شد.



امیرعلی

- بهت تبریک می‌گم. مهگل دختر خوبیه. لیاقت همدیگه رو دارید. انتخابت حرف نداره.

- اوایل که تازه از دبی آورده بودمش، هر شب کابوس می‌دید. صبح که بیدار می‌شد، یادش نمی‌اومد اما من تا صبح شاهد هذیون گفتن‌هاش بودم. هنوز هم بهش نگفتم. تازه یه‌کم بهتر شده. این دختر روزهای سختی رو پشت سر گذاشته حسین. از محکم بودنش، اراده‌ی قوی و خوش‌قلب بودنش خوشم میاد.

حسین با لبخند سرش را تکان داد.

- تا اینجاش که به خیر گذشته. ان‌شالله بعد از این هم می‌گذره.

- می‌گذره. همه‌چی همون‌طوری می‌شه که باید بشه.

- می‌گذره. همه‌چی همون‌طوری می‌شه که باید بشه.

- به تصمیمت احترام می‌ذارم. به این هم که می‌گی می‌خوای آینده‌ت رو با اونی داشته باشی که دوست داری حق می‌دم. اما مشکلات زیادی رو باید از سر راهتون بردارید.

- من پی همه‌چی رو به تنم مالیدم. با مهگل عقد نکردم که اونا رو تو عمل انجام شده بذارم. عقدش کردم چون دیگه نمی‌خوام ازم دور بمونه. این درست نیست. هر شب مجبور می‌شدم برم پیشش.

- من می‌فهمم تو چی می‌گی. تنهاست. تو هم نگرانشی. حق داری.

امیرعلی نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد.

- فردا روز بزرگیه.

تصمیم گرفتم برای شام باقالی‌پلو با گوشت درست کنم.

تازه کارم تمام شده بود. به ساعت نگاه کردم. هنوز یک ساعت وقت داشتم.

رفتم حمام و دوش گرفتم. خستگی از تنم بیرون رفت.

از حمام آمدم بیرون و حوله دور موهایم پیچیدم.

از لباس‌هایی که امیرعلی برایم خریده بود، یک بلوز آستین‌کوتاه قرمز و شلوار مشکی براق که یکی از پاچه‌هایش تا نزدیک زانو چاک داشت، انتخاب کردم و پوشیدم.

رفتم جلوی آینه. کمی به خودم نگاه کردم. صورتم از حرارت و بخار حمام گل انداخته بود. به دست و صورتم کمی کرم زدم و کمی هم عطر به مچ دست‌ها و زیر گردنم.

حوله را از دور موهایم باز کردم. سشوار را زدم به برق و موهایم را خشک کردم.

موهایم آن‌قدر بلند بود که به‌راحتی خشک نمی‌شد. هنوز کمی نم داشت که بی‌خیالش شدم.

موهایم را شانه زدم و با گیره‌ی بزرگ نقره‌ای‌رنگ پشت سرم جمع کردم.

همان موقع صدای زنگ در را شنیدم، حتماً امیرعلی بود. باید بهش کلید خونه را می‌دادم تا پشت در نماند؛ هرچند قرار نبود دیگر اینجا بمانیم.

مانتویم را روی لباسم پوشیدم. شالم را انداختم روی سرم و از خانه رفتم بیرون.

- کیه؟

- منم مهگل باز کن.

در را باز کردم. با لبخند آمد توی حیاط.

- سلام.

- سلام خانم گل.

دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «بریم تو. سرده سرما می‌خوری.»

دستش را گذاشت پشتم و هر دو رفتیم داخل.

از همان جلوی در بو کشید و با اشتیاق گفت: «چی پختی که بوش کل خونه رو برداشته؟»

با لبخند گفتم: «باقالی‌پلو با گوشت. دوست داری؟»

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: «دوست که دارم، ولی نه به‌اندازه‌ی تو.»

آرام خندیدم.

- حتماً خسته‌ای. بشین تا برات چای بیارم.

- آره روز شلوغی بود. اما قبلش یه آبی به سروصورتم بزنم بیام.

- باشه.

رفتم توی آشپزخانه. دو فنجان چای ریختم و برگشتم. هنوز نیامده بود. سینی را گذاشتم زمین.

مانتو و شالم را درآوردم.

رفتم توی آشپزخانه تا شام را آماده کنم.

با شنیدن صدای در فهمیدم آمده داخل.

زیر قابلمه‌ی برنج را خاموش کردم. همه‌چیز آماده بود.

از آشپزخانه رفتم بیرون.

داشت چای می‌خورد.

سرش را چرخاند. با دیدنم یکدفعه چای پرید توی گلویش و به سرفه افتاد.

هول شدم. سریع رفتم طرفش و با دست بین دو کتفش زدم.

دستش را آورد بالا که یعنی نزن. دستم را کشیدم عقب.

- خوبی؟

فرشته تات شهدوست

صورتش سرخ شده بود. سرش را تکان داد. ولی هنوز سرفه می‌کرد.

رفتم توی آشپزخانه تا برایش آب بیاورم. یک‌نفس سر کشید. حالش بهتر شده بود. کنارش نشستم.

بهم نگاه کرد و لبخند زد. به صورتش دست کشید. عرق کرده بود.

- چی شد یهو؟

- چای پرید تو گلوم.

نگاهش در چشم‌هایم خیره ماند.

- حواسم پرت شد.

با لبخند گفتم: «به چی؟»

- به تو.

لبخندم محو شد. سرخ شدم. نگاهی به خودم انداختم.

"خب حق داره بنده خدا. تا حالا جلوش این‌جوری لباس نپوشیده بودم."

سرم را انداختم پایین. تک‌سرفه کرد تا از جو سنگینی که بینمان به وجود آمده بود، بیرون بیاییم.

هنوز سربه‌زیر بودم.

هنوز سربه‌زیر بودم.

- به‌خاطر این بوی خوش کم‌کم دارم از حال می‌رم. پس رحم کن بیار بخوریمش.

آرام سرم را بلند کردم. نگاهش آرام بود.

لبخندی کمرنگ زدم و از جایم بلند شدم.

- باشه الان میارم.

- میام کمکت.

- نه تو خسته‌ای بشین.

- خسته‌م اما دلیل نمی‌شه کمکت نکنم.

لبخند زدم.

"به این می‌گن یه مرد ایده‌آل."

از فکر خودم خنده‌ام گرفت.

همراه من وارد آشپزخانه شد. سفره را برد که پهن کند. من هم غذا را کشیدم.

شام خوردیم.

- واسه فردا آماده‌ای؟

سرم را تکان دادم.

- وسایلت رو هم جمع کن.

- چیز زیادی لازم ندارم. یادداشت کردم همون فردا جمع می‌کنم.

- فردا می‌رم واسه این خونه یه قفل هم می‌گیرم که می‌خوایم بریم، نگران دزد و این صحبت‌ها نباشیم.

لبخند زدم.

- کار خوبی می‌کنی. تو خونه قفل نداریم. همیشه کلید میناختیم.

- این‌جوری امنیتش بیشتره. معلوم نیست چقدر طول بکشه.

سرم را تکان دادم و گفتم: «همین‌طوره.»

بعد از شام نگذاشت ظرف‌ها را بشویم. خودش شست. کنارش ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم.

کمی باهام صحبت کرد، از آقابزرگ و خونواده‌اش تعریف می‌کرد.

- همه تو یه باغ زندگی می‌کنیم. آقابزرگ هنوز اون رسم پدرسالاری قدیم رو داره که بچه‌ها همه باید با هم زندگی کنن. می‌گه این‌جوری همبستگیِ بینشون هم حفظ می‌شه. اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. من می‌گم هر کی باید استقلال خودش رو داشته باشه. همبستگی به ذات آدمه که بخوای حفظش کنی یا نه. تو هرچی هم با برادر یا خواهرت تو یه خونه زندگی کنی، وقتی افکارتون با هم جور نباشه نمی‌تونین به هم نزدیک باشین.

تو یه خونه زندگی کنی، وقتی افکارتون با هم جور نباشه نمی‌تونین به هم نزدیک باشین. اما وقتی هر کی بره سر خونه و زندگی خودش، حرمت‌ها هم به‌مرور حفظ می‌شه و کسی تو روی کسی نمی‌ایسته.

- به خودش هم اینا رو گفتی؟

خندید. سرش را تکان داد.

- معلومه که گفتم. ولی آقابزرگه دیگه. حرف حرفِ خودشه. من می‌گم این باور واسه قدیم بوده که همه هر چیزی رو ساده می‌گرفتن. تا دیوارهای خونه هم حرمت‌ها رو حفظ می‌کردن. ولی الان دیگه مثل قدیم نیست. تا به خواهر یا برادرت نظر شخصیت رو بگی، تو روت می‌ایسته و جوابتو می‌ده. تهش هم می‌گه زندگی خودمه تو دخالت نکن. واسه همینه که می‌گم هر کس باید استقلال خودش رو داشته باشه. اما آقابزرگ سرسختانه با این حرف من مخالفه.

- اما من کاملاً موافقم. از قدیم هم گفتن دوری و دوستی.

فرشته تات شهدوست

خندید و گفت: «البته نه خیلی هم دور.»

لبخند زدم.



با خمیازه‌ی اولی که کشید، از جایم بلند شدم تا رختخوابش را بیندازم.

- کجا می‌ری؟

- می‌خوام رختخوابت رو بیارم.

بلند شد.

- بشین خودم میندازم.

رفت توی اتاق. رختخواب‌ها را آورد. دو تشک یک نفره آورد و مثل همیشه جدا انداخت.

از این کارش خوشم آمد. با اینکه همسر قانونی‌اش بودم، اما بهم احترام می‌گذاشت. می‌دانستم تا من نخواهم، نزدیکم نمی‌شود.

تشک‌ها را پهن کرد و رویشان ملحفه کشید.

رفتم و مثل هر شب از آشپزخانه یک پارچ آب آوردم و گذاشتم روی میز بالا سرمان. داشت دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. لامپ را خاموش کردم و روی تشکم نشستم.

نور مهتاب به داخل اتاق تابید. گیره‌ام را باز کردم.

طبق عادت هر شب، دست کشیدم توی موهایم و ریختمشان یک طرف شانه‌ام. دراز کشیدم. پتویم را تا روی شانه‌هایم بالا آوردم.

نگاهش کردم. به دست راستش تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

- نمی‌خوای بخوابی؟

- می‌خوابم.

چیزی نگفتم. فقط زل زدم بهش.

- خیلی خسته‌م.

زمزمه کردم: «منم.»

خیز برداشت سمتم و تا به خودم بیایم، پیشانی‌ام داغ شد.

بوسه‌ای که روی پیشانی‌ام زد، باعث شد قلبم یکدفعه در سینه‌ام بلرزد. سرش را خم کرد و گونه‌ام را بوسید و زیر گوشم نجوا کرد: «اما الان دیگه نیستم. شب‌به‌خیر.»

لال شده بودم. نمی‌توانستم لب از لب باز کنم. فقط نگاهش می‌کردم.

برگشت روی تشک خودش و لحظه‌ی آخر که خواست چشم‌هایش را ببندد، به صورتم لبخند زد.

و زیر لب زمزمه کردم: «منم.»

با چشم‌های بسته گفت: «چیزی گفتی؟»

لبخند زدم.

- شب‌به‌خیر.



از پنجره به بیرون نگاه کردم. هر لحظه استرسم بیشتر می‌شد. نمی‌دانستم آخرش چه می‌شود یا اصلاً چطور تموم می‌شود.

امیرعلی چندبار بین راه نگه داشت. هر دفعه یک چیزی می‌گرفت تا بخوریم. ولی من چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. انگار توده‌ای بزرگ راه گلویم را بسته بود.

- رسیدیم.

و همین یک کلمه باعث شد وحشتم چندبرابر شود.

سر کوچه نگه داشت. با نگاه پر از اضطرابم زل زدم به کوچه. نمی‌دانستم کدوم خانه است. همه‌ی خانه‌ها ویلایی و بزرگ بودند.

امیرعلی با انگشت به کوچه اشاره کرد و گفت: «اون در سفیدرنگ بزرگه رو می‌بینی؟ دست راست، در چهارم... اونجا ویلای آقابزرگه.»

سرم را تکان دادم.

- آره... دیدم.

لرزش صدایم کاملاً محسوس بود. نگاهم کرد.

- واسه چی رنگت پریده؟

لب‌های خشکیده‌ام را با سر زبانم تر کردم. نگاهم را به کوچه دوختم.

- امیرعلی استرس دارم. نمی‌دونم چرا ولی می‌ترسم.

چیزی نگفت. گرمی دستش را روی دستم حس کردم. نگاهش کردم.

با لحنی پر از آرامش گفت: «نترس خانم گل. من که گفتم اتفاقی نمی‌افته. باید محکم باشی. اگه می‌خوای همه‌چیز خوب پیش بره، نباید ضعف نشون بدی. وقتی وارد خونه شدیم، امکان داره از جانب خانواده‌م مخصوصاً آقابزرگ به‌گرمی ازت استقبال نشه. ما قبلاً در موردش حرف زده بودیم.»

- می‌دونم. ولی ذهنم ناخودآگاه یه مشت فکرای منفی به هم می‌بافه.

- بهشون توجه نکن. ناسلامتی من هم کنارتم. می‌خوام همون مهگل جسور همیشگی باشی.

سخت بود، خیلی سخت. اینکه بشنوم و دم نزنم. ولی مجبور بودم. باید تحمل می‌کردم.

- باشه.

لبخند زد. ماشین را روشن کرد. روبه‌روی خانه نگه داشت. هر دو پیاده شدیم. به‌طرف در رفت. کنارش ایستادم.

- سمت راست این باغ یه ویلای دیگه ساخته شده که کسی ازش استفاده نمی‌کنه. مدتی که اینجا هستیم، من و تو اونجا زندگی می‌کنیم. خونه‌ی من هم زیاد از اینجا فاصله نداره. کارهاش که تموم شد، جابه‌جا می‌شیم.

سرم را به تأیید حرف‌هایش تکان دادم.

انگشت اشاره‌اش را روی زنگ فشرد.

- کیه؟

- باز کن مادر.

زن با خوشحالی گفت: «امیرعلی تویی مادر؟ بیا تو. خوش اومدی.»

در باز شد. امیرعلی با لبخند دستش را گذاشت پشتم و هر دو رفتیم تو.

نگاهم روی باغ و فضای نسبتاً سبزش ثابت ماند؛ بی‌نهایت زیبا بود.

هر دو طرف باغ پر بود از درخت‌های بومی و میوه... و در انتها ساختمانی ویلایی با نمایی سفید بین درخت‌ها خودنمایی می‌کرد.

- بریم تو.

حرکت کردیم. هرچه به ویلا نزدیک‌تر می‌شدیم، اضطرابم بیشتر می‌شد. امیرعلی دستم را توی دستش گرفت. گرم بود و دست من از یک تکه یخ هم سردتر.

زیر گوشم گفت: «آروم باش.»

ای کاش می‌شد آرام باشم. کاش می‌شد.

در ویلا باز شد و زنی خوش‌پوش پنجاه یا پنجاه‌وپنج ساله از ویلا آمد بیرون. با خوشحالی به امیرعلی نگاه کرد.

امیرعلی سلام کرد.

- سلام پسرم. الهی مادرت دورت بگرده. خوش اومدی.

امیرعلی با لبخند نگاهش می‌کرد.

- خدا نکنه مادر من.

زیر لب سلام کردم. نگاهش به من و بعد به دست من و امیرعلی افتاد. امیرعلی فشاری آرام به دستم داد.

و با لبخند رو به مادرش گفت: «به‌به عجب استقبال گرمی! پس گوسفندتون کو؟»

مادرش بی‌توجه به لحن شوخ امیرعلی نگاهش را بهم دوخته بود.

من‌من‌کنان درحالی‌که نگاهش پر بود از تعجب، رو به امیرعلی گفت: «این... این دختر کیه امیرعلی؟ چرا...»

به دست‌هایمان اشاره کرد و چیزی نگفت. رنگش پریده بود.

امیرعلی به داخل اشاره کرد و با همان لحن به‌آرامی گفت: «بریم داخل. براتون می‌گم.»

و بهم گفت: «برو تو خانمم.»

امیرعلی به داخل اشاره کرد و با همان لحن به‌آرامی گفت: «بریم داخل. براتون می‌گم.»

و بهم گفت: «برو تو خانمم.»

چشم‌های مادرش از تعجب گشاد شد.

زیر لب گفت: «خانمم؟؟! امیرعلی!»

- بریم تو مادر من. من و مهگل کلی تو راه بودیم، الان حسابی خسته‌ایم. بریم تو همه‌چیزو بهتون می‌گم.

مادرش بهت‌زده از جلوی در کنار رفت.

امیرعلی دستش را گذاشت پشتم. هر دو زیر سنگینی نگاه مادرش وارد ساختمان شدیم.

من و امیرعلی توی سالن روی مبل کنار هم نشسته بودیم. هنوز دستم را رها نکرده بود.

در این موقعیت هی سرخ و سفید می‌شدم. ولی تمام سعی‌ام بر این بود که تابلوبازی درنیاورم.

مادرش با همان لحن متعجب گفت: «پسرم زود باش توضیح بده ببینم. دارم سکته می‌کنم.»

امیرعلی خیلی آرام بهم اشاره کرد و گفت: «معرفی می‌کنم. عروستون مهگل.»

و به مادرش اشاره کرد و گفت: «مهگل‌جان ایشون هم مادرم هستن، هما.»

لبخند زدم و نگاهش کردم.

- خوش‌وقتم.

ولی نگاه مادرش با دهان باز روی من و امیرعلی می‌چرخید.

بهت‌زده پرسید: «این دیگه چه وضعیه امیرعلی؟ عروس چی؟»

- من و مهگل دیروز عقد کردیم.

- امیرعلی؟

- می‌دونم تعجب کردید. حق هم دارید. نمی‌خواستم این‌قدر عجله‌ای باشه اما مجبور شدیم.

- ولی آخه... این چطور ممکنه؟ آقابزرگ...

امیرعلی میان حرفش پرید و گفت: «خونه‌ست؟»

مادرش نگاهی به من انداخت و گفت: «نه بیرونه. الاناست که پیداش بشه. توروخدا همه‌چیزو بگو. تا سکته نکردم بگو اینجا چه خبره؟»

امیرعلی در کمال خونسردی همه‌چیز را برای مادرش تعریف کرد.

البته همه‌چیز هم که نه، فقط چیزهایی که قرار بود در مورد من و عقدمان بداند.

مادرش لحظه به لحظه بیشتر تعجب می‌کرد.

امیرعلی سکوت کرد. دیگر همه‌چیز را گفته بود.

- این تموم ماجرا بود. الان مهگل عروس شماست و می‌خوام همون رفتاری رو داشته باشید که ازتون توقع دارم، منطقی و درست.

مادرش سکوت کرده بود. زل زده بود به من. نگاهش سنگین بود. سرم را انداختم پایین.

- همیشه آرزوم بود عروسیت رو ببینم. اینکه دست عروسمو بگیری بیاری تو خونه‌ت. ولی هیچ‌وقت فکرشو نمی‌کردم این‌طوری بشه. امیرعلی من اهل این کارا نبود. نکنه به‌خاطر حرف آقابزرگ این کارو کرده باشی؟!

سرم را بلند کردم و به امیرعلی نگاه کردم. خونسرد بود.

قاطعانه گفت: «این چه حرفیه مادر من؟ ما با علاقه ازدواج کردیم. مگه بچه‌م که به‌خاطر سر باز زدن از دستورات آقابزرگ دست به یه همچین کاری بزنم؟ ازدواج که بچه‌بازی نیست.»

مادرش نفسی عمیق کشید. لبخندی کمرنگ زد و از جایش بلند شد. به‌طرفم آمد و روبه‌رویم ایستاد.

دست امیرعلی را رها کردم. از جایم بلند شدم. سرم پایین بود.

صدای آرام و مهربانش را شنیدم.

- سرتو بگیر بالا دخترم.

سرم را بلند کردم. نگاهش کردم. اشک در چشم‌هایم حلقه بست.

به گونه‌ام دست کشید. نگاهش مهربان بود.

فرشته تات شهدوست

- امیرعلی من انتخاب اشتباه نمی‌کنه. بچه‌م رو می‌شناسم. امیدوارم همین‌طور باشه که می‌گه.

لبخند زدم. امیرعلی هم از جایش بلند شد.

رو به مادرش گفت: «غیر از این نمی‌تونه باشه. شما هم وقتی مهگل رو بشناسید، دلیل انتخابم رو می‌فهمید.»

صدای بوق ماشین آمد. لبخند از روی لب‌های مادرش محو شد.

رنگش پرید.

با صدایی مضطرب و لرزان گفت: «اومد. خدا بخیر کنه.»

و رو به امیرعلی گفت: «برید بالا تو یکی از اتاقا. فعلاً آقابزرگ نباید شماها رو ببینه.»

امیرعلی گفت: «ما چیز پنهونی نداریم. بذار بیاد منطقی حرف می‌زنیم.»

- پسرم اول بذار من و هاله باهاش حرف بزنیم یه‌کم که نرم شد، شما بیاین پایین.

صدای باز شدن در ساختمون را شنیدیم.

مادرش سریع گفت: «زود باشید الان میاد تو.»

امیرعلی بی‌معطلی دستم را گرفت و به‌طرف پله‌ها رفت.

قبل از اینکه آقابزرگ وارد سالن شود، ما از پله‌ها بالا رفتیم.

در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و رفتیم تو. در را بست.

هر دو نفس‌نفس می‌زدیم.

امیرعلی که هنوز نفسش جا نیامده بود، یکدفعه زد زیر خنده. نگاهش کردم.

با خنده گفت: «هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم تو این سن‌وسال به فکر موش و گربه‌بازی بیفتم.»

آرام خندیدم.

- ببخش همه‌ش به‌خاطر من شد.

به شوخی اخم کرد و گفت: «نشنیده می‌گیرم.»

لبخند زدم. نگاهی به اتاق انداختم. روی دیوارهای اتاق پر بود از قاب عکس‌های کوچک و بزرگ. یک ساعت قدیمی بزرگ هم گوشه‌ی دیوار بود.

داشتم یکی‌یکی به قاب عکس‌ها نگاه می‌کردم که گرمی دست‌های امیرعلی را حس کردم. پشت سرم بود. سرم را به سینه‌اش تکیه دادم. حلقه‌ی دست‌هایش تنگ‌تر شد.

- تا کی مجبوریم این‌طوری باشیم؟

- چطوری؟

- مثل فراری‌ها. این‌جوری همه‌ش استرس می‌گیرم.

- همین امروز این مسئله تموم می‌شه.

- کِی می‌تونیم بدون هیچ ترسی زندگی کنیم؟

نفسی عمیق کشید و گفت: «تا وقتی آقابزرگ از خر شیطون به خیر و خوشی پیاده شه.»

لبخند زدم.

تقه‌ای به در خورد. از هم فاصله گرفتیم.

امیرعلی رفت سمت در؛ مادرش بود.

بدون اینکه نگاهم کند، با صدایی آرام رو به امیرعلی گفت: «بیا بیرون کارت دارم.»

امیرعلی چند لحظه به مادرش نگاه کرد.

- چی شده؟

- بیا گفتم.

و رفت بیرون.

امیرعلی برگشت و رو به من گفت: «زود برمی‌گردم. در رو از تو قفل کن.»

- باشه.

نگران بودم. همین که از اتاق رفت بیرون، در را قفل کردم.

سرتاپایم می‌لرزید. از رودررو شدن با آقابزرگ وحشت داشتم.

سرتاپایم می‌لرزید. از رودررو شدن با آقابزرگ وحشت داشتم.



امیرعلی

در اتاق را بست و به امیرعلی نگاه کرد.

- آقابزرگ فهمیده اومدی. ماشینت رو جلوی در دیده. بهش گفتم رفتی بالا استراحت کنی. می‌خواد ببیندت.

امیرعلی به تکان دادن سر اکتفا کرد. مادرش بهش خیره شد. نگاهش موشکافانه بود.

امیرعلی با تعجب پرسید: «چیزی شده؟»

مادرش با شک نگاهش کرد و گفت: «من مادرتم، درسته؟»

خنده‌اش گرفت.

- این چه سؤالیه؟

- من بزرگت کردم امیرعلی. از آب و گل درت آوردم. تو پسرمی. می‌شناسمت. می‌دونم همین‌جوری دست یه دخترو نمی‌گیری بدون اجازه‌ی من و پدرت ببری عقدش کنی، بعد هم خیلی خونسرد بیاریش تو خونه‌ت.

- چی می‌خوای بگی مادرِ من؟

- تو داری یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی. حقیقت رو بگو!

- من که همه‌چیزو گفتم. ناگفته‌ای باقی نمونده. مگه شما مهگل رو قبول نکردید؟

- نه، هنوز قبولش نکردم.

امیرعلی متعجب گفت: یعنی چی؟ مگه شما...

میان حرفش پرید و گفت: «آره... اون حرفا رو جلوی اون دختر زدم فقط برای اینکه غرورتو زیر سؤال نبرده باشم. چون فکر می‌کردم پسرم عاقله. نمی‌خواستم اون دختر فکر کنه بهت اعتماد ندارم. ولی الان فقط من و تو توی این اتاقیم. می‌خوام از زبون خودت حقیقت رو بشنوم. بگو چرا این کارو کردی؟»

امیرعلی کلافه دستی میان موهایش کشید.

نگاهش را به زمین دوخت و گفت: «آخه چه کاری؟»

- چرا بدون اجازه‌ی من و پدرت عقدش کردی؟ اصلاً این دختر کیه؟

نفسش را بیرون داد. به مادرش نگاه کرد و با لحنی جدی گفت: «این دختر همسر منه. اینکه چرا این کارو کردم، باید بگم چون عاشقشم. من مهگل رو دوست دارم. بحث امروز و دیروز نیست. خیلی وقته فهمیدم دوستش دارم. اون از همه‌ی مشکلات من خبر داره. می‌دونه آقابزرگ مخالف ازدواج من با هر کسی جز بهنوشه. می‌دونه الان همه بهنوش رو نامزد من می‌دونن. اون دختر با من تو تمام مشکلاتم بوده. توی این مدت خیلی بلاها به سرمون اومده. ولی باز هم از هم دست نکشیدیم. فقط به‌خاطر عشق و احساسی که بینمون بوده. خیلی زود عقدش کردم چون کسی رو نداشت پیشش بمونه. نمی‌تونستم ولش کنم به امان خدا. تا می‌اومدم و شما رو راضی می‌کردم، خودش چند ماه طول می‌کشید. از طرفی هم درست نبود تو اون خونه بدون اینکه محرم هم باشیم، تنها بمونیم.

- یعنی این دختر از من و پدرت هم مهم‌تره که به‌خاطرش نکردی از ما یه صلاح و مشورت بخوای؟ من تو رو این‌جوری تربیت کرده بودم؟

- من دلیلمو گفتم و از نظرم منطقیه.

- اما دلیل نمی‌شه که دست این دخترو بگیری و بدون اجازه‌ی بزرگ‌ترت ببری عقدش کنی.

- من از کرده‌م پشیمون نیستم مادرِ من. واسه اینی هم که ازتون کسب تکلیف نکردم عذاب‌وجدان داشتم ولی به منطقتون امیدوار بودم. ما هنوز عروسی نگرفتیم. فعلاً فقط عقد کردیم. اون الان رسماً همسر منه.

- من بازم می‌گم این کار تو درست نیست.

کلافه گفت: «من سی‌ویک سالمه. بچه نیستم. این رفتار شما قابل درک نیست.

- سی‌ویک سال که هیچ، پنجاه سالت هم بود باید یه مشورت با بزرگ‌ترت می‌کردی.

- یعنی شما فقط برای همین ناراحتی؟

- معلومه که ناراحتم امیرعلی.

- پس اگه بهش نامحرم بودم و می‌رفتم پیشش، شما...

- امیرعلی. استغفرالله پسر معلوم هست چی داری می‌گی؟

- نمی‌تونستم بهش محرم نباشم. باید این کارو می‌کردم.

هما روبه‌رویش ایستاد و به پسرش نگاه کرد.

- تو چرا این‌قدر عوض شدی؟ تا اسم یه دختر رو جلوت واسه ازدواج می‌آوردم بدون اینکه جوابمو بدی رو ترش می‌کردی و از زیرش در می‌رفتی. هربار سر همین موضوع بحثمون می‌شد ولی تو زیر بار نمی‌رفتی. تو روی آقابزرگ ایستادی. کاری کردی که هیچ‌کس نتونست انجام بده. برای چی امیرعلی؟

با صدایی نسبتاً بلند گفت: «اون موقع که جلوی آقابزرگ ایستادم، هنوز عاشقش نشده بودم. هنوز نمی‌دونستم می‌تونم دل ببندم یا نه. فکرش رو هم نمی‌کردم کسی پیدا بشه که قلبم به عشقش بلرزه و از خود بیخود بشه. من هنوز همون امیرعلی سابقم فقط عاشق شدم.»

- به چه قیمتی؟

- به هر قیمتی. چون به تقدسش ایمان دارم. اون‌قدر این دختر رو دوست دارم که به خاطرش از جونم هم گذشتم. نه آقابزرگ می‌تونه جلوی منو بگیره، نه هیچ‌کس دیگه. هر کس به مهگل احترام نذاره، هر کس بخواد اذیتش کنه، هر کس باعث رنجشش بشه، باید برای همیشه قید منو بزنه. این حرف آخرمه.

مادرش سکوت کرد. حرفی نمانده بود. امیرعلی با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت.

هما مات‌ومبهوت سر جایش ایستاده بود. حرف زده و شنیده بود. باورش نمی‌شد امیرعلی تا این حد عاشق شده باشد.

ناخودآگاه لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نقش بست.

رفتار امیرعلی او را یاد برادرش هادی می‌انداخت. او هم به سرسختیِ امیرعلی بود. در عشق ثابت‌قدم بود، محکم می‌ایستاد و از عشقش دفاع می‌کرد، حتی مقابل آقابزرگ. امیرعلی هم حلال‌زاده بود. اینکه به دایی‌اش شباهت داشته باشد، جای تعجب نداشت.

زیر لب زمزمه کرد: «از خدا می‌خوام سرنوشتش مثل هادی نباشه. خدا همیشه پشت و پناهش باشه. تقدیر رقم می‌خوره و این دست ما نیست. هرچی قسمت باشه، همون می‌شه.»

چشم‌هایش را بست، سرش را بالا گرفت و زیر لب برای خوشبختی یگانه‌پسرش ذکر خواند.

تقه‌ای به در خورد؛ ترسیدم اما با شنیدن صدای امیرعلی قلبم آرام گرفت.

- باز کن مهگل!

سریع در را باز کردم. آمد تو و نگاهم کرد.

لبخند زد و گفت: «آقابزرگ فهمیده من اینجام. هنوز از تو چیزی نمی‌دونه. من می‌رم پایین.»

با عجله دستش را گرفتم و گفتم: «نه نرو، من می‌ترسم.»

با آرامش نگاهم کرد و دستم را فشرد.

- چیزی واسه ترسیدن وجود نداره. می‌خواد منو ببینه. بهترین فرصته که همه‌چیزو بهش بگم.

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: «باشه، ولی مواظب خودت باش.»

آرام خندید و گفت: «اون‌قدرها هم ترسناک نیست. زود برمی‌گردم.»

سرم را تکان دادم. از اتاق بیرون رفت. ولی من هنوز نگرانش بودم.

هم نگران او و هم نگران اوضاعی که در آن بودیم.

واقعاً سخت بود. این اضطراب‌ها، استرس و تشویشی که به جانم افتاده بود، واقعاً

عذاب‌آور بود.

"خدایا همه‌چیز رو به خیر بگذرون."



امیرعلی

از پله‌ها پایین رفت.

بالاترین جای سالن روی صندلی مخصوصش نشسته بود.

رنگ نگاه امیرعلی جدی بود و حالت صورتش سخت و سرد.

مثل همیشه از همین الان می‌دانست که برنده‌ی این نبرد خود اوست. بازی تازه شروع شده بود.

روبه‌روی آقابزرگ ایستاد.

- سلام.

به عصایش تکیه داده بود. نگاهی سرد بهش انداخت و با تکان دادن سرش جواب امیرعلی را داد.

امیرعلی در دل پوزخند زد. هیچ‌وقت نشده بود آقابزرگ جواب سلام کسی را درست‌وحسابی بدهد. از طرفی به فکر یکپارچه بودن اعضای خانواده‌اش هم بود. چه استدلال ضعیفی!

با دست به صندلی اشاره کرد: «بشین!»

امیرعلی نشست و پا روی پا انداخت.

هر دو مردانه و مغرور در نگاه هم خیره بودند.

- می‌دونم که از موضوع نامزدیت با بهنوش خبر داری.

امیرعلی با لحنی قاطع و در عین حال آرام گفت: «بهنوش نامزد من نیست.»

آقابزرگ نگاهی تند بهش انداخت.

- لازم نمی‌بینم حرف‌های گذشته رو دوباره تکرار کنم.

- دقیقاً من هم همین نظرو نسبت به حرف‌های شما دارم.

- ساکت شو و حرف اضافه هم نزن امیرعلی.

- حرف اضافه؟ شما مگه به کسی اجازه می‌دید حرف بزنه که حالا این چند کلمه رو حرف اضافه می‌خونید؟

با صدایی بلند گفت: «امیرعلی بفهم چی داری می‌گی. بیش‌ازحد گستاخ شدی.»

- نه آقابزرگ. خودتون خوب می‌دونید من اهل بی احترامی نیستم. می‌خوام حرفم رو بزنم. سرخود رفتید جلو و بهنوش رو خواستگاری کردید. باز هم به اختیار خودتون رفتید انگشتر دستش کردید و بدون اجازه‌ی من، ما رو نامزد اعلام کردید. من این وسط چه نقشی داشتم؟ اسمم داماد بوده ولی چه دامادی که تو شب نامزدیش حضور نداشته؟ اصلاً این نامزدی رسمیت نداره.

- اون شب خودت نیومدی. مردم مسخره‌ی ما که نیستن. بهنوش لیاقتت رو داره. از خانواده‌ی سرشناسیه. شما الان با هم نامزد هستید.

- ولی من از این دختر خوشم نمیاد. هیچ وجه‌اشتراکی با هم نداریم.

آقابزرگ با پوزخند نگاهش کرد و گفت: «نکنه دنبال عشقی؟ پسرجون این حرفا همه‌ش کشکه. عشق و عاشقی چیه؟»

- اگه کشک بود که اسمش عشق نمی‌شد.

- من می‌گم بهنوش برای تو مناسبه، بگو چشم. دیگه هم حرفی نباشه.

امیرعلی از جایش بلند شد. نگاه عصبانی‌اش را در چشم‌های آقابزرگ دوخت.

- من انتخابمو کردم.

- می‌دونم. انتخابت بهنوشه.

- می‌دونم. انتخابت بهنوشه.

امیرعلی با لحنی قاطع و محکم گفت: «تو سرنوشت من فقط یه زن وجود داره، نه دوتا.»

- درسته، فقط یه زن!

- اما نه بهنوش.

- چی می‌خوای بگی؟

- حقیقتو.

آقابزرگ با تعجب نگاهش کرد.

امیرعلی ادامه داد: «بهنوش اون کسی نیست که تو زندگی و سرنوشت من نقشی داشته باشه.»

آقابزرگ نگاهی مشکوک بهش انداخت. لحنش، مشکوک بودن نگاهش را تأیید می‌کرد.

- پرسیدم چی می‌خوای بگی؟

- می‌خوام بگم که...

- سلام.

هر دو برگشتند. آقابزرگ با دیدن مهگل متعجب بر جای ماند.

و رو به امیرعلی با تحکم گفت: «این دختر کیه؟ تو می‌شناسیش؟»

نگاه امیرعلی به مهگل بود. مهگل سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را مشت کرده بود. از حالتش می‌شد پی به اضطرابش برد.

امیرعلی به‌طرفش رفت. جلوی چشم‌های متعجب و خشمگین آقابزرگ دستِ یخ‌زده‌ی مهگل را در دست گرفت؛ انگشت‌هایشان در هم قفل شد.

امیرعلی رو به آقابزرگ کرد و گفت: «مهگل همسر منه.»

صدای فریاد ناگهانی آقابزرگ باعث شد مهگل با وحشت دست امیرعلی را فشار دهد.

امیرعلی زیر لب با خونسردی گفت: «آروم باش.»

ولی دست خودش نبود.

صورت آقابزرگ سرخ شده بود. به عصایش تکیه داد و از جایش بلند شد. قلب مهگل لرزید.



مهگل

نمی‌خواستم مخفی باشم. تا کِی؟ بالاخره باید با واقعیت روبه‌رو می‌شدم.

جلوی امیرعلی ایستاد. به عصایش تکیه داده بود. نگاهی تیز و دقیق به هر دوی ما انداخت. امیرعلی با جسارت به چشم‌هایش خیره شده بود.

آقابزرگ زیر لب غرید: «یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟»

- مهگل زن منه.

فریاد زد: «خفه شو.»

به نیت سیلی دستش بالا رفت که از ته دل جیغ کشیدم.

- نـــه... خواهش می‌کنم.

دستش روی هوا خشک شد. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. نگاهم نکرد. دستش را آورد پایین و چیزی زیر لب گفت.

و کمی بلندتر گفت: «بر شیطون لعنت.»

نگاهم را از آقابزرگ گرفتم و به امیرعلی دوختم.

در سکوت فقط به آقابزرگ نگاه می‌کرد. آن‌قدر آرام که دلم طاقت نیاورد.

زیر لب صدایش زدم: «امیرعلی.»

نگاهم نکرد. فقط سرش را تکان داد و دستم را فشرد.

عصبانی بودم. به آقابزرگ نگاه کردم. اگر جیغ نکشیده بودم، حتماً به امیرعلی سیلی زده بود.

مادرش جلو آمد و با نگرانی به امیرعلی نگاه کرد.

- امیرعلی دیگه تمومش کن.

آقابزرگ داد زد: «تحویل بگیر. این هم اون گل‌پسری که بهش افتخار می‌کردی.»

امیرعلی زیر لب غرید: «دست‌پرورده‌ی خودتونم.»

آقابزرگ با غیظ نگاهش کرد. انگار دوست داشت حتماً آن سیلی را بهش بزند. دستش را مشت کرده بود.

با دست به در ویلا اشاره کرد و داد زد: «دست این دخترو بگیر و برای همیشه از خونه‌ی من برو بیرون. دیگه نوه‌ای به اسم امیرعلی ندارم.»

مادرش رو به آقابزرگ کرد و گفت: «نکنید این کارو... مردم چی می‌گن؟ شیطون رو لعنت کنید. شما که بزرگ‌ترین، دیگه چرا؟»

- از پسر یکی یه دونه‌ت بپرس و ببین چه دسته‌گلی به آب داده. کارش به جایی رسیده دست...

امیرعلی داد زد: «مراقب حرفی که می‌خواین بزنین، باشین آقابزرگ. بذارین این یه مثقال احترامی هم که وسط مونده، سر جاش باشه. فراموش نکنین این دختر همسر منه و همسر من ناموس شما هم هست. حالا هرچی هم بخواین انکار کنین که دیگه نوه‌ای به اسم امیرعلی ندارین. در ضمن، من از این خونه نمی‌رم.

مادرش و آقابزرگ هر دو متعجب نگاهش کردند.

امیرعلی ادامه داد: «یادتون که نرفته؟ سه دنگ این ویلا به نام عزیزجون بود. اون هم به نام من زد. ساختمون پشتی واسه منه. من و همسرم فعلاً اونجا زندگی می‌کنیم تا خونه‌ی من آماده بشه.»

دهان همه باز مانده بود. نمی‌دانستم ساختمانی که امیرعلی ازش حرف می‌زد، متعلق به خودش است.

از چشم‌های سرخ آقابزرگ خشم و غضب شعله می‌کشید.

- که این‌طور... پس حالا دیگه رخ‌کشی می‌کنی، آره؟

- بحث این حرف‌ها نیست. فقط خواستم یادآوری کرده باشم.

داد زد: «پس برو تو ساختمون خودت زندگی کن. ولی نمی‌خوام طرف ویلای من پیداتون بشه.»

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: «اصراری هم نداریم.»

خون آقابزرگ به جوش آمد.

- از اینجا موندن پشیمون می‌شین. شک نکن!

و عصازنان با قدم‌هایی کوتاه از پله‌ها بالا رفت.

مادرش که ناراحت شده بود، رو به امیرعلی گفت: «این چه کاری بود؟ خوب شد حالا سر لج انداختیش؟»

- من حرفی نزدم. خودش این‌طور می‌خواد.

- خدایا من از دست اینا چکار کنم؟

امیرعلی لبخند زد.

- برای خوشبختی‌مون دعا کن.

مادرش لبخندی غمگین زد و گفت: «چرا گفتی اینجا می‌مونین؟ عقلت رو از دست دادی؟»

- اتفاقاً عقلم کاملاً سر جاشه. آقابزرگ باید مهگل رو به‌عنوان عروسش قبول کنه. ما اینجا می‌مونیم تا زمانی که اون اینو به زبون بیاره.

- محال ممکنه.

- غیرممکن غیرممکنه مادر من.

- آقابزرگ هیچ‌وقت از تصمیمش برنمی‌گرده.

- ما هم تلاش خودمونو می‌کنیم. شما نگران نباشین. بالاخره همه‌چی درست می‌شه.

مادرش نیم‌نگاهی بهم انداخت و سرش را تکان داد.

آه کشید و گفت: «نمی‌دونم والا... خدا آخر و عاقبت این داستان رو ختم به خیر کنه. من برم ببینم حالش بد نشده باشه.»

- ما هم می‌ریم ساختمون پشتی. باید آماده‌ش کنیم.

مادرش لبخندی کمرنگ زد و سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

- امان از دست تو که عین خیالت هم نیست. هر دوتون یه‌دنده و لجبازین.

فرشته تات شهدوست

و از پله‌ها بالا رفت.

امیرعلی با لبخند نگاهم کرد. دستم را گرفت و رفتیم بیرون.

دستم را از دستش بیرون آوردم. با تعجب نگاهم کرد. سر جایم ایستادم.

- چیزی شده؟

- امیرعلی، من نمی‌تونم با این مسئله کنار بیام.

- کدوم مسئله؟

- اینکه بخوای به‌خاطر من مقابل آقابزرگ بایستی. هرچی هم باشه اون بزرگ‌تره. احترامش واجبه. ترس که داشتم، حالا عذاب‌وجدان هم بهش اضافه شد.

امیرعلی سکوت کرد.

بعد از چند لحظه گفت: «مطمئن باش من کار اشتباهی نمی‌کنم.»

- اما این رفتاری هم که در پیش گرفتی، درست نیست.

- من بی‌احترامی نکردم مهگل. فقط از حقم دفاع کردم.

- ولی تو امروز به‌خاطر من نزدیک بود سیلی بخوری. به‌خاطر من این جنگ و دعوا به پا شد. همه‌ش تقصیر منه.

کلافه شده بود. روبه‌رویم ایستاد.

- مهگل قبلاً هم بهت گفته بودم. گفته بودم مطمئن باش استقبال گرمی ازمون نمی‌شه. من آقابزرگ رو می‌شناسم. بالاخره نرم می‌شه. نگران چیزی نباش.

- ولی اون گفت که تو دیگه نوه‌ش نیستی.

آرام خندید، دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و راه افتاد. باهاش همقدم شدم.

- حالا آقابزرگ تو اوج عصبانیت یه چیزی گفته. تو چرا شلوغش می‌کنی؟ نترس خیلی زود پشیمون می‌شه.

- امیرعلی؟

- جان امیرعلی.

- وای.

با تعجب پرسید: «چی شد؟»

خندیدم و نگاهش کردم: «وای قلبم... این چه طرز جواب دادنه؟»

خندید و گفت: «تو بگو این چه طرز شوکه کردنه دختر؟ حالا چی می‌خواستی بگی؟»

- واقعاً این ساختمون مال خودته؟

روبه‌روی ساختمان ایستادیم. طرح بیرونش جالب بود. به سبک خانه‌های شمالی ساخته شده بود. سه پله می‌خورد. رفتیم بالا توی ایوان ایستادیم.

به اطراف نگاه کردم، فوق‌العاده بود.

جواب داد: «عزیزجون قبل از مرگش سه دنگ این باغ رو به نام من زد. آقابزرگ ملک و املاک زیاد داره. ولی من از این قسمت باغ خیلی خوشم می‌اومد. ناگفته نمونه یه باغ دیگه هم هست که واقعاً براش زحمت کشیدم. به قول حسین الان یه تیکه از بهشته. با دست‌های خودم آبادش کردم. حتماً یه روز می‌برم نشونت می‌دم.»

- اون هم به اسم خودته؟

- متأسفانه با وجود اینکه عزیزجون شفاهی گفت این باغ واسه امیرعلیه، اما باز هم به نام آقابزرگه و از خیرش هم نمی‌گذره. هر کاری کردم ازش قانونی بگیرم، قبول نکرد. بهم گفت با بهنوش ازدواج کنی به‌عنوان کادوی عقد می‌دمش به هردوتون که من هم زیر بار نرفتم.

- با اینکه اون‌قدر دوستش داری، باز هم زیر بار نرفتی؟

به چشم‌هایم زل زد و گفت: «انقدر که تو برام مهمی، اون باغ اهمیت نداره. مال و ثروت و ملک و املاک و زمین یه روز هست یه روز نیست. چیزی که مهمه و به آدم آرامش می‌ده، عشقه. وقتی آدم هیچ احساسی تو قلبش نداشته باشه، خوشبخت نیست.

حالا هرچی هم ثروت داشته باشه.»

لبخند زدم و گفتم: «تو چقدر خوب حرف می‌زنی.»

خندید و گفت: «تو هم شنونده‌ی خوبی هستی.»

سکوت کردم. بعد از چند لحظه که آن اطراف قدم می‌زدیم، گفتم: «اما یه چیزی...»

- چی؟

- به‌خاطر ازدواجت با من اون باغ رو از دست می‌دی؟

نگاهم کرد. لبخندی خاص زد و آرام گفت: «من اون باغ رو به دست میارم. اونجا واسه‌م پر از خاطره‌ست. از دوران کودکی تا الان... می‌خوام هر وقت مال من شد، برای زندگی بریم اونجا. حالا هرچند سال که بخواد طول بکشه.»

با لبخند سرم را تکان دادم.

دستش را گذاشت پشتم و گفت: «خب دیگه حرف بسه. بریم تو که کلی کار داریم.»

- اما چمدونا هنوز تو ماشینه.

فرشته تات شهدوست

- بعد می‌رم میارم.

وارد خانه شدیم. داخلش بزرگ بود ولی معلوم بود خیلی وقت است تمیز نشده. گردوخاک کل اسباب و اثاثیه را پوشانده بود.

همه‌جا باید یک خانه‌تکانی حسابی می‌شد.

نظافت ساختمان تا شب طول کشید. امیرعلی رفت از بیرون غذا گرفت. مادرش برایمان غذا آورد ولی امیرعلی قبول نکرد. تازه می‌فهمیدم چقدر مغرور است.

داشتم ظرف‌های غذا را از روی میز برمی‌داشتم و در همان حال نگاهی به اطراف انداختم.

خانه از تمیزی برق می‌زد. لبخند زدم.

امیرعلی داشت با تلویزیون ور می‌رفت. همه‌ی شبکه‌ها فقط برفک نشان می‌دادند.

ظرف‌ها را گذاشتم توب آشپزخانه و برگشتم. روی مبل دونفره نشستم و نگاهش کردم.

- امیرعلی!

هنوز با تلویزیون درگیر بود.

- جانم.

- همه‌ی این وسایل رو خودت خریدی؟

- همه‌ی این وسایل رو خودت خریدی؟

تلویزیون را خاموش کرد.

- درست‌بشو نیست.

- بی‌خیال، روشن هم بشه که برنامه‌ای نداره. بیا اینجا بشین.

همراه با نگاهی خاص لبخندی خاص هم تحویلم داد. بلند شد و به‌طرفم آمد. کنارم نشست. دست‌هایش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

- چی پرسیدی؟ آها یادم اومد. آره نصف بیشترش رو خودم گرفتم. چطور مگه؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

- همین‌جوری پرسیدم. کنجکاو بودم بدونم.

با لبخند سرش را جلو آورد و شالم را کمی از روی موهایم کنار زد.

نفسی عمیق که کشید، باعث شد قلقلکم بیاید؛ خندیدم.

- من چرا این‌قدر این بو رو دوست دارم؟

خنده‌ام گرفته بود.

- نمی‌دونم.

- اما من می‌دونم.

- اگه می‌دونی پس چرا می‌پرسی؟

- آخه شنیدنش از زبون تو یه لطف دیگه داره.

- من نمی‌دونم اما تو که می‌دونی بگو، چرا این عطرو دوست داری؟

باز سرش را آورد جلو و عطر موهایم را نفس کشید. چشم‌هایش را بسته بود.

لبخند می‌زدم. قلبم دیوانه شده بود. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. دلم مالامال از آن حس زیبا شد.

با صدایی نرم و گیرا زیر گوشم زمزمه کرد.

- با خنده کاشتی به دل خلق کاش‌ها

با عشوه ریختی نمکی بر خراش‌ها

گیسو به هم بریز و جهانی ز هم بپاش

معشوقه بودن است و بریز و بپاش‌ها

لبخندم رنگ گرفت.

صدایش به‌قدری از آرامش غنی بود که حس می‌کردم در یک خلسه‌ی شیرین فرو رفتم و نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم. هر دو ساکت بودیم. سرم را به شانه‌اش تکیه داده بودم و او به‌نرمی دستم را نوازش می‌داد.

نجوا کردم: «بشین!»

مرو

که در دل شب

در پناه ماه

خوش‌تر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست

آرام زیر گوشم گفت: «و تو همان معشوقه‌ی ماهی.»

از جمله‌ی امیرعلی، نفس در سینه‌ام گره خورد.

با شنیدن صدای در، نگاه هردویمان به آن سمت کشیده شد.

نگاهی به من انداخت و خندید.

- هر کی که هست، خیلی وقت‌شناسه. احتمالاً مادرشوهرته.

خنده‌ام گرفت. نفسم را بیرون دادم. بی‌مقدمه بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد و سریع بلند شد.

سر انگشتم را به پیشانی‌ام کشیدم. چه خوب بود این حس خدایا.

رفت پشت در و پرسید: «کیه؟»

- منم امیرعلی. باز کن.

مادرش بود. امیرعلی نگاهی بهم انداخت و چشمک زد؛ خندیدم.

در را باز کرد، اما مادرش داخل نیامد.

از همان جلوی در گفت: «بیا آقابزرگ کارت داره. پدرت هم اومده.»

امیرعلی چند لحظه چیزی نگفت. برگشت و نگاهم کرد. انگار نگران من بود که اینجا تنها بمانم. با لبخند سرم را به‌آرامی تکان دادم.

امیرعلی رو به مادرش گفت: «نگفت چکار داره؟»

- نه. تلفنت هم هرچی زنگ می‌زدم، خاموش بود.

- شارژ نداشت. اگه قراره یه جنگ اعصاب دیگه راه بیفته، بگو مادر من.

- بسه امیرعلی. من چیزی نمی‌دونم. بیا بریم.

نفسی عمیق کشید و با دستش بیرون را نشانم داد.

- خیلی‌خب. بریم ببینیم دیگه حرف حسابش چیه؟

وقتی خواست در را ببندد، با لبخند نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

چند دقیقه نشستم. دیدم برنگشت. رفتم توی آشپزخانه تا ظرف‌ها را بشویم.

همه‌اش به این موضوع فکر می‌کردم که آقابزرگ چه می‌خواهد به امیرعلی بگوید؟ نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم کار خوبی نکردیم آمدیم اینجا. همان تهران می‌ماندیم بهتر بود. حداقل این‌قدر استرس تحمل نمی‌کردیم. بعد کم‌کم بهشان می‌گفتیم و آرامشان می‌کردیم.

امیرعلی معتقد بود بالاخره نرم می‌شوند چون خانواده‌اش مخالفتی ندارند. بااین‌حال این‌طور که معلوم است، از خشم آقابزرگ هم باید ترسید.

شیر آب را بستم. داشتم دست‌هایم را با حوله خشک می‌کردم که یکهو برق قطع شد. سر جایم میخکوب ماندم.

هنوز از شوکِ خاموش شدن ناگهانی چراغ‌ها درنیامده بودم که از شنیدن صدای وحشتناک پنجره‌ی آشپزخانه که محکم خورد به دیوار، جیغ کشیدم.

تاریک بود. نمی‌توانستم درگاه آشپزخانه را پیدا کنم. دستم را به دیوار گرفتم.

قلبم تند می‌زد. وحشت کرده بودم. گریه می‌کردم اما صدایم درنمی‌آمد.

باد می‌وزید. پنجره با صدای بدی باز و بسته می‌شد.

بالاخره در را پیدا کردم. آمدم بیرون. با تعجب دیدم از بیرون نور افتاده داخل خانه. مگر برق قطع نشده؟

فضا هنوز تاریک و ترسناک بود. با پاهایی لرزان رفتم کنار پنجره و به بیرون نگاه می‌کردم.

برق ویلای آقابزرگ وصل بود. چطور ممکن است؟ یکدفعه سایه‌ی مردی افتاد روی زمین، درست زیر پنجره.

چنان جیغ کشیدم و رفتم عقب که وحشتم از بلندیِ صدای خودم چند برابر شد.

نفس‌نفس می‌زدم. سایه روی پنجره افتاد.

عقب‌عقب رفتم و پشتم محکم خورد به میز. دردی بد در کمرم پیچید. بلند گریه می‌کردم.

جیغ زدم: «امیرعلی.»

صدایش می‌زدم. دستم را به کمرم گرفته بودم؛ درد می‌کرد. روی زمین دولا شدم. در با صدایی بلند باز شد.

دیگر حال خودم را نفهمیدم. شروع کردم به جیغ زدن. طوری جیغ‌وداد می‌کردم که حس می‌کردم هرآن امکان دارد قلبم از کار بایستد.

گلویم درد گرفته بود. به سرفه افتاده بودم. گرمیِ دست‌هایی را به دور بدنم حس کردم. بلندتر جیغ کشیدم. مشتم را گره کردم و به سروصورتش زدم.

با هق‌هق گفتم: «ولم کن... چی از جونم می‌خوای؟ ولم کن لعنتی...»

آرام گفت: «منم مهگل. آروم باش دختر. چیزی نیست. آروم...»

انگار با شنیدن صدایش آب روی آتش ریخته باشند. آرام شدم ولی هنوز می‌لرزیدم.

محکم چسبیدم بهش و هق زدم: «امیرعلی.»

روی موهایم را بوسید و گفت: «جانم... آروم باش. به سرایدار گفتم. الان برق وصل می‌شه.»

با گریه گفتم: «چرا ویلای آقابزرگ برق داشت ولی اینجا...»

ادامه ندادم. صدایم گرفته بود. گلویم می‌سوخت.

- اینجا دوتا کنتور داره. ظاهراً پریده و برق قطع شده. یه‌کم...

خواست ادامه بدهد که همان موقع برق وصل شد.

امیرعلی دستم را گرفت و خواست کمک کند از جایم بلند شوم. ولی همین که تکان خوردم، کمرم تیر کشید. جای ضربه درد می‌کرد.

دستم را به کمرم گرفتم.

صدای نگرانش را شنیدم.

- چی شد؟

با ناله گفتم: «وقتی تاریک بود، خوردم به میز. خیلی درد می‌کنه.»

کلافه شد.

- چرا زودتر نگفتی؟

خواستم جوابش را بدهم که یکدفعه از جا کنده شدم. امیرعلی روی دست بلندم کرد، رفت سمت اتاق و در را با زانو هول داد.

من را گذاشت روی تخت و گفت: «صبر کن الان قرص میارم.»

- نمی‌خواد امیرعلی نرو.

- نه نمی‌شه. اونو بخوری، بهتر می‌شی.

رفت و چند لحظه بعد با یک لیوان آب و یک بسته قرص برگشت.

یک مسکن از جلد درآورد و داد دستم. با یک جرعه آب خوردم.

کنارم نشست.

به کمرم دست کشید و گفت: «ببینم چی شده.»

نگاهش کردم.

- نه نمی‌خواد. فکر نکنم چیز خاصی باشه.

نگاهم کرد و جدی گفت: «اگه چیز خاصی نبود که این‌قدر درد نداشتی.»

دستم را گذاشتم روی کمرم ولی آن را برداشت.

گوشه‌ی لباسم را زد بالا. صورتم را برگرداندم.

- قرمز شده اما چیز مهمی نیست. فقط ضرب دیده. همین قرص دردتو ساکت می‌کنه.

درست می‌گفت. قرص همین الان هم داشت اثر می‌کرد. دردم کم شده بود.

بدون هیچ حرفی گوشه‌ی لباسم را گرفتم و دادم پایین. نگاهش را حس می‌کردم و همین معذبم کرده بود.

کنارم دراز کشید و دستش را گذاشت زیر سرش. کامل برگشتم. پشتم بهش بود. ولی صدایش را شنیدم که گفت: «وقتی رفتم، فقط پدرم تو ویلا بود. اون هم شروع کرد به زدن

حرف‌های تکراری که چرا این کارو کردی و نباید بدون اجازه‌ی ما عقد می‌کردی.»

پوزخند زد و ادامه داد: «بدون اجازه‌ی من می‌رن واسه‌م خواستگاری و دختره رو سریع نامزد می‌کنن. اون‌وقت من خودم حق ندارم واسه خودم تصمیم بگیرم. به این کار من می‌گن خامی. می‌گن جوونی حالیت نیست. با این حرفشون فهمیدم هنوز عاشق نشدن که درد منو بفهمن. پس بحث رو ول کردم و اومدم بیرون. داشتم می‌اومدم این‌طرف که صدای جیغت رو شنیدم. دیگه نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم. دیدم برق ساختمون قطع شده و تو هم داری گریه می‌کنی. سرایدار اونجا بود. بهش گفتم فیوز پریده، اون هم رفت سر وقتش.»

آرام گفتم: «سرایدار جلوی ساختمون چکار می‌کرد؟»

- نمی‌دونم.

پس سایه‌ای که دیده بودم، سایه‌ی سرایدار بود.

دردم ساکت شده بود. دیگر حسش نمی‌کردم. به پهلو خوابیده بودم اما می‌ترسیدم برگردم و روی جایی که ضرب دیده بود، بخوابم. ممکن بود باز درد بگیرد.

تخت تکان خورد. برق اتاق را خاموش کرد، اما چراغ‌خواب را روشن گذاشت.

پشتم بهش بود. اما چشم‌بسته هم می‌توانستم بفهمم دارد چکار می‌کند.

نزدیکم دراز کشید و زیر گوشم گفت: «با اینکه شومینه روشنه، ولی سرده.»

تعجب کردم. امیرعلی یک گلوله آتش بود. دیده و حس کرده بودم دست‌هایش گرمند.

- مطمئنی؟

زمزمه‌وار گفت: «از چی؟»

- اینکه می‌گی سردت شده.

پتو را کشید بالا. هنوز پشتم بهش بود.

دستش را گذاشت روی بازویم و به همان آرامی گفت: «خیلی زیاد. وقتی هم آدم سردش می‌شه، توی اون لحظه چی می‌چسبه؟»

آرام خندیدم و گفتم: «یه لیوان نوشیدنی داغ.»

خندید و گفت: «فقط آغوش یار.»

لبخند زدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

- اما یارت امشب آسیب دیده.

لاله‌ی گوشم را بوسید و گفت: «مرهمش می‌شم.»

فرشته تات شهدوست

طاقت نیاوردم. با لبخند برگشتم و نگاهش کردم. زل زده بود به چشم‌هایم.

حلقه‌ای از موهایم را توی دستش گرفت و گفت: «این‌جوری نگاهم نکن.»

- مگه چه جوری نگاه می‌کنم؟

با حرکت ابرو به چشم‌هایم اشاره کرد.

- این‌جوری... چشم‌هات سبزه ولی قدرت آتیش زدن منو داره.

- هیچ رنگ سبزی نمی‌تونه کسی رو بسوزونه.

نگاهم کرد و با لحنی خاص گفت: «اما اگه ترکیب بشه، می‌تونه.»

خندیدم. با شیطنت ابرویم را بالا انداختم و گفتم: «رنگ چشم‌های من خالصه. قدرت ترکیب نداره.»

کمی نگاهم کرد. سرش را تکان داد و گفت: «پس می‌خواد پدر منو دربیاره.»

صدای خنده‌ام فضای اتاق را پر کرد.

جلو آمد. گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند و زیر گوشم گفت: «شیطنت زیادیش هم خوب نیست ها مهگل‌خانم.»

- چرا؟

- دیگه از ما گفتن.

- دیگه از ما گفتن.

- اما من شیطون نیستم.

خندید و گفت: «اما دلبر که هستی. از قضا دلبری کردن رو هم خوب بلدی.»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «هنوز که ندیدی.»

چپ‌چپ نگاهم کرد. خنده‌ام گرفت.

- باشه. از موقعیتی که واسه‌ت فراهم شده خوب سوءاستفاده کن. ولی یه‌دفعه هم دیدی این امیرعلی ساکت و آروم کنار رفت و یه امیرعلی جاش اومد که یه سور به تنور زده ها.

سرم را تکان دادم و گفتم: «پس تو هم مثل چشم‌های من قابلیت آتیش زدن رو داری.»

عطر موهایم را داخل ریه‌هایش کشید و گفت: «چه جورم.»

صدای خنده‌ام بلند شد. امیرعلی هم می‌خندید.

کمی بعد درحالی‌که صدای تپش‌های منظم قلبش زیر گوشم طنین‌انداز شده بود، چشم‌هایم در اثر مسکنی که خورده بودم، گرم شدند و به خواب رفتم.

داشتیم صبحانه می‌خوردیم که دیدیم از بیرون صدای داد و فریاد می‌آید.

نگاهی بین من و امیرعلی ردوبدل شد. سریع از پشت میز بلند شد و رفت بیرون. پرده را زدم کنار و پشت پنجره ایستادم.

فقط صدایشان را می‌شنیدم. از بین آن‌همه درخت چیزی معلوم نبود.

امیرعلی به‌سمت ویلا دوید. پرده را کشیدم. خدایا یعنی چه شده؟

داشتم ظرف‌ها را می‌شستم که صدای در را شنیدم. دست‌هایم را با حوله خشک کردم.

توی هال ایستادم و گفتم: «کیه؟»

فقط به در زد و جوابی نداد. مردد بودم در را باز کنم یا نه.

با قدم‌هایی کوتاه به‌سمت در رفتم و آرام بازش کردم. با تعجب نگاهش کردم.

یک دختر جوان بود. با اخم نگاهی به سرتاپای من انداخت.

و با لحنی بد گفت: «تو مهگلی؟»

با تعجب گفتم: «شما من رو از کجا می‌شناسید؟»

پوزخند زد.

- پس خودتی.

- با کی کار دارید؟

بدون هیچ حرفی دستش را زد تخت سینه‌ام و هولم داد؛ خوردم به در.

با کمال پررویی آمد توی خانه و نگاهی به اطرافش انداخت و سوتی کش‌دار کشید.

- اوهـــــو. هنوز از راه نرسیده چه خونه‌تکونی هم کرده!

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردم. این دیگر کیست اول صبحی؟

نگاهم کرد.

با پوزخند و لحنی تند گفت: «گرمیت نکنه با این‌همه‌چیزی که ازم دزدیدی.»

اخم کردم و گفتم: «من متوجه حرفاتون نمی‌شم. حتماً اشتباه گرفتید خانم محترم. بفرمایید بیرون.»

روبه‌رویم ایستاد و به صورتم زل زد. نگاهش غضب‌آلود بود.

چشم‌های قهوه‌ایِ تیره، پوست گندمی... موهایش را کج ریخته بود توی صورتش. دیگر چیزی نمانده بود که شال هم از سرش بیفتد. کمی هم آرایش کرده بود.

با سر انگشت اشاره‌ش زد روی قفسه‌ی سینه‌ام و گفت: «اشتباه نگرفتم. خیلی هم درست اومدم. تو دختره‌ی هرجایی نامزد منو از چنگم درآوردی. فکر کردی کی هستی آدم دوزاری؟»

با تعجب نگاهش کردم. پس این دختر بهنوش بود.

از حرف‌هایی که زد، خونم به جوش آمد.

به در اشاره کردم و با اخم‌وتخم گفتم: «برو بیرون کم حرف بزن.»

- تو چقدر پررویی. کی رو از کجا بیرون می‌کنی؟

- من همسر قانونی امیرعلی جهانشاه هستم. لازمه، سندش رو هم نشونت بدم یا خودت در کمال احترام پاتو از این در می‌ذاری بیرون؟

یقه‌ام را گرفت.

- زنشی چون اونو از من دزدیدی دختره‌ی آشغال.

با دستم محکم مچ دستش را گرفتم و کشیدم پایین. اخم‌هایش از درد جمع شد. تقریباً هم‌قد و هیکل بودیم.

- برو گمشو بیرون. دِ یالا...

داد زد: «تو نمی‌تونی با امیرعلی باشی. اون سهم تو نیست. این لقمه واسه دهن تو زیادی بزرگه.»

نیشخند زدم و گفتم: «در اصل اونی که پرروئه، تویی نه من. با وجود اینکه امیرعلی یک بار هم نیومده خواستگاریت و یه نگاه هم تو صورتت نانداخته، ولی اون‌قدر خودتو خوار و کوچیک کردی که بدون اجازه و خواسته‌ش انگشتر دستت می‌کنن و تو هم صدات درنمیاد. دخترجون با حلواحلوا کردن دهنت شیرین نمی‌شه. تو تا ابد هم اینجا وایسی و داد بزنی بگی امیرعلی واسه من بود و تو اومدی دزدیدیش، چیزی از اصل موضوع کم نمی‌شه. امیرعلی تو رو دوست نداره. اینو بفهم و برو رد زندگیت.»

آن‌قدر خونسرد جوابش را دادم که انگار آتشش زده باشند؛ مثل اسپند بالا و پایین می‌پرید.

- خانواده‌ی امیرعلی منو به‌عنوان عروسشون قبول دارن، نه تو رو عوضی! آقابزرگ هیچ‌وقت قبولت نمی‌کنه. بیخود واسه خودت رؤیا نباف.

لبخند زدم.

- خانواده‌ی امیرعلی بالاخره اونی رو به‌عنوان عروس قبول می‌کنن که اسمش تو شناسنامه‌ی پسرشون باشه، نه کسی که فقط یه حلقه تو دستشه. اون هم به‌صورت کاملاً نمایشی.

صورتش از فرط خشم کبود شده بود. دستش را مشت کرد و خواست بهم حمله کند که یکدفعه صدای قدم‌های کسی را از بیرون شنیدیم.

در کمال تعجب دیدم بهنوش سریع شالش را برداشت و انداخت روی شانه‌اش. خودش را پرت کرد روی زمین و بلند زد زیر گریه.

خشکم زده بود. دیوانه شده؟

به در نگاه کردم. امیرعلی آمد تو.

بهنوش درحالی‌که دستش را گذاشته بود روی گونه‌اش و صورتش از اشک خیس شده بود، از جایش بلند شد.

سرش را انداخت پایین و با هق‌هق و صدایی آرام به امیرعلی سلام کرد.

امیرعلی مات‌ومبهوت به من و بهنوش نگاه می‌کرد.

با دیدن بهنوش کم‌کم اخم‌هایش رفت توی هم.

- تو اینجا چکار می‌کنی؟ کی بهت اجازه داد بیای تو؟

بهنوش با گریه گفت: «خواستم بیام به زنت تبریک بگم ولی اون تا فهمید من نامزدت بودم، زد تو صورتم.»

بی‌محابا گریه می‌کرد. از نمایشی که راه انداخته بود، هم خنده‌ام گرفته بود هم دوست داشتم جدی جدی بگیرمش به باد فحش و کتک.

امیرعلی یک‌تای ابرویش را با تعجب بالا انداخت و به من نگاه کرد.

در کمال خونسردی شانه‌ام را انداختم بالا و گفتم: «داره دروغ می‌گه.»

و با حرکت لب گفتم: «یه‌کم زیادی خودشیرینه.»

بهنوش پرید وسط حرفم و با هق‌هق گفت: «معذرت می‌خوام امیرعلی. ولی زنت اصلاً نرمال نیست. مثل وحشی‌ها یه‌دفعه بهم حمله کرد.»

امیرعلی ساکت بود و با اخم نگاهش می‌کرد.

بهنوش که سکوت امیرعلی را دید، راه افتاد سمتش. با بغض به چشم‌هایش خیره شد و با حالتی خاص شال را از روی شانه‌اش برداشت و انداخت روی موهایش.

- بهت تبریک می‌گم. هرچند ما قسمت هم نبودیم. ولی بااین‌حال برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. همیشه دوستِ داشتم و دارم. خداحافظ.

و برگشت و لبخندی حرص‌درار بهم زد و گفت: «باز هم تبریک می‌گم.»

نیم‌نگاهی به صورت امیرعلی انداخت و با لبخند از کنارش رد شد.

امیرعلی قبل از اینکه بهنوش از در برود بیرون، گفت: «از مهگل عذرخواهی کردی؟»

مات‌ومبهوت نگاهش کردم. بهنوش متعجب برگشت و پرسید: «چکار کنم؟»

امیرعلی با تحکم داد زد: «تا وقتی از همسرم بابت رفتار زشتی که داشتی عذرخواهی نکنی، حق نداری پاتو از این در بیرون بذاری.»

بهنوش مات و متحیر به ما نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود.

- امیرعلی! چی داری می‌گی؟ این زنت بود که منو...

امیرعلی بلند گفت: «من همه‌چیزو شنیدم. دیدم خودتو پرت کردی رو زمین. غیر از این هم بود، مهگل به من دروغ نمی گفت. بهش اعتماد دارم. وقتی می‌گه داری دروغ می‌گی، یعنی صددرصد داری همین کارو می‌کنی. دِ یالا... ازش معذرت بخواه.»

دست‌وپای بهنوش به‌وضوح شروع کرد به لرزیدن. ظاهراً از خشم امیرعلی ترسیده بود.

حق داشت. آن‌طور که امیرعلی نگاهش می‌کرد، من هم بودم قالب تهی می‌کردم.

گوشه‌ای ایستاده بودم و با افتخار نگاهش می‌کردم. این مردِ من بود، ماه من بود. وقتی گفت بهش اعتماد دارم، انگار دنیا را بهم دادند. این یعنی اینکه باورم داشت.

خدایا... من چه زن خوش‌شانسی هستم که امیرعلی را در زندگی‌ام دارم. او برای من

همه‌چیز است.

بهنوش یک قدم جلو آمد و با انزجار به چشم‌هایم نگاه کرد. برق کینه را در نگاهش دیدم.

و با صدایی که می‌لرزید، گفت: «معذرت... می‌خوام.»

دندان‌هایش را روی هم سایید و بدون اینکه به امیرعلی نگاه کند، از در بیرون رفت.

دوست نداشتم این‌طور بشود ولی جرئت این را هم نداشتم روی حرف امیرعلی حرف بزنم؛ مخصوصاً وقتی که این‌طور عصبی می‌شد. باید سکوت می‌کردم و می‌گذاشتم کارش را بکند.

امیرعلی نگاهی به آقابزرگ انداخت. او هم نگاهش کرد. چشم‌هایش هنوز هم خشمگین بودند.

آقابزرگ با خشم داد زد: «پسره‌ی نفهم. همه‌ی این دردسرها به خاطره توئه. من اونا رو دک کردم چون لیاقت خانواده‌ی کامرانی رو نداشتن. فکر می‌کردم دخترشون زن تو بشه، آدم می‌شه. ولی این سیب سرخ کرم‌زده‌ست؛ توش خرابه.

با این وجود ردش کردم. ولی هنوز هم می‌گم. نه تو دیگه نوه‌ی منی، نه اون دختره رو قبولش کردم. پس فکر نکن با رد کردن اون‌ها شماها رو قبول می‌کنم. حرف من یکیه. همین که گفتم. دیگه نمی‌خوام چشمم بهت بیفته.»

عصازنان از پله‌ها بالا رفت؛ مادر امیرعلی هم رفت دنبالش.

امیرعلی نگاهی به جمع انداخت.

حسین خواست حرفی بزند که امیرعلی دستش را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد.

بعد از آن هم با قدم‌هایی بلند از در خارج شد.



حس می‌کردم باید برایش توضیح بدهم. نباید در موردم فکر اشتباه می‌کرد.

به‌طرفم آمد. نگاهش چیزی نشان نمی‌داد.

تند تند گفتم: «امیرعلی، به خدا من نزدمش. باور کن دارم راست می‌گم. همین که صدای پاتو شنید، خودشو انداخت رو زمین و شروع کرد به گریه کردن. داشت نقش بازی می‌کرد. من... من...»

روبه‌رویم ایستاد. فقط زل زده بود به چشم‌هایم. دستش را آورد بالا. ناخودآگاه چشم‌هایم را بستم.

بازوهایم را گرفت. به خودم که آمدم، دیدم تو آغوشش هستم. محکم من را به خودش فشرد.

روی موهایم را بوسید و گفت: «خانمی چرا قسم می‌خوری؟ باور می‌کنم. من بهنوش رو می‌شناسم، تو رو هم می‌شناسم. توی دبی همین که از زبونت شنیدم اتفاقی برات نیفتاده، باور کردم. از تو چشم‌هات، از لحن بیانت می‌تونم بفهمم که کی درست می‌گه، کی داره نقش بازی می‌کنه.»

به پیراهنش چنگ زدم. چشم‌هایم را روی هم فشردم.

باورم نمی‌شد. امیرعلی حرف‌هایم را باور کرده بود. حرف‌هایش آرامم می‌کرد. خدا را شکر که باور کرد. داشتم سکته می‌کردم.

خودم را از آغوشش جدا کردم. نگاهش کردم. با لبخند زل زد به چشم‌هایم.

- وقتی گفت مهگل زده تو صورتم، تعجب کردم. چون چنین رفتاری رو از تو سراغ نداشتم. ولی همین که نگاهم به چشم‌ها و حالت صورتت افتاد، فهمیدم بهنوش داره دروغ می‌گه. سابقه‌ش پیش من خرابه.

- پس چرا اون‌جوری نگاهم می‌کردی؟ داشتم قبض روح می‌شدم.

آرام خندید و گفت: «مگه چه جوری نگاهت کردم؟ ولی آره... وقتی دیدم اون‌طوری شوکه شدی، گذاشتم حرفاتو بزنی.»

چشمک زد و گفت: «یادت نره من یه پلیسم. کارمو خوب بلدم. اگر بهنوش رو نمی‌شناختم، راحت حرفش رو باور می‌کردم. خیلی خوب نقش بازی کرد. ولی حناش دیگه پیش من رنگی نداره.»

با تعجب گفتم: «مگه قبلاً هم چنین رفتاری ازش دیده بودی؟»

- مثل رفتار امروزش، نه. ولی دختر زرنگیه. برای هر کاری یه نقشه تو آستینش داره. دختر نزدیک‌ترین دوست آقابزرگه. از بچگی باهاشون رابطه‌ی دوستانه‌ای داشتیم.

در را بست. برگشت و با لبخندی خسته نگاهم کرد.

- تو همه‌چیزو شنیده بودی؟

سرش را تکان داد. رفت سمت آشپزخانه و گفت: «نیومدم تو تا ببینم بحثتون به کجا می‌رسه.»

موذیانه نگاهش کردم و گفتم: «خواستی ببینی بحثمون به کجا می‌رسه یا من چی جوابشو می‌دم؟»

لیوان آبی را که برای خودش ریخته بود، سر کشید و گفت: «شونه‌ت به شونه‌ی من خورده ها.»

با تعجب گفتم: «چطور؟»

خندید و گفت: «آخه زرنگ شدی.»

چپ‌چپ نگاهش کردم. آمد سمتم و روبه‌رویم ایستاد.

در چشمم نگاه کرد و گفت: «اگه نمی‌دیدم هم باز به حرفت ایمان داشتم. فراموش نکن من یه مأمورم. رفتار آدم‌ها رو دقیق آنالیز می‌کنم.»

لبخند زدم.

- خیلی بهم بی‌احترامی کرد. اما نتونستم جوابشو ندم.

- اتفاقاً کار خوبی کردی. جوابات همه دندون‌شکن بودن. در اصل واسه همین نیومدم که تو یه دل سیر جواب این دختره رو بدی، دل من هم خنک بشه.

خندیدم. لبخند زد و نگاهم کرد.

- اصلاً درکش نمی‌کنم. خیلی داره خودشو کوچیک می‌کنه. به نظرم گناه داره.

- خودمم گاهی همین فکرو می‌کنم. واقعاً نمی‌تونم جای اون باشم. وقتی بهنوش به دنیا اومد، هر دو خانواده توافق کردن من و بهنوش در آینده با هم ازدواج کنیم. من اون موقع سنی نداشتم. این چیزها حالیم نبود. فکر می‌کردم دارن شوخی می‌کنن. روز به روز بیشتر حرف من و بهنوش رو پیش می‌کشیدن. هرچی بزرگ‌تر می‌شدم، بیشتر زده می‌شدم.

دیگه هر جا اسمی ازش می‌اومد، سریع اونجا رو ترک می‌کردم. بهنوش با اون چیزایی که من از همسر آینده‌م می‌خواستم و دوست داشتم چنین ملاک‌هایی داشته باشه، جور نبود. افکارمون به هم نمی‌خورد. اون زیادی تجملاتی و امروزی بود. ولی من یه‌رنگ بودم و ساده.

هیچ‌وقت، سر هیچ چیز با هم تفاهم نداشتیم. با دوز و کلک کارشو پیش می‌برد. من این‌ها رو می‌دیدم و ازش فاصله می‌گرفتم. ولی باور همه این بو که من و بهنوش در آینده ازدواج می‌کنیم. بیشترین پافشاری رو هم آقابزرگ می‌کرد. اما من کوتاه نمی‌اومدم. الان هم برای همیشه شرش از زندگیم کنده شد.

- داری جدی می‌گی؟

- آقابزرگ ردشون کرد.

بهت‌زده گفتم: «واقعاً؟»

سرش را تکان داد و با لبخندی کمرنگ گفت:«دست گذاشتن رو نقطه‌ضعف آقابزرگ. چیزی که به‌شدت روش حساسه.»

- چی؟

- رسماً توهین کردن. اون هم انداختشون بیرون.

- آخه چطور ممکنه؟ مگه آقابزرگ طرف اونا نبود؟

- آقابزرگ از رو عصبانیت میاد و می‌گه من دیگه نوه‌ش نیستم. ولی در اصل این‌طوری نیست. اینو می‌گه تا من حساب کارمو بکنم. روی تک‌تک اعضای خانواده‌ش ضعف داره. به اصل و نسب خانوادگی‌مون بیش‌ازحد بها می‌ده. کسی جرئت نداره بهش بی‌احترامی کنه. کوچیک‌ترین توهینی به آقابزرگ یعنی برای همیشه طرد شدن از فامیل.

دقیقاً یک هفته از آمدن ما به این خانه می‌گذشت. در این مدت چندبار سعی کردم با مادر امیرعلی حرف بزنم ولی تا نزدیکش می‌شدم، احساس می‌کردم یک طوری ازم فرار می‌کند.

داشتم خودم را می‌کشتم که نظرشان نسبت بهم کمی جلب شود.

دیگر رسماً داشتم امیدم را از دست می‌دادم. جرئت هم نداشتم نزدیک ویلای آقابزرگ بروم. می‌ترسیدم من را آن اطراف ببیند و...

دیگر عواقبش هم پای خودم بود.

امیرعلی صبح‌ها می‌رفت ستاد و غروب برمی‌گشت. گاهی هم تا دیروقت مجبور می‌شد اداره بماند. هر روز خدا نگرانش بودم و برایش صدقه می‌گذاشتم کنار. شغلش پرخطر بود. دیوانه‌م می‌کرد. تا برمی‌گشت، می‌رفتم استقبالش و تا به خودش بیاید از گردنش آویزان می‌شدم و ابراز دلتنگی می‌کردم.

ابراز دلتنگی‌ام آن‌قدر شدید بود که امیرعلی به خنده می‌افتاد و می‌گفت: «غلط کردم من دیگه اداره نمی‌رم.»

آه کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. کاری برای انجام دادن نداشتم. حوصله‌ام داشت

سر می‌رفت.

رفتم روی کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون را برداشتم که هم‌زمان صدای در بلند شد. به ساعت نگاه کردم. هنوز دو ساعت تا آمدن امیرعلی مانده بود.

- کیه؟

- منم مهگل. حسین.

با تعجب در را باز کردم. سرش پایین بود. با باز شدن در هم‌زمان سرش را بلند کرد. با لبخند گفت: «مهمون نمی‌خوای زن داداش؟»

لبخند زدم. همیشه صدایم می‌کرد زن‌داداش. از جلوی در کنار رفتم.

- بفرما تو.

لبخند زد و آمد داخل. با دست به مبل اشاره کردم.

- بفرمایید.

از پشت سر نگاهش کردم. تقریباً هم قد و هیکل امیرعلی بود. منتها امیرعلی چهارشانه‌تر از حسین به نظر می‌آمد. حسین چشم‌های قهوه‌ای تیره داشت و پوست گندمی با موهای خوش‌حالت مشکی که باید مرتب داخلش دست می‌کشید و با این کارش هر دفعه چندتار از آن‌ها می‌ریخت روی پیشانی‌اش. جای برادری، چهره‌ای مردانه و گیرا داشت. مانده بودم چرا تا الان ازدواج نکرده بود؟

روی کاناپه نشست و با لبخند گفت: «دو دقیقه بیرون می‌مونی، تا مرز قندیل بستن می‌ری.»

به رویش لبخند زدم و گفتم: «الان چای میارم تا گرم بشی.»

- به‌به. دست گلت درد نکنه.

رفتم توی آشپزخانه و با سینی چای برگشتم. برای خودم هم ریخته بودم. سینی را گرفتم جلویش.

همان‌طور که فنجانش را برمی‌داشت، گفت: «دستت درد نکنه. این چایی، خوردن داره زن‌داداش.»

- نوش جان.

روبه‌رویش نشستم و سینی را گذاشتم روی میز کنار دستم.

کمی از چای را مزه کرد و گفت: «اون‌طرف که جرئت ندارم برم یه لیوان آب بخورم چه برسه به چای. مجبور شدم بیام اینجا. شرمنده.»

با خوش‌رویی گفتم: «نه بابا این چه حرفیه؟ هر وقت خواستی، بیا. یه استکان چای که این‌همه تعارف نداره.»

- رفتم خونه، دیدم مامان اینا نیستن. یه‌کم نشستم حوصله‌م سر رفت زدم بیرون. رفتم خونه‌ی خاله که دیدم اونا هم نیستن. معلوم نیست گروهی کجا غیبشون زده. بعد گفتم برم خونه‌ی آقابزرگ که دیدم به ریسکش نمی‌ارزه. کلاً به چای خوردنش هم نمی‌ارزه. عصبانی که بشه، به هر دلیلی با اون عصاش ازت پذیرایی می‌کنه، مونث و مذکر هم حالیش نیست. منتها از شانس ماهایی که مَردیم، لطف ویژه‌ای بهمون داره که اگر دوتا قسمت خانم‌ها بشه، دوبرابرش رو حواله‌ی ماها می‌کنه. دیدم این‌جوری نمی‌شه. ترسیدم راهمو کج کردم اومدم این‌وری.

از حرف‌هایش خنده‌ام گرفته بود.

- خوب کاری کردی. ولی مگه نباید ستاد باشی؟

سرش را تکان داد و کمی از چایش را خورد.

لیوان را در دست‌هایش گرفت. همان‌طور که به محتویات داخلش نگاه می‌کرد، گفت: «سه روزه مرخصی گرفتم. فردا باید برم. امیرعلی هم تا دو ساعت دیگه میاد. نه؟»

- آره.

- آره.

کمی بو کشید و به آشپزخانه اشاره کرد: «به‌به... چی پختی واسه این شادوماد؟»

خندیدم و گفتم: «فسنجون... امیرعلی دوست داره.»

یک تای ابرویش را داد بالا و با خنده گفت: «اااا... از بوش که معلومه خوب چیزیه. پس بگو چرا امیرعلی شب‌هایی که تو ستاد براش کار پیش میاد و مجبوره بمونه، بهش می‌گم برای تو هم غذا بگیرم، می‌گه می‌رم خونه مهگل شام درست کرده. پس از اینجا آب می‌خوره.»

خندیدم و سرم را تکان دادم.

- اون موقع که مجرد بود، تا خاله بهش زنگ می‌زد امیرعلی بیا خونه شام برات فسنجون پختم، لب‌ولوچه‌ش رو آویزون می‌کرد می‌گفت "فسنجون؟ مامان‌جان دستت درد نکنه ولی من کلی تو ستاد کار دارم. شرمنده نمی‌تونم بیام." حالا چرا برعکس شده؟ چه می‌کنه این زندگی متأهلی با این مردای بیچاره؟!»

غش کرده بودم از خنده. خیلی خوب تعریف می‌کرد؛ مخصوصاً که خیلی خوب هم ادای امیرعلی را درمی‌آورد.

نگاهم کرد و با خنده گفت: «زن‌ذلیلی مردها خنده هم داره. شما خانم‌ها نخندین، کی بخنده؟»

با خنده گفتم: «شما که مجردی دیگه چرا می‌نالی؟»

با شیطنت گفت: «از الان دارم تمرین می‌کنم واسه بعد که متأهل شدم.»

از این حرفش بیشتر خنده‌ام گرفت.

پسر بامزه‌ای بود. وقتی در ستاد دیدمش، با آن‌همه اخم و جدیتی که در صورتش بود، فکر نمی کردم این‌قدر شوخ باشد ولی الان نظرم در موردش زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

در این یک هفته گاهی در باغ می‌دیدمش. تنها عضو این خانواده بود که از من بدش نمی‌آمد و با محبت رفتار می‌کرد.

کمی بعد با لحنی مظلومانه گفت: «می‌خوام برم. ولی این بوهای خوب نمی‌ذاره تمرکز کنم. هی می‌خوام بلند شم، یه نفس که می‌کشم، شل می‌شم می‌شینم سر جام.»

اشکم از خنده درآمده بود.

- شام رو که حتماً باید بمونی. من و امیرعلی خوشحال می‌شیم. اتفاقاً غذا زیاد پختم. دور هم می‌خوریم.

- ای‌والله داری به مولا. راستی هنوز نتونستی دل سنگی مرمری آقابزرگ ما رو نرم کنی؟

- ای‌والله داری به مولا. راستی هنوز نتونستی دل سنگی مرمری آقابزرگ ما رو نرم کنی؟

آرام‌آرام لبخند از روی لب‌هایم محو شد.

سرم را تکان دادم و با لحنی محزون گفتم: «نه... اصلاً جرئت نمی‌کنم برم اون سمت.»

کمی سکوت کرد و آرام گفت: «یادت باشه هر قفلی یه کلیدی داره.»

گنگ نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

فنجانش را گذاشت روی میز و گفت: «خب دیگه. بگرد دنبال کلید قلب آقابزرگ.»

- اصلاً همچین کلیدی هم هست؟

- شاید باشه.

- اگه نبود، چی؟

- هست. محال ممکنه نباشه.

- از کجا شروع کنم؟

- از سرخط. خطی که تهش برسه به قلب آقابزرگ. توی این مسیر کلیدشو هم پیدا

فرشته تات شهدوست

می‌کنی. فکر کن یه بازیه.

- اگه پیدا نشد، چی؟

- پیدا می‌شه.

سرم را انداختم پایین. ناخن‌هایم را کف دستم فشار می‌دادم.

در همان حال گفتم: «می‌ترسم. می‌ترسم کم بیارم. نگران رابطه‌ی خودم و امیرعلی‌ام. نمی‌خوام از دستش بدم.»

- چرا از دستش بدی؟

سرم را بلند و نگاهش کردم. بهم چشم دوخته بود تا جوابش را بدهم.

- می‌ترسم این کشمکش‌ها باعث دوری امیرعلی از من بشه. نمی‌دونم. فقط وحشت‌زده‌م. حسم اینو بهم می‌گه.

نفسش را داد بیرون. چند لحظه مکث کرد و گفت: «اگه از عشق امیرعلی به خودت مطمئنی، نگران نباش.»

- مطمئنم.

- پس بی‌خیال شو. این‌جوری خودتو اذیت می‌کنی.

سرم را تکان دادم.

سرم را تکان دادم.

چای سرد شده بود. سینی را برداشتم و رفتم جلو تا فنجان حسین را هم بردارم.

نمی‌دانم چه شد که دسته‌ی فنجان در دستم لیز خورد و کج شد. نصف چای تویش مانده بود که همه‌اش ریخت روی شلوارش. چای ولرم بود.

هول شد و سریع پاهایش را جمع کرد. حس کرد داغ است. هم خنده‌ام گرفته بود، هم دستپاچه شده بودم.

می‌خندید. با دستپاچگی یک دستمال‌کاغذی از روی میز برداشتم و افتادم به جان شلوارش.

حسین درحالی‌که می‌خندید، گفت: «داغ که نبود. بی‌خیال.»

با خنده گفتم: «شرمنده یه‌دفعه فنجون تو دستم کج شد. الان پاکش می‌کنم. وای رنگ شلوار روشن بود، جاش موند!»

- مهم نیست زن‌داداش فدای سرت. نمی‌خواد پاک کنی.

هنوز داشت می‌خندید. خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

با باز شدنِ ناگهانیِ در هر دو برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم.

امیرعلی با دیدن من و حسین در آن وضعیت ابروهایش را داد بالا و با تعجب نگاهمان کرد.

با لبخند صاف ایستادم و گفتم: «سلام عزیزم. خسته نباشی.»

حسین که هنوز ته‌خنده‌ای روی صدایش باقی مانده بود، از جایش بلند شد و رو به امیرعلی سلام کرد.

امیرعلی فقط زل زده بود به من.

نمی‌دانم چرا زیر نگاهش دستپاچه شده بودم. آخم به‌آرامی مهمان صورتش شد.

گرفته و نامفهوم زیر لب جواب سلاممان را داد.

حسین نیم‌نگاهی به من انداخت و به‌طرف امیرعلی رفت.

- خسته نباشی. کارها خوب پیش می‌ره؟

امیرعلی در جواب حسین رو به من گفت: «خوبه. منتها اینجا انگار اوضاع بهتره. صدای خنده‌تون تا بیرون می‌اومد.»

حسین با خنده گفت: «هیچی... یعنی چیز مهمی هم نبود. فقط چای ریخت رو شلوارم و مهگل هم...»

امیرعلی سریع پرسید: «مهگل چی؟»

حسین از عکس‌العمل امیرعلی تعجب کرد.

حسین از عکس‌العمل امیرعلی تعجب کرد.

- هیچی. فقط دستپاچه شده بود.

امیرعلی یک تای ابرویش را انداخت بالا و به دستمال توی دست من نگاه کرد. دوباره زل زد به حسین.

- مهگل تمیزش کرد؟

حسین با کلافگی گفت: «ای بابا. داری بازجویی می‌کنی امیرعلی؟ بی‌خیال مرد حسابی.»

- امیرعلی.

نگاهی بهم انداخت و آرام گفت: «هیچی نگو مهگل. الان خیلی خسته‌م. بذار واسه بعد.»

با قدم‌هایی بلند به‌طرف اتاقمان رفت. چهارستون بدنم از صدای بلندِ در لرزید.

به حسین نگاه کردم. اخم‌هایش توی هم بود. ناراحت شدم. این بنده خدا چه تقصیری داشت؟

فرشته تات شهدوست

با بغض گفتم: «چرا این‌جوری کرد؟»

- فکر کنم به غیرتش برخورد.

با تعجب گفتم: «آخه واسه چی؟»

- خب دیگه. یه‌کم فکر کنی، می‌فهمی.

سکوت کرد و سرش را انداخت پایین. بعد از مکثی کوتاه گفت: «برداشت اشتباه کرده.»

بغضم سنگین‌تر شد. حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانستم فکر کنم که امیرعلی باهام قهر کرده باشد.

حسین رفت سمت اتاق. تقه‌ای به در زد. امیرعلی جواب نداد.

دستگیره را کشید. ولی تا در باز شد، صدای فریاد امیرعلی دیوارهای خونه را هم لرزاند.

- بـــرو بیـــرون حسین.

"یا امام غریب."

حسین در را بست. خواست برود سمت در خانه که جلویش را گرفتم: «کجا می‌ری؟ مگه قرار نبود شام رو با امیرعلی بخوری؟»

سرش را برگرداند و نگاهم نکرد.

- امشب اوضاع مناسب نیست. می‌ترسم بمونم، وضع بدتر از اینی که هست بشه. تنها باشین بهتره.

از کنارم رد شد. برگشتم و گفتم: «نرو. این‌جوری درست نیست. شرمنده‌ت می‌شم.»

لبخندی مات زد و گفت: «شرمنده منم نه تو. الان امیرعلی عصبانیه. این‌جور مواقع نباید کسی دورش باشه. آروم‌تر که بشه، خودم میام باهاش حرف می‌زنم. خداحافظ.»

حسین از خانه رفت بیرون. برگشتم و به در اتاق نگاه کردم.

چشم‌هایم را بستم. انگشتم را گذاشتم روی چشم‌هایم و فشار دادم. می‌سوختند لعنتی‌ها.

چشم‌هایم را باز کردم و به‌طرف در رفتم. دستگیره را گرفتم و کشیدم. باز شد. آرام رفتم تو.

روی تخت نشسته بود و سرش را گرفته بود بین دست‌هایش. سرش را بلند کرد. اخم‌هایش را با دیدنم بیشتر کشید توی هم. نگاهش عصبانی نبود، غمگین بود.

زیر لب گفت: «حسین رفت؟»

- رفت.

- نمی‌ذاشتی بره.

با تعجب نگاهش کردم.

به صورتش دست کشید و گفت: «همه‌ش تقصیر اون لعنتی بود.»

کنارش نشستم. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم: «کی رو می‌گی؟»

با نفرت گفت: «بهنوش.»

- اون چکار کرده؟

- امروز ستاد خیلی شلوغ بود. حسابی خسته شده بودم. لحظه‌شماری می‌کردم زودتر کارم تموم بشه برگردم خونه. وقتی نزدیک ویلا شدم، از دور دیدم یه دختر جلوی در ایستاده. تعجب کردم. همه‌ش اطرافش رو می‌پایید.

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم. با تعجب دیدم بهنوشه. از ماشین پیاده شدم. با لبخند به‌طرفم اومد. اخم‌هامو کشیدم توی هم. نمی‌دونستم با وجود حرف‌هایی که اون روز بینمون ردوبدل شد باز با چه رویی این‌ورا پیداش شده.

قبل از اینکه حرفی بزنه بهش توپیدم: "تو اینجا چکار می‌کنی؟"

به روی خودش نیاورد.

به روی خودش نیاورد.

گفت: «اومدم تو رو ببینم.»

- چی می‌خوای؟

- هیچی نمی‌خوام. فقط می‌خوام به حرف‌هام گوش کنی.

- زود بگو و برو رد کارت.

- با من این‌جوری نکن امیرعلی.

- اگر حرفی برای گفتن نداری برو.

- دارم.

- پس بگو.

- اینجا؟

محکم گفتم: «کارت رو می‌گی یا...»

- باشه باشه، اما آخه جلوی همسایه‌ها خوب نیست.

نگاهی به اطراف انداختم. در ماشین رو بستم و قفلش رو زدم.

رفتم پشت در باغ ایستادم. اون هم دنبالم اومد.

- بگو. بعد هم برو رد کارت.

بعد از سکوت گفت: «امیرعلی چرا نمی‌خوای قبولم کنی؟»

عصبی شدم. گفتم: «خفه شو. من زن دارم. متأهلم. تعهد حالیمه. اگه می‌خوای این حرفا رو تحویلم بدی، برو رد کارت.»

به گریه افتاد.

- امیرعلی من دوستِ دارم. چرا نمی‌خوای بفهمی؟ بذار باهات باشم. قول می‌دم که مهگل...

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه، سرش داد زدم: «ساکت شو! هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟»

- آره می‌فهمم. من اینجام که اینا رو بهت بگم. اون روز که از اینجا رفتیم، با خودم عهد کردم دورت رو خط بکشم ولی نتونستم. به خودم گفتم شانسمو امتحان می‌کنم می‌رم بهش می‌گم دوستش دارم. اگه قبولم کرد که از خدامه ولی اگه قبول نکنه دیگه هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم.

- پس برو به فکر یه دبه ترشی باش. من به زنم و عشقم وفادارم. دوستش دارم و هیچ‌وقت هم همچین غلطی نمی‌کنم.

- پس برو به فکر یه دبه ترشی باش. من به زنم و عشقم وفادارم. دوستش دارم و هیچ‌وقت هم همچین غلطی نمی‌کنم.

آتیش گرفت. داد زد: "انقدر سنگ خانمت رو به سینه نزن. می‌دونم دوستش داری. ولی امیدوارم اون هم لیاقت عشق تو رو داشته باشه."

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: «منظورت چیه؟»

پوزخند زد و با چشم به اون طرف باغ اشاره کرد.

- دیدم که پسرخاله‌جانت رفت تو باغ. خبر نداشت آقابزرگ ما رو از باغ بیرون کرده. فکر کرد اومدم دیدنش. برای همین تا توی باغ باهاش اومدم. دیدم طرف خونه‌ی آقابزرگ نرفت. یک راست رفت سمت خونه‌ی شما.

- مواظب حرف زدنت باش. حسین هر وقت که دوست داشته باشه، می‌تونه بیاد اونجا. حتماً باهام کار داشته.

- می‌دونست الان نیستی، پس چرا پاشده اومده خونه‌ت؟

با خشم سرش داد زدم: "حرفت رو صاف و پوست‌کنده بزن ببینم چی می‌خوای بگی؟"

ترسید و گفت: "خب به‌هرحال... مهگل خانمت خوشگله. تودل‌برو و خواستنیه.

حسین هم مرده. درسته پسر خاله‌ته و بهش اعتماد داری، اما خب دیگه... اون هم تافته‌ی جدابافته که نیست. ممکنه پاش بلغزه و..."

- ببند دهنتو. حسین مثل برادر منه. من به مهگلم هم اعتماد دارم. این مزخرفات فقط زاده‌ی ذهن کثیف توئه.

عصبانی شد و گفت: «مطمئنی که اون هم زنت رو به چشم زن‌داداشش نگاه می‌کنه؟ چندبار که اومدم اینجا تا با آقابزرگ حرف بزنم، دیدم تو باغ چیک‌توچیکن و می‌گن و می‌خندن.»

با این حرف‌هاش آتیش گرفته بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. نمی‌خواستم آتو دستش بدم.

- گفتم که! من به اونا اعتماد دارم. تو هم کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو. مگه آقابزرگ تو رو نینداخت بیرون؟ باز میای اینجا چه غلطی بکنی؟

- نترس جناب‌سرگرد. دیگه نمیام. البته اگه...

انگشتم رو به نشونه‌ی تهدید گرفتم جلوش و گفتم: «ببین بهنوش! بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی. قضیه‌ی من و تو تموم شده‌ست. من متأهلم و زنم رو دوست دارم. دیگه هم نمی‌خوام این دوروبر ببینمت. شیرفهم شد؟»

پوزخند زد و با نفرت نگام کرد.

پوزخند زد و با نفرت نگام کرد.

- نترس. اتفاقاً از این بابت خیلی هم خوشحالم. برو بچسب به زندگیت تا باد نبردش.

بعد هم از باغ زد بیرون. چند لحظه فقط سر جام ایستاده بودم و به در نگاه می‌کردم. از حرف‌هاش کلافه شده بودم. من به تو اعتماد داشتم. به حسین هم همین‌طور. اگر همه‌ی عالم هم حرف‌های بهنوش رو تحویلم می‌دادن، باز هم می‌گفتم مهگل من این کارو نمی‌کنه.

نفسش را داد بیرون، برگشت و نگاهم کرد.

دستم را گرفت توی دست‌هایش و همان‌طور که با انگشت‌هایم بازی می‌کرد، گفت: «اومدم پشت در. کلید رو هم درآوردم که در رو باز کنم ولی دستم رو قفل خشک شد.

صدای قهقهه‌ی تو و حسین واضح بود. قلبم لرزید. حس کردم برای چند لحظه روح از تنم بیرون رفت و دوباره با سرعت برگشت به جسمم. صداتو که شنیدم، به خودم لرزیدم. نمی‌خواستم شک کنم. نکردم هم... ولی به‌خاطر جروبحثی که قبلش با بهنوش داشتم عصبی بودم. فکرم درگیر بود. حسین رو می‌شناختم. محال بود همچین کاری بکنه. به تو

که حتی بیشتر از چشمام اعتماد داشتم.

اما خدا لعنت کنه دل سیاه شیطون رو. بذری که ناخودآگاه می‌کاره تو دل آدم، باعث می‌شه بزنی به سیم آخر و واقعیت‌ها رو نبینی. من شک نکردم چون قلباً باورتون داشتم. اما باز هم حالم بد شد. اعصابم خرد شد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

وقتی اومدم تو، سرم داشت منفجر می‌شد. دیدم هیچ‌کدوم دستپاچه نیستید. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. رفتارتون درست عکس اون چیزی بود که بهنوش تعریف می‌کرد. از همون اول هم می‌دونستم هدفش چیه. برای همین تو اتاق که بودم، وقتی حسین اومد تو، واسه اینکه کار نابه‌جایی نکنم، داد زدم بره بیرون. می‌خواستم به خودم بیام و رو رفتارم تسلط داشته باشم. اما اون ناراحت شد و رفت. خدا لعنتم کنه. خدا بهنوش رو لعنت کنه که با این کارش می‌خواست آخرین ضربه‌ش رو هم بهم بزنه. من هر دوتون رو رنجوندم.»

امیرعلی از جایش بلند شد. از پشت سر نگاهش کردم.

آرام گفتم: «از همون اول فهمیدم سوءتفاهم شده. حسین هم اگه ناراحت شده باشه، می‌تونیم از دلش دربیاریم.»

برگشت و نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم: «چون می‌دونستم فسنجون دوست داری، واسه‌ت پختم. حسین که بوش رو حس کرد، دلش خواست. گفتم شام رو بمونه که تو اومدی بخوریم. طفلک خیلی خوشحال شد.»

خوشحال شد.»

امیرعلی لب‌هایش را جمع کرد و گوشی‌اش را از روی میز کنار تخت برداشت.

- می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

سرش را تکان داد و شماره‌اش را گرفت. گوشی را که گذاشت کنار گوشش، چند لحظه بعد حسین جواب داد.

- الو. کجا رفتی تو؟ پاشو بیا کارت دارم. نه، تو بیا بعد می‌فهمی. نترس عصبانی نیستم کاریت هم ندارم. اومدی ها. منتظرم.

تماس را قطع کرد.

با خنده نگاهم کرد و گفت: «ترسیده بود. فکر کرد از دستش عصبانی‌ام دارم می‌گم بیا که یه دل سیر کتکت بزنم.»

خندیدم. بلند شدم و رفتم سمتش. گوشی را گذاشت روی میز. با لبخند نگاهم می‌کرد. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «ممنونم.»

ابرویش را بالا انداخت و پرسید: «بابتِ؟»

صورتم را به صورتش چسباندم و گفتم: «اعتمادت... این کم چیزی نیست.»

دست‌هایش را بالا آورد. این حصار حالا تنگ‌تر از قبل احساس می‌شد.

- تا ابد مخلصت هم هستم. امضاء: امیرعلی جهانشاه.

خندیدم و با عشق گونه‌اش را بوسیدم.

سرم را عقب بردم و گفتم: «این هم از امضای من.»

به چشم‌هایم خیره شد، عمیق و گیرا.

گرمیِ نفس‌هایش پوستم را نوازش می‌داد. سرش را روی صورتم خم کرد. دلم ضعف رفت. چشم‌هایم را بستم.

امروز حالم یه جور خاصی خوب بود. کمی آش رشته درست کرده بودم. خوشمزه شده بود.

کنارش قورمه‌سبزی هم درست کردم؛ هردویمان این غذا را دوست داشتیم.

آش را با سلیقه ریختم در کاسه‌ای بلوری و رویش را با نعنا و سیرداغ و کشک تزیین کردم. کمی نعنای تازه هم گذاشتم وسطش.

یک دیس پلو و یک بشقاب قورمه سبزی هم ریختم توی بشقاب و همه را گذاشتم توی سینی. دستم حسابی سنگین شده بود. با احتیاط از خانه رفتم بیرون. می‌خواستم غذا را برای آقابزرگ ببرم.

بوی سیر و نعنای داغ کل باغ را برداشته بود.

سینی را گذاشتم جلوی در ویلا. چند تقه به در زدم. دویدم و پشت دیوار مخفی شدم. سرک می‌کشیدم ببینم در باز می‌شود یا نه.

خدمتکار آمد بیرون. سینی را دید. آن را برداشت و به اطرافش نگاه کرد. رفت تو و در را بست. نفس حبس شده‌ام را دادم بیرون و خندیدم.

زیر لب گفتم: «قدم اول، خودشیرینی.»



آقابزرگ

- زینت.

زینت، خدمتکار آقابزرگ، سراسیمه وارد هال شد.

- بله آقا.

- شام من حاضره؟

- بله آقا داشتم میز رو می‌چیدم. بفرمایید.

از جایش بلند شد و با قدم‌هایی محکم به‌سمت میز غذاخوری رفت. درست آن‌طرف سالن، میز مثل همیشه به‌زیبایی چیده شده بود.

آقابزرگ رفت و جای همیشگی‌اش نشست. نگاهش روی غذاها چرخید. سمت راستش خورشت قیمه‌بادمجان و پلوی زعفرانی و سمت چپش خورشت قورمه‌سبزی و آش داغ و خوشرنگی که اشتهاآور به نظر می‌رسید.

- از کدوم میل دارید براتون بکشم آقا؟

کمی مکث کرد و گفت: «فعلاً کمی آش می‌خورم.»

- بله، چشم.

- بله، چشم.

خدمتکار کمی از آش رشته داخل بشقاب ریخت و جلوی آقابزرگ گذاشت. قاشق اول را که به دهان برد، از مزه و طعمش خوشش آمد و سرش را از روی رضایت تکان داد. با اشتها ولی در آرامش کامل شروع به خوردن کرد. نوبت به قورمه‌سبزی رسید. آن هم مزه‌ای فوق‌العاده داشت. غذاهای امروز طعم و مزه‌ی دیگری به خود گرفته بودند.

- زینت.

- بله آقا.

- این غذاها رو تو پختی؟

کمی سکوت کرد و جواب داد: نه اقا. قرمه سبزی و اش رو من نپختم.

با تعجب سرش را بالا گرفت.

- پس کی پخته؟

لبش را گزید و گفت: «عروستون. زن آقا امیرعلی. دیدمشون غذا رو گذاشتن و رفتن.»

چشم‌های آقابزرگ گشاد شد.

فرشته تات شهدوست

با خشم داد زد: «چـــی؟»

خدمتکار هول شده بود.

با ترس گفت: «آ... آقا... به خدا خودم امتحانش کردم. سالمه.»

- نکنه دلت می‌خواد اخراج بشی؟

با وحشت گفت: «نـ... نه قربان. ببخشید دیگه تکرار نمی‌شه.»

- از کجا فهمیدی اون گذاشته؟

- از پشت پنجره دیدمش. بنده خدا از ترس پشت دیوار قایم شد که شما نفهمین غذا واسه اونه.

با عصبانیت داد زد: «بردار ببرشون. همین حالا.»

خدمتکار با ترس دست لرزانش را پیش برد و ظرف قورمه‌سبزی را برداشت.

همان موقع تقه‌ای به در خورد.

آقابزرگ رو به زینت گفت: «اینو ول کن. برو ببین کیه.»

- بله آقا.

به‌طرف در دوید. وحشت کرده بود.

آقابزرگ نگاهی به ظرف غذا انداخت. طعم و مزه‌ی خوبی داشت. عجیب مزه‌ی دستپخت همسر خدابیامرزش را می‌داد. اولین قاشقی که در دهانش گذاشته بود، خاطرات زیادی برایش زنده شد.

وقتی یادش افتاد آن دختر این غذاها را پخته، با انزجار رویش را برگرداند.

- سلام.

سرش را چرخاند و از دیدن مهگل تعجب کرد.



مهگل

امیرعلی و حسین هم‌زمان جلوی ویلای آقابزرگ ایستادند.

امیرعلی گفت: «مهگل بذار منم باهات بیام.»

- نه امیرعلی می‌خوام تنها برم. بالاخره باید از یه جایی شروع بشه. دیگه خسته شدم.

- یه امروز بی‌خیال شو. از فردا شروع کن.

- داره دیر می‌شه. تا کِی صبر کنم؟ باید باهاش حرف بزنم.

- چرا الان؟ بذار یه وقت دیگه.

جدی گفتم: «همین الان بهترین موقع‌ست.»

- تو آقابزرگ رو نمی‌شناسی. نمی‌ذاره حرفتو بزنی.

- یه کاریش می‌کنم. اگه هم نذاشت، برمی‌گردم. ولی تموم تلاشمو می‌کنم. بذار برم.

سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت: «خیلی‌خب، برو. اما من و حسین اینجا منتظرت می‌مونیم. زود برگرد.»

لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

در زدم. خدمتکار در را باز کرد. با تعجب نگاهم کرد.

با لبخند گفتم: «آقابزرگ هستن؟»

مات‌ومبهوت سرش را تکان داد. رفتم تو. وسط سالن ایستادم. نگاهم روی آقابزرگ ثابت ماند. سر میز نشسته بود.

با لبخند به‌طرفش رفتم. نگاهش که بهم افتاد، تعجب کرد. سعی کردم آرام باشم. باید تموم تلاشم را می‌کردم. اگر بهم توهین می‌کرد، حتی توی صورتم هم می‌زد، باز هم باید حرفم را می‌زدم.

- سلام.

اخمی غلیظ نشست روی پیشانی‌اش و از روی صندلی بلند شد.

اخمی غلیظ نشست روی پیشانی‌اش و از روی صندلی بلند شد.

- تو اینجا چکار می‌کنی؟ برو بیرون! مگه بهتون نگفته بودم دیگه این‌طرفا پیداتون نشه؟

لبخندم را حفظ کردم.

"آروم باش مهگل."

به میز غذا اشاره کردم و گفتم: «ببخشید، می‌دونم بدموقع مزاحمتون شدم. ولی می‌خواستم...»

- برو بیرون دختر! هی هیچی نمی‌گم، دور برتون داشته که چی؟ زینت اینو بندازش بیرون.

زینت به‌طرفم آمد که دستم را گرفتم جلویش. سر جایش ایستاد.

با آرامش رو به آقابزرگ گفتم: «راه خروج رو بلدم. لطفاً بذارید حرفامو بزنم. بعد هر کاری خواستید، بکنید. خواهش می‌کنم.»

آقابزرگ با غرور پوزخند زد و گفت: «من حرفی با تو ندارم. می‌خوای التماس کنی؟

می‌خوای به پام بیفتی تا قبولت کنم؟»

محکم گفتم: «نه.»

نگاهم کرد.

ادامه دادم: «من اینجا نیومدم که به دست‌وپاتون بیفتم و التماس کنم. اومدم حرفامو بزنم و برم. صاف و پوست‌کنده، راست و حسینی. می‌دونم که دوست ندارید غرور نوه و اعضای خانواده‌تون خرد بشه. به اعضای خانواده و آبروی خانوادگی‌تون بیش از این‌ها اهمیت می‌دید. الان پیش خودتون می‌گین امیرعلی نوه‌تون نیست. ولی هست. بخواین نخواین، امیرعلی عضوی از این خانواده‌ست. من خودمو کوچیک می‌دونم. اصلاً ارزش خانواده‌ی شما بالاتر از این حرفاست. توی این دنیا فقط امیرعلی رو دارم اما اون خیلی‌ها رو داره. من فقط اونو دارم و همین که شوهرمه، برام کافیه. روزی هم هزاربار خدا رو شاکرم.»

آقابزرگ به عصایش تکیه داده بود و دقیق به حرف‌هایم گوش می‌کرد.

- این حرفا به من مربوط نیست. مگه با تو نیستم دختر؟ نمی‌خوام چیزی بشنوم. برو بیرون!

- باید حرفامو بزنم. قول می‌دم بعد خودم برم و دیگه هم این‌طرف‌ها پیدام نشه. فقط بذارید بگم.

- باید حرفامو بزنم. قول می‌دم بعد خودم برم و دیگه هم این‌طرف‌ها پیدام نشه. فقط بذارید بگم.

آقابزرگ داد زد: «حق نداری چیزی رو به من تحمیل کنی!»

- من هیچ‌وقت همچین اشتباهی نمی‌کنم. مگه دیوونه‌م که بخوام تو روی شما بایستم؟ فقط می‌خوام حرفامو بزنم، همین.

- من حرفی با تو ندارم.

- ولی من دارم.

آقابزرگ غرید: «گستاخی نکن دختر. زینت بگو امیرعلی بیاد اینو ببردش بیرون.»

- توروخدا آقابزرگ. من که کاری به شما ندارم. ازتون خواهش کردم بذارید حرفامو بزنم. بعد می‌رم رد کارم. قول می‌دم.

چیزی نگفت. ولی نگاهش مملو از خشم و عصبانیت بود.

باید می‌گفتم همه‌چیز را...

- من یتیم بزرگ شدم. مادرم با ترس و مشکلاتِ زیر نگاه‌های مردم، نگاه‌های گرسنه و فرصت‌طلب مردهای اطرافش من رو بزرگ کرد. دردسر و سختی کشیدیم. نمی‌خوام

براتون بگم چی‌ها بوده که بعد فکر کنید می‌خوام کاری کنم برام دل بسوزونید. نه! بحث این حرف‌ها نیست. فقط می‌خوام بگم من هم مشکلات زیادی رو متحمل شدم. یه دختر هجده ساله و این‌همه سختی... به خدا حقم نیست.

مادرم سرطان خون داشت. بیمار بود. پول داروهاشو نداشتم...»

گفتم. جزء به جزء همه‌چیز را برایش تعریف کردم. با دقت و حوصله به همه‌ی حرف‌هایم گوش داد. می‌گفتم، گریه می‌کردم، هق می‌زدم، ناله می‌کردم، قسم می‌دادم.

از امیرعلی، از بهزاد، از دبی، از فاتح... همه را موبه‌مو برایش گفتم.

اخم‌هایش را کشیده بود توی هم و فقط نگاهم می‌کرد.

به آخر حرف‌هایم که رسیدم، گفتم: «یه دختر هجده نوزده ساله که تو اوج جوونیه و باید خوشبخت باشه... ولی من نمی‌تونستم. فقط با امیرعلی خوشبخت بودم. عقد کردیم. گفت منو می‌بره پیش خانواده‌ش. گفت ازتون توقع خوش‌رفتاری نداشته باشم ولی تحمل کنم. توقعی هم نداشتم. بهتون حق می‌دادم. شما اگه از این بدتر هم به سرمون می‌آوردین، حق داشتین. کار ما درست نبود. اینکه پنهانی عقد کردیم، واقعاً کار اشتباهی بود. ولی توروخدا... شما رو به آبروی زهرا قسم می‌دم. یه لحظه خودتون رو بذارین جای ما. ببینید من توی اون موقعیت، وقتی مادرم مرده بود و هیچ‌کس رو نداشتم بهش پناه

ما. ببینید من توی اون موقعیت، وقتی مادرم مرده بود و هیچ‌کس رو نداشتم بهش پناه ببرم، راه دیگه هم داشتم؟ امیرعلی رو دوست داشتم. به خداوندیِ خدا دارم راستش رو می‌گم. امیرعلی یه مرد واقعی بود. هنوز هم هست. کمکم کرد، نجاتم داد، عاشقش شدم. همین عشق بود که ما رو کم‌کم به هم نزدیک کرد. بهزاد خلافکار بود. امیرعلی دنبالش بود. ما به واسطه‌ی اون همدیگه رو شناختیم و عشقو تجربه کردیم. سرنوشت ما رو سر راه هم قرار داد. شعار نمی‌دم. از خودم تعریف نمی‌کنم. فقط حقایقی رو می‌گم که وجود داره. دوست دارم همه‌چیزو بدونید و دونسته قضاوتم کنید.»

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «من حرفامو زدم آقابزرگ. به ارواح خاک مادرم قسم می‌خورم که دروغی بهتون نگفتم. فقط می‌خواستم بدونید که من و امیرعلی چطور با هم آشنا شدیم و کارمون به اینجا کشیده شد. فکر نکنید خودمو بهش انداختم. پیش خودتون نگید این دختره یه بی‌کس‌وکاره که تا چشمش به امیرعلی افتاده، خودشو چسبونده بهش و خلاص.

نه... من اون‌جوری نیستم. برای خودم ارزش قائلم. این‌ها رو گفتم که پی به حقایق زندگی من و امیرعلی ببرید.

الان هم هرچی شما بگید، من همون کارو انجام می‌دم. بهتون حق می‌دم ناراحت بشید. حتی بزنید تو صورتم، ولی ازم متنفرم نباشید. من جز امیرعلی هیچ‌کسی رو ندارم. اما می‌خوام خانواده‌ی من شما باشید.»

نگاه اشک‌آلودم را از صورت متعجبش برداشتم، با قدم‌هایی آرام به‌طرف در رفتم و از ویلا زدم بیرون.

امیرعلی و حسین جلوی در ایستاده بودند. بغضم با دیدن امیرعلی ترکید. با قدم‌هایی بلند به‌طرفم آمد و سرم را بغل کرد.

- مهگل چرا گریه می‌کنی؟ چیزی که بهت نگفت؟

با هق‌هق گفتم: «همه‌چیزو گفتم امیرعلی، همه‌چیزو...»

سرم را نوازش کرد و گفت: «باشه بریم خونه. آروم باش.»

دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و به‌طرف خانه‌مان رفتیم. ولی من هنوز اشک می‌ریختم.

یادآوری گذشته عذابم می‌داد، ولی باید می‌گفتم. باید همه‌چیز را می‌گفتم و خودم را خلاص می‌کردم. تا الان هم فقط به‌خاطر امیرعلی سکوت کرده بودم. همیشه معتقد بودم آدم باید حقیقت را بگوید قبل از اینکه دروغ جای حقیقت را بگیرد، قبل از اینکه سوءتفاهم باعث خراب شدن رابطه‌ها شود. رابطه‌ای صمیمی بین من و آقابزرگ نبود ولی همین که همه‌چیز را گفته بودم، آرام شدم. لااقل چیزی را پنهان نکرده بودم؛ عذاب‌وجدان هم نداشتم.

همین که همه‌چیز را گفته بودم، آرام شدم. لااقل چیزی را پنهان نکرده بودم؛ عذاب‌وجدان هم نداشتم.



می‌خواستم ظرف‌ها رو بشویم که امیرعلی هم آمد توی آشپزخانه.

توی درگاه ایستاد و گفت: «می‌خوای اینا رو بشوری؟»

پیش خودم گفتم: "الان می‌گه بده من بشورم تو برو استراحت کن. قربونش برم."

برای همین لبخندی بزرگ نشست روی لب‌هایم و گفتم: «آره عزیزم.»

در کمال تعجب با لبخند ابرویش را انداخت بالا و گفت: «باشه، پس من می‌رم بخوابم. شب‌به‌خیر.» و خیلی سریع رفت بیرون.

مثل چوب خشک ایستاده بودم وسط آشپزخانه.

"این چرا همچین کرد؟ که این‌طور... پس کمک کردنات فقط واسه همون دو سه روز اول بود، آره؟ نشونت می‌دم."

رفتم جلوی سینک و شیر آب را باز کردم. کمی بشقاب‌ها را زدم به هم. بعد چنان جیغ کشیدم که بدون شک صدایم تا آن‌طرف باغ هم رفت، چه برسد به اتاق خوابمان.

انگشتم را با آن یکی دستم سفت چسبیدم و خم شدم. از ته دل جیغ می‌کشیدم و ناله می‌کردم. نگاهم به در آشپزخانه بود.

امیرعلی درحالی‌که رنگش مثل گچ سفید شده بود، هراسان آمد آشپزخانه.

و با دیدنم در آن حالت دوید طرفم و با ترس گفت: «چی شده؟ مهگل؟ چرا دستتو چسبیدی؟ با توام.»

با ناله گفتم: «امیرعلی، دستم... آی آی... دستـــم برید. می‌سوزه.»

دستش را آورد جلو که جیغ کشیدم. رفت عقب.

- دست نـــزن. دارم می‌گم می‌سوزه. آی... آی دستم.

هول شده بود. با نگرانی دور خودش می‌چرخید.

- باشه باشه. آروم باش. بذار زخمت رو ببینم. شاید عمیق باشه. بریم درمونگاه؟

- نه نمی‌خواد. عمیق نیست.

- از کجا می‌دونی؟

- می‌دونم دیگه. خودم بریدم می‌دونم.

- چی؟!

- می‌گم یعنی وقتی برید دیدم.

کلافه شده بود. می‌خواستم اذیتش کنم.

شانه‌ام را گرفت و گفت: «بریم عزیزم. بریم ببینم دستت چی شده. حتماً پانسمان لازم داره.»

به ظرف‌ها اشاره کردم و گفتم: «ولی آخه ظرف‌ها چی می‌شه؟»

نگاهش چرخید روی ظرف‌ها و عصبی گفت: «به درک! ول کن این‌ها رو. خودم همه رو می‌شورم. نوکرت هم هستم. زود باش راه بیفت.»

- باشه پس تو اینجا باش ظرف‌ها رو بشور، من می‌رم دستم رو پانسمان می‌کنم.

- تنهایی؟

- آره. مگه چیه؟

- نمی‌تونی. بذار بیام.

- نه نه... تو برو سر وقت ظرف‌ها.

- مهگل لج نکن! ظرف‌ها رو بعداً هم می‌شه شست. بذار ببینم دستتو.

- نه اونا مهم‌تره. چربی روش می‌مونه بد پاک می‌شه.

- من می‌گم به درک، تو می‌گی چربی روش می‌مونه؟ راه بیفت ببینم.

وای خدا کلافه‌ام کرده بود. عجیب گیر داده به من! ول‌کن هم نبود.

دیدم فایده‌ای ندارد و هیچ‌جوره بی‌خیالم نمی‌شود. صاف ایستادم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

مات نگاهش را به من و دستم دوخته بود.

با انگشت به دستم اشاره کرد و گفت: «دستت...»

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: «سالمه.»

- مگه زخم نشده بود؟

- فکر کردم زخم شده ولی الان دیدم نه زخم نشده. آفرین حالا برو ظرف‌ها رو بشور.

چند لحظه نگاهم کرد. زل زده بود به چشم‌هایم.

خواستم بدوم از آشپزخونه بیرون که یکدفعه از جا کنده شدم. بین زمین و هوا بودم. روی دست‌های امیرعلی.

خنده‌ام گرفته بود.

خنده‌ام گرفته بود.

- منو بذار پایین.

- نخیر. شما تو اتاق میای پایین نه اینجا.

با خنده گفتم: «امیرعلی.»

بلندتر خندید و گفت: «این‌جوری صدام می‌کنی، اشتهام باز می‌شه ها.»

اخمی شیرین کردم و با ناز دست‌هایم را انداختم دور گردنش.

- الان که وقت غذا نیست. فعلاً برو ظرف‌ها رو بشور.

از آشپزخانه رفت بیرون. همان‌طور که روی دست‌هایش بودم، گفت: «تا دونه‌ی آخرش رو فردا واسه‌ت می‌شورم. الان گرسنمه.»

با خنده گفتم: «همین یک ساعت پیش اون همه غذا خوردی. مگه چقدر جا داری؟»

نگاهم کرد و گفت: «خودت داری می‌گی یک ساعت پیش. نکنه می‌خوای ضعف کنم؟»

صدای خنده‌ام کل خانه را برداشته بود.

زیر یکی از درخت‌ها نشستم و چشمم را دوختم به درِ ویلای آقابزرگ.

"یعنی روزی می‌رسه که آقابزرگ منو به‌عنوان عروسش بپذیره؟ من حتی درست‌وحسابی پدر امیرعلی رو هم ندیده بودم."

عکس مادرم را از جیب مانتویم درآوردم و گرفتم جلوی صورتم. زل زدم بهش. در دلم داشتم باهاش دردِدل می‌کردم. ازش می‌خواستم برایم دعا کند، برای خوشبختی‌ام...

از پشت سرم صدای پا شنیدم. سریع عکس را گذاشتم توی جیبم.

کنارم ایستاد. سرم را بلند کردم و با تعجب دیدم مادر امیرعلی است. خواستم از جایم بلند شوم که دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «بشین راحت باش.»

کنارم نشست.

- سلام.

زیر لب جوابم را داد.

- علیک سلام.

نگاهی به اطرافش انداخت. سرم را پایین انداخته بودم و چیزی نمی‌گفتم. سکوت کرده بود.

کمی بعد پرسید: «چی‌کار می‌کردی؟»

سرم را بلند کردم. نگاهش به من بود. برعکس روزهای دیگر، سرد نبود؛ آرام بود.

صادقانه گفتم: «داشتم با مادرم دردِدل می‌کردم.»

با تعجب ابرویش را انداخت بالا که گفتم: «تو دلم... داشتم باهاش حرف می‌زدم.»

لبخندی کمرنگ زد و سرش را تکان داد.

- حتماً خیلی دوستش داشتی، درسته؟

- بله. کیه که مادرش رو دوست نداشته باشه؟ مخصوصاً من که تنها کسم مادرم بود.

بعد از سکوتی مختصر، جدی گفت: «الان هم احساس تنهایی می‌کنی؟»

سعی کردم صادق باشم.

- نه. الان دیگه با وجود امیرعلی تنها نیستم.

سرش را به‌آرامی تکان داد و نفسی عمیق کشید.

- امروز زینت برام گفت که دیشب اومدی ویلای آقابزرگ و باهاش حرف زدی. درسته؟

دستپاچه شدم.

- بله، درسته.

لبخند ماتی زد و با همان لحن گفت: «معلومه دل و جرئتت خیلی زیاده. همه‌ی حرفاتو زینت برام گفت. پس سرگذشت تو این بوده.»

سکوت کردم.

بی‌مقدمه پرسید: «امیرعلیِ منو دوست داری؟»

بهت‌زده نگاهش کردم. واقعاً هول شده بودم. باورم نمی‌شد این سؤال را پرسیده باشد. آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم.

زمزمه‌وار گفتم: «بله.»

مکث کرد و گفت: «چرا همه‌ش با بله و درسته جواب می‌دی؟ برای هر کلمه از حرفات یه دلیل بیار. می‌گی بله. خب بگو چرا؟»

لبم را با سر زبانم تر کردم و گفتم: «دیشب هم به آقابزرگ گفتم که من و امیرعلی چطور با هم آشنا شدیم. راستش یه آشنایی و دیدار عاشقانه نبود.»

- اونا رو می‌دونم. می‌خوام دلیلش رو بدونم. می‌خوام ببینم از تنهایی به امیرعلی رو آوردی یا از ته دلت عاشقش بودی؟

همه‌ی وجودم از سؤالی که کرد، لرزید.

تند گفتم: «نه. معلومه که نه. وقتی بهش دل بستم، مادرمو داشتم. توی دره گیر افتاده بودیم. از همون جا نسبت بهش یه حسی پیدا کردم. اولش برام مبهم بود ولی کم‌کم فهمیدم عاشقش شدم و نمی‌تونم فراموشش کنم. هر وقت ازم دور می‌شد، می‌مردم و زنده می‌شدم. واقعاً دوستش دارم، حتی از جونمم بیشتر.»

فقط سکوت کرده بود. چیزی نمی‌گفت. قلبم خودش را محکم به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید. لحنش آرام‌تر شده بود.

- امیرعلی هم دوسِت داره. باهاش حرف زدم. اون هم تو رو می‌خواد. من به‌هیچ‌وجه از ازدواجش با بهنوش راضی نبودم. امیرعلی باهاش خوشبخت نمی‌شد. ولی از وقتی با تو ازدواج کرده می‌بینم که روزبه‌روز شاداب‌تر و سرحال‌تر می‌شه. چندباری که اومد خونه‌مون از کلامش، از حرف‌هاش و حالت‌هاش فهمیدم که خوشبخته. حس مادرانه‌م می‌گفت امیرعلیِ من زندگیش رو دوست داره و عاشق همسرشه. من یه مادرم. تنها آرزوم خوشبختیِ اولادمه. امیرعلی تنها ثمره‌ی زندگی من و پدرشه. از طرفی هم کارش رو درست نمی‌دونم. اینکه بی‌خبر و پنهانی با تو عقد کرد. اینکه به منی که مادرش بودم، اهمیت نداد، ناراحتم می‌کنه. هنوز هم از دستش دلگیرم. هنوز دلم باهاش صاف نشده ولی باز هم مادرم. می‌بینم بچه‌م خوشحاله و این برام بسه.

دستم را گرفت. بهت‌زده نگاهش می‌کردم.

- ازت می‌خوام باهاش بمونی و این خوشبختی رو از پسرم نگیری. دعای خیر من بدرقه‌ی زندگی‌تونه.

بغض داشت. درکش می‌کردم، از ته دلم درکش می‌کردم.

اشک صورتم را خیس کرده بود. از جایش بلند شد که دستش را گرفتم. سرد بود. برنگشت. پشتش به من بود.

بلند شدم و هق زدم: «مادرجون من از روی شما شرمنده‌م. به خدا قسم قصدمون بی‌احترامی به شما نبوده. امیرعلی شما رو خیلی دوست داره. هم شما و هم پدرش و هم آقابزرگ رو. تنها کس‌ام اونه. شما خانواده‌ی امیرعلی هستین. هویتش شمایین ولی من کسی رو ندارم. ازتون خواهش می‌کنم منو هم مثل دخترتون بدونین.»

با صدای بلند گریه می‌کردم. دست سردش را گذاشت روی دستم که روی شانه‌اش بود. کمی فشرد و بعد هم بدون هیچ حرفی به‌سمت ویلا رفت.

دیدم که دستش را به صورتش کشید. او هم داشت گریه می‌کرد.

سر جایم ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می‌کردم.

آقابزرگ

از پله‌ها پایین آمد. وسط سالن ایستاد. آلبوم خانوادگی‌شان را در دست گرفته بود. به اطراف سالن نگاه انداخت و با صدایی بلند زینت را صدا زد.

- زینت... زینت...

خدمتکار سراسیمه خودش را به آقابزرگ رساند و مطیع و سربه‌زیر روبه‌رویش ایستاد.

- بله آقا.

کاغذی به‌طرفش گرفت و گفت: «برو اینا رو بخر و بیار. سر راه عینکی که سفارش داده بودمو هم برام بگیر. این پول رو هم با خودت ببر.»

زینت کاغذ را همراه با دسته اسکناسی که مقابلش گرفته بود، از او گرفت و سرش را تکان داد.

- الان می‌رم آقا.

چادرش را از دور کمرش باز کرد و روی سرش کشید.

- چیز دیگه‌ای نمی‌خواین آقا؟

- نه زود برگرد.

- چشم.

و آرام از ویلا خارج شد.

رفت وسط سالن و روی مبل همیشگی‌اش نشست. عصایش را به دسته‌ی مبل تکیه داد. آلبوم را باز کرد و خاطرات را مرور کرد.

عکس همسرش، پسرش هادی... به روی عکس او دست کشید. قلبش گرفت. جوشش اشک را درون چشم‌هایش حس کرد. با رفتن آن دو عزیز، چشم‌هایش بی‌فروغ گشته بود.

صفحه‌ی دیگر آلبوم... همه‌ی اعضای خانواده بودند. نگاهش روی امیرعلی که لباس نظامی به تن داشت، ثابت ماند. شباهت زیادی به هادی داشت. هر زمان بهش نگاه می‌کرد، به یاد هادی می‌افتاد. او هم به سرسختی امیرعلی بود. یکدنده و لجباز. اما قلبی مهربان داشت. مغرور بود اما همیشه آرامشی خاص در رفتار و گفتارش دیده می‌شد.

با یادآوری امیرعلی از ته دل آه سینه کشید و چشم‌های اشک‌آلودش را که می‌رفت از

آن جوشش نمناک شود، روی هم گذاشت.



مهگل

دو ماه دیگر عید نوروز هم از راه می‌رسید. هیجان داشتم. برای اولین بار می‌خواستم کنار امیرعلی سال را نو کنم.

یک سوپ گرم و خوشمزه برایش پخته بودم که وقتی از سرکار برگشت، بخورد. وقتی ازش چشیدم، دیدم طعمی عجیب دارد؛ خوشمزه شده بود.

داشتم جلوی خانه را جارو می‌زدم که نگاهم به آن‌طرف باغ افتاد. زینت‌خانم، خدمتکار آقابزرگ، چادرش را سر کرده بود و از باغ بیرون می‌رفت.

صاف ایستادم و به ویلا نگاه کردم.

"یعنی الان آقابزرگ تنهاست؟"

فکری به سرم زد. لبخند زدم. سریع رفتم تو و یک مقدار از سوپ ریختم توی ظرف و گذاشتم توی سینی. یک شاخه گل هم گذاشتم کنارش. به‌سمت ویلا رفتم. باید خودم را بیشتر نشانش می‌دادم.

در زدم. ولی کسی جواب نداد. دستگیره را گرفتم و کشیدم. در باز شد. آرام به داخل سرک کشیدم. کسی نبود.

تک‌سرفه کردم و رفتم تو. یک‌راست رفتم سمت آشپزخانه و سینی را گذاشتم روی میز. حتماً آقابزرگ هم در اتاقش خوابیده بود. رفتم توی سالن، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن آقابزرگ که روی مبل نشسته بود، خشکم زد.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود و فشار می‌داد. رنگش پریده بود. دهانش را باز و بسته می‌کرد. انگار نمی‌توانست نفس بکشد.

با وحشت به‌طرفش دویدم و جلویش زانو زدم.

- آقابزرگ. آقابزرگ چی شده؟ توروخدا یه چیزی بگین.

ترسیده بودم.

لب‌هایش را باز و بسته کرد. روی سینه خم شده بود. فقط خیلی نامفهوم و مبهم شنیدم گفت: «کـ... کتـ... کتم. تـ... تو... اتاق.»

"کتش تو اتاقشه؟ داروهاش هم حتماً همون جاست."

نفهمیدم چطور خودم را رساندم طبقه‌ی بالا. مستأصل و پریشان ایستادم. اتاق آقابزرگ کدام بود؟

یه در بزرگ روبه‌رویم بود که با بقیه فرق داشت. شاید همین باشد. بازش کردم. نگاهم به تختی یک‌نفره افتاد که مقابلش قفسه‌ای پر از کتاب بود. حتماً همین اتاق بود.

به‌طرف چوب‌لباسی رفتم و کتش را برداشتم. همه‌ی جیب‌هایش را گشتم. یک قوطی سفیدرنگ پیدا کردم. تکانش دادم. رویش را خواندم ولی سر درنمی‌آوردم. شاید واقعاً همین بود. سریع آمدم پایین.

افتاده بود کف سالن.

"وای خدای من."

دست‌وپایم شروع کرد به لرزیدن.

به‌طرفش دویدم. شانه‌اش را گرفتم و به‌سختی برش گرداندم. با صدای بلند و به‌طرز وحشتناکی نفس می‌کشید. خس‌خس می‌کرد. انگار نفسش بالا نمی‌آمد. صورتش از عرق خیس شده بود.

باید عجله می‌کردم وگرنه زنده نمی‌ماند.

با دست‌هایی لرزان درحالی‌که صورتم غرق اشک بود، یک قرص از قوطی درآوردم و دستم را بردم جلو و گذاشتم زیر زبانش. آن لحظه فقط همین احتمال را می‌دادم.

رفتم توی آشپزخانه و برایش آب آوردم. چشم‌هایش بسته بود. وحشت کردم. لیوان را گذاشتم روی میز و کنارش زانو زدم. با هق‌هق شانه‌اش را تکان دادم.

- آقابزرگ... آقابزرگ توروخدا چشماتو باز کن. آقابزرگ... خدایا کمکش کن نذار چیزیش بشه. خدایـــا.

دیدم آرام چشم‌هایش را باز کرد. بین آن‌همه اشک و ناله لبخند می‌زدم. دوست داشتم از ته دل بخندم.

با خوشحالی گفتم: «خوبین؟ جایی‌تون درد نمی‌کنه؟ زنگ بزنم اورژانس؟»

فقط زل زده بود به من. چیزی نمی‌گفت. لیوان آب را از روی میز برداشتم و بردم سمت لب‌هایش. کمی ازش خورد. دوباره لیوان را گذاشتم روی میز.

بی‌اختیار شانه‌هایش را ماساژ می‌دادم. فکر می‌کردم این کار بهش کمک می‌کند. تنفسش نرمال شده بود. دستش را آورد بالا. با این حرکتش من هم دستم را کشیدم عقب و از جایم بلند شدم.

آقابزرگ کدام بود؟

یه در بزرگ روبه‌رویم بود که با بقیه فرق داشت. شاید همین باشد. بازش کردم. نگاهم به تختی یک‌نفره افتاد که مقابلش قفسه‌ای پر از کتاب بود. حتماً همین اتاق بود.

به‌طرف چوب‌لباسی رفتم و کتش را برداشتم. همه‌ی جیب‌هایش را گشتم. یک قوطی سفیدرنگ پیدا کردم. تکانش دادم. رویش را خواندم ولی سر درنمی‌آوردم. شاید واقعاً همین بود. سریع آمدم پایین.

افتاده بود کف سالن.

"وای خدای من."

دست‌وپایم شروع کرد به لرزیدن.

به‌طرفش دویدم. شانه‌اش را گرفتم و به‌سختی برش گرداندم. با صدای بلند و به‌طرز وحشتناکی نفس می‌کشید. خس‌خس می‌کرد. انگار نفسش بالا نمی‌آمد. صورتش از عرق خیس شده بود.

باید عجله می‌کردم وگرنه زنده نمی‌ماند.

با دست‌هایی لرزان درحالی‌که صورتم غرق اشک بود، یک قرص از قوطی درآوردم و دستم را بردم جلو و گذاشتم زیر زبانش. آن لحظه فقط همین احتمال را می‌دادم.

رفتم توی آشپزخانه و برایش آب آوردم. چشم‌هایش بسته بود. وحشت کردم. لیوان را گذاشتم روی میز و کنارش زانو زدم. با هق‌هق شانه‌اش را تکان دادم.

دستم را بردم جلو و گذاشتم زیر زبانش. آن لحظه فقط همین احتمال را می‌دادم.

رفتم توی آشپزخانه و برایش آب آوردم. چشم‌هایش بسته بود. وحشت کردم. لیوان را گذاشتم روی میز و کنارش زانو زدم. با هق‌هق شانه‌اش را تکان دادم.

- آقابزرگ... آقابزرگ توروخدا چشماتو باز کن. آقابزرگ... خدایا کمکش کن نذار چیزیش بشه. خدایـــا.

دیدم آرام چشم‌هایش را باز کرد. بین آن‌همه اشک و ناله لبخند می‌زدم. دوست داشتم از ته دل بخندم.

با خوشحالی گفتم: «خوبین؟ جایی‌تون درد نمی‌کنه؟ زنگ بزنم اورژانس؟»

فقط زل زده بود به من. چیزی نمی‌گفت. لیوان آب را از روی میز برداشتم و بردم سمت لب‌هایش. کمی ازش خورد. دوباره لیوان را گذاشتم روی میز.

بی‌اختیار شانه‌هایش را ماساژ می‌دادم. فکر می‌کردم این کار بهش کمک می‌کند. تنفسش نرمال شده بود. دستش را آورد بالا. با این حرکتش من هم دستم را کشیدم عقب و از جایم بلند شدم.

خواست عصایش را بردارد که سریع آن را برداشتم و دادم دستش. چیزی نمی‌گفت. به عصایش تکیه کرد، از جایش بلند شد و نشست روی مبل.

در سکوت با اخم زل زده بود بهم. یک برگ دستمال‌کاغذی از روی میز برداشتم و به چشم‌ها و صورتم کشیدم.

زیر سنگینیِ نگاهش معذب بودم. خواستم چیزی بگویم که در ویلا باز شد و خدمتکار آمد تو. زینت‌خانم از دیدنم تعجب کرد. خونسرد لبخند زدم و سلام کردم. زیر لب جوابم را داد. به آقابزرگ نگاه کرد. زد به صورتش و گفت: «خدا مرگم بده آقا. چرا رنگتون پریده؟»

گفتم: «چیزی نیست زینت‌خانم. به‌خاطر قلبشون بود که خداروشکر به خیر گذشت. اما باز هم شما زنگ بزنید دکترشون بیاد.»

هول کرده بود.

- باشه باشه الان زنگ می‌زنم. ای وای...

قبل از اینکه برود، گفتم: «برای آقابزرگ سوپ آوردم. گذاشتم تو آشپزخونه. خودتون هم خواستید، بخورید.

به آقابزرگ نگاه کردم. نگاهش را چرخانده بود و به میزِ وسط سالن نگاه می‌کرد. اخم‌هایش همچنان درهم بود.

با لحنی آرام گفتم: «نوش جانتون.»

نگاهش به‌سمت من چرخید اما چیزی نگفت.

لبخند زدم و از ته دل گفتم: «ان‌شاالله همیشه سایه‌تون بالای سر بچه‌هاتون باشه. وجود بزرگ‌تر تو خونه مخصوصاً اگه پدر و مادر باشن، یه نعمته. دور از جون شما و بچه‌هاتون این رو من که بی‌پدر بزرگ شدم و خیلی زود مادرمو از دست دادم خوب درک می‌کنم.»

بغض کردم. اشک در چشم‌هایم جمع شد. خانه‌ی بی‌پدرومادر بی‌روح و سرد است. وجود آقابزرگ با این‌همه ابهت و صلابت برای بچه‌هایش نعمت بود.

آرام گفتم: «با اجازه.»

به‌طرف در دویدم و از ویلا زدم بیرون.

ایستادم. نفسی عمیق کشیدم. احساسم پر از آرامش بود.

آقابزرگ

- حالتون بهتره آقا؟

نگاهش کرد و تنها سرش را تکان داد.

- وسایلی که گفته بودم بگیری، چی شد؟

- گرفتم آقا. همین جاست.

- برو بذار تو اتاقم.

- چشم آقا.

بعد از رفتن زینت، از جایش بلند شد. صدای ناله‌اش بلند شد. قفسه‌ی سینه‌اش هنوز هم کمی درد می‌کرد ولی حالش بهتر بود.

عصازنان به‌سمت آشپزخانه رفت. توی درگاه ایستاد. نگاهی به ظرف سوپ انداخت. اما شاخه گل نظرش را جلب کرد. آن را از داخل سینی برداشت. اخم‌هایش هنوز هم درهم بود.

زینت پا به آشپزخانه گذاشت.

آقابزرگ با لحنی سرد گفت: «برام کمی سوپ بیار.»

زینت خشکش زد.

زینت خشکش زد.

- از همین سوپ؟

- بیار تو اتاقم.

- باشه چشم. الان میارم.

از آشپزخانه بیرون رفت. زینت با تعجب نگاهش می‌کرد. برعکس بقیه‌ی روزها حس می‌کرد آقابزرگ امروز عصبانی نیست و حالش کمی بهتر شده.



مهگل

نگاهی به امیرعلی انداختم. توی سالن نشسته بود. عمیقاً در فکر بود. دلیلش را نمی‌دانستم. ولی کنجکاو بودم که بدانم.

سینی چای را گذاشتم روی میز و کنارش نشستم. نگاهم کرد و لبخند زد. طبق عادت دستش را انداخت دور شانه‌ام.

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

همان‌طور که با انگشتم روی سینه‌اش خط می‌کشیدم، گفتم:

- امیرعلی؟

- جان امیرعلی.

- حس می‌کنم از وقتی اومدی خونه، همه‌ش تو فکری. چیزی شده؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

- چیزی که نشده. فقط...

سکوت کرد.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

نگاهش را دوخت به چشم‌هایم.

- فقط چی؟

لب‌هایش را جمع کرد و متفکرانه گفت: «نمی‌دونم. گیج شدم. امروز مامان بهم زنگ زد. گفت آقابزرگ تو ویلای کنار دریا یه مهمونی ترتیب داده. قراره سه روزه بریم و برگردیم. به مامان گفتم آقابزرگ دیگه منو از شماها نمی‌دونه، پس من و مهگل نمی‌تونیم بیایم. اون هم گفت آقابزرگ گفته امیرعلی و زنش هم باید باشن.»

با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم چی شده یا چی قراره بشه اما یه جای کار می‌لنگه.»

لبخند زدم و با آرامش گفتم: «فکرهای بد نکن. شاید نیتش خیر باشه.»

- تو مهمونی همه‌ی فامیل جمع می‌شن. مطمئناً همه می‌فهمن که من ازدواج کردم. به نظرت چرا آقابزرگ این کارو کرده؟

- نمی‌دونم والا. اگه ناراحت می‌شی، می‌خوای نریم؟

- نظر خودت چیه؟ بریم؟

- من می‌گم بریم. حالا که آقابزرگ خواسته ما هم باشیم نه نیاریم. ممکنه ازمون ناراحت بشه.

نگاهم کرد. گونه‌ام را با پشت دست نوازش کرد و گفت: «پس حتماً می‌ریم. از اونجا هم یه سر به روستا و کدخداشون می‌زنیم.»

با تعجب گفتم: «چرا اونجا؟»

سرش را تکان داد و گفت: «با کدخدا یه کاری دارم. یه‌کمی هم آب‌وهوا عوض کنیم بد

نیست. خیلی وقته بیرون نبردمت.»

با همه‌ی محبتم نگاهش کردم. خندید و گفت:

- اون‌وقت این نگاه واسه چیه؟

- واسه چیزی نیست اما واسه یکیه که خیلی خاطرش عزیزه.

شیطان شد و بیشتر به خودش نزدیکم کرد.

- پس من چی بگم؟

لبخند زدم و سرم را بلند کردم.

- چی بگی؟

سرش را برد زیر گوشم، از نفس‌های گرمش روی لاله‌ی گوشم، قلقلکم آمد و خندیدم.

آرام گفت: «که این چشم‌های سبز وحشی دیگه رسماً پدر منو درآورده. پس کی می‌شه تو مال من بشی؟»

از حرفی که بی‌پرده زده بود، یکه خوردم و از نگاهش سرخیِ شرم روی گونه‌هایم نشست.

صدای قهقهه‌اش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم.

- ببین چه جوری گونه‌هاش گل انداخت. هنوز که بهت پیشنـ...

صدای قهقهه‌اش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم.

- ببین چه جوری گونه‌هاش گل انداخت. هنوز که بهت پیشنـ...

- امیرعلـــــی.

صدای خنده‌اش کل خانه را برداشته بود. کوسن را از روی مبل برداشتم و زدم تخت سینه‌اش. همچنان می‌خندید.

با ناز و دلخوری دستش را از دور شانه‌ام برداشتم و خواستم بلند شوم که مچم را گرفت و کشید. افتادم کنارش. تقلا کردم ولی مگر زورم بهش می‌رسید؟

دستش را دورم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: «خیلی‌خب شوخی کردم. اما اگه بخوای می‌تونیم تا قبل عروسی هم...»

- امیرعلی.

خندید و دست‌هایش را برد بالا.

- من تسلیم.

چپ‌چپ نگاهش کردم. از نگاهش به خنده افتادم. جلو آمد و با حرص گونه‌ام را بوسید.

- آخ که باز گرسنه‌م شد.



مثل همیشه که غروب‌ها می‌رفتم توی باغ و قدم می‌زدم، این بار هم همین کار را کردم.

قدم‌زنان زیر درخت‌های پرتقال راه می‌رفتم و به فردا و سفرمان فکر می‌کردم که درِ باغ باز شد. همان جا ایستادم.

ماشین آقابزرگ آمد تو. راننده درِ عقب را باز کرد و آقابزرگ پیاده شد. به‌طرف ویلا می‌رفت. باید از روبه‌روی من رد می‌شد. برای همین وقتی بهم رسید، بلند و رسا سلام کردم.

سر جایش ایستاد. چند لحظه صبر کرد. باز به راهش ادامه داد.

جوابم را نداد ولی همین که بی‌توجه از کنارم رد نشده بود و تا سلام کردم ایستاد، نشانه‌ای نسبتاً خوب بود.



تازه رسیده بودیم. از اینکه قرار بود همه برای یک مدت دور هم در یک ویلا زندگی کنیم، خوشحال بودم.

همین که از ماشین پیاده شدیم، نگاهم به بهنوش افتاد. قلبم از حرکت ایستاد. او اینجا چکار می‌کرد؟

زیر لب به امیرعلی گفتم: «می‌دونستی بهنوش اینجاست؟»

امیرعلی بدون اینکه نگاهش کند گفت: «متأسفانه ویلاشون کنار ویلای آقابزرگه. به‌خاطر صمیمیتی که با آقابزرگ داشتن، همین نزدیکی ویلا گرفتن که به ما هم نزدیک باشن. اما باز هم نمی‌دونم بعد اون همه جروبحث با چه رویی پا شدن اومدن.»

حس خوبی نداشتم. از این دختر خوشم نمی‌آمد؛ نرمال نبود.

در دلم "بسم‌الله"ی گفتم و نفسی عمیق کشیدم.

با لبخندی بزرگ روبه‌روی من ایستاد. بدون اینکه به امیرعلی نگاه کند، رو بهم گفت: «سلام عزیزم.»

بعد هم آمد جلو و گونه‌ام را بوسید. بدون اینکه تحویلش بگیرم فقط زیر لب جواب سلامش را دادم؛ فقط به‌خاطر اینکه واجب بود.

بهنوش زیرپوستی پشت چشمی برای امیرعلی نازک کرد و رفت سمت دریا. از همین جا هم می‌توانستم صدای موج‌های دریا را بشنوم.

به امیرعلی نگاه کردم. خونسرد بود و بی‌تفاوت. وقتی نگاهم را روی خودش دید، لبخندی جذاب تحویلم داد. دلم گرم شد از لبخندش.

دستش را گذاشت پشت کمرم و گفت: «به‌هیچ‌عنوان محلش نذار، وگرنه اون‌قدر رو داره که این چند روز رو به کاممون زهر کنه. هرچی گفت، فقط سکوت کن.»

حرفش را قبول داشتم. باید همین کار را می‌کردم.

- غیر از این هم نمی‌شه. خیالت راحت.

لبخند زد و چشم‌هایش را در تأیید حرفم بست و باز کرد.

ویلای بزرگی بود و نمای بیرونش ترکیبی از رنگ‌های قهوه‌ای تیره و سفید. داخلش هم قابل تحسین و باشکوه بود. یک سالن بزرگ مستطیل‌شکل... از وسط سالن هم راه‌پله بود که انتهایش به طبقه‌ی بالا می‌رسید

امیرعلی همان‌طور که چمدان‌هایمان را می‌کشید، به‌طرف پله‌ها رفت. من هم پشت سرش از پله‌ها بالا می‌رفتم.

- این ویلا اتاق زیاد داره. یکی از اتاق‌هاش واسه منه که هر وقت با حسین می‌اومدیم، اونجا می‌موندیم.

- مگه نمی‌گی اینجا اتاق زیاد داره؟ پس چرا می‌اومد پیش تو؟

خندید و گفت: «می‌شناسیش که! یه سور به کنه زده.»

آرام خندیدم و سرم را تکان دادم.

امیرعلی جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد. درش را باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد.

- بفرما خانم گل.

لبخندی بزرگ به رویش زدم و رفتم تو. همیشه جای مهگل صدایم می‌زد خانم گل. و چه لذتی داشت وقتی این لفظ زیبا را از زبانش می‌شنیدم.

پشت سرم وارد شد و در را بست.

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید؛ بزرگ بود. دو تخت یک‌نفره هر کدام گوشه‌ای از اتاق قرار داشتند.

به‌طرف پنجره رفتم و پرده‌ها را کشیدم. نور به داخل تابید. از این فاصله منظره‌ای زیبا رو به دریا پدیدار شده بود.

امیرعلی پشت سرم ایستاد. دستش را دورم حلقه کرد و سرش را گذاشت روی شانه‌ام.

و زیر گوشم گفت: «از اینجا خوشت اومده؟»

با لبخند گفتم: «خیلی زیاد. آقابزرگ خوش سلیقه‌ست.»

آرام خندید و گفت: «پس من هم به اون کشیدم.»

زمزمه کردم: «از چه نظر؟»

موهایم را از روی شال بوسید و گفت: «از هر نظر که فکر کنی. یه نمونه‌ش تو آغوشم اسیره.»

- و چه شیرینه این اسارت.

رهایم کرد، شانه‌هایم را گرفت و برم گرداند سمت خودش. با لبخند در چشم‌هایش خیره شدم.

- دلو که زدی دیوونه کردی، حالا قصد جونمم کردی؟

جدی بود. مات‌ومبهوت نگاهش کردم. لبخند زد. نفسم را با حرص دادم بیرون.

خندید و گفت: «من به فدای آن خم ابروی تو ای یار.»

بعد از کمی مکث گفت: «اینو جدی می‌گم. تو یه روز جون منو با این نگاه‌ها و حرفات می‌گیری.»

اوقاتم از حرفش تلخ شد. با اخم زمزمه کردم: «خدا نکنه امیرعلی. دیگه هیچ‌وقت اینو نگو.»

اوقاتم از حرفش تلخ شد. با اخم زمزمه کردم: «خدا نکنه امیرعلی. دیگه هیچ‌وقت اینو نگو.»

سرم را به سینه‌اش گرفت و آرام گفت: «نمی‌گم. اما تو باور کن.»

- امیرعلی.

قفسه‌ی سینه‌اش لرزید. فهمیدم دارد می‌خندد. با مشت زدم به سینه‌اش. خواستم ازش فاصله بگیرم که سفت نگه‌ام داشت.

- کجا؟

- جدیداً خیلی بدجنس شدی.

خندید و چیزی نگفت. چند لحظه در همان حالت ماندیم. عطرش را نفس کشیدم. چقدر این بو را دوست داشتم.

زمزمه کرد: «چون زیاد می‌اومدم اینجا و توی این اتاق می‌موندم، همیشه واسه‌م تکراری بود. این منظره هم حتی به چشمم نمی‌اومد. اما حالا... انگار اولین باره که میام اینجا. همه‌چیز برام تازگی داره.»

شالم را آرام از روی موهایم برداشت.

پشت بهش ایستادم. در حصار این دست‌ها احساس آرامش می‌کردم.

من و مردم سرزمینم، همه و همه به این دست‌ها مدیون بودیم و من بیشتر...

صورتش را لابه‌لای موهایم فرو برد و نفس کشید. سرم را به‌سمتش خم کردم.

با لحنی دل‌نشین زمزمه کرد: «این اتاق الان بهشته.»

لب زدم: «چرا؟»

زیر گوشم نجوا کرد:

- چون یه فرشته پا بهش گذاشته.

لبخند زدم و دستم را روی دستش گذاشتم. چند دقیقه در همان حال بودیم که در اتاق بی‌هوا باز شد. ناخودآگاه به‌سرعت از امیرعلی جدا شدم. هر دو با تعجب به‌سمت در برگشتیم؛ بهنوش بود.

حدس می‌زدم این بی‌نزاکتی فقط از او سر می‌زند، وگرنه چه کسی بدون اجازه این‌طور سراسیمه وارد یک اتاق کاملاً شخصی می‌شود؟

مگر اینکه کسی کار واجب داشته باشد که یقیناً بهنوش در آن دسته شمرده نمی‌شد.

امیرعلی با دیدنش عصبانی شد و گفت: «به چه حقی بدون اجازه میای تو این اتاق؟ برو بیرون. همین حالا.»

برو بیرون. همین حالا.»

به امیرعلی نگاه کردم. اخم‌هاش حسابی توی هم بود.

بهنوش در کمال وقاحت پوزخند زد و با لحنی خاص گفت: «ببخشید... یه لحظه یادم رفت الان متأهلی و دیگه تو این اتاق تنها نیستی. ظاهراً مزاحم شدم.»

و با نفرت بهم نگاه کرد.

بی‌شرمی تا چه حد؟ من به جای او خجالت می‌کشیدم. ذره‌ای حیا نداشت.

امیرعلی با خشم گفت: «حرف زیادی نزن. چی می‌خوای؟»

بهنوش بدون اینکه به روی خودش بیاورد، با غیظ بهم نگاه کرد و سوئیچ ماشین را پرت کرد سمت امیرعلی.

با تعجب به سوئیچ نگاه کردم. امیرعلی خم شد و آن را از روی زمین برداشت.

- این دست تو چکار می‌کنه؟

شانه‌اش را انداخت بالا و گفت: «انگار از وقتی متأهل شدی، خوش‌حواس هم شدی. سوئیچت رو روی ماشین جا گذاشته بودی.»

فرشته تات شهدوست

- از قصد گذاشتم چون ماشین تو ویلا بود. حالا که آوردیش. به سلامت.

بهنوش با تمسخر خندید. معلوم بود از برخورد تند امیرعلی عصبی شده.

- خوش بگذره.

و از اتاق بیرون رفت و محکم در را بست.

امیرعلی نفسش رو بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

- این دیگه چه موجودیه؟

برگشت سمتم و با دیدن صورت گرفته و ناراحتم به‌طرفم آمد و بازوهایم را گرفت: «چیزی شده؟ اگه حرفاش ناراحت کرده...»

بی‌معطلی گفتم: «قبلاً که مجرد بودی، بهنوش راحت می‌اومد تو اتاقت؟»

با تعجب گفت: «اینجا رو می‌گی؟»

سرم را تکان دادم.

- معلومه که نه. واسه چی پرسیدی؟

- پس چرا اون حرفو زد؟

نفسی عمیق کشید و آرام گفت: «مهگل این دختر دیوونه‌ست. برای اینکه حرص من و تو رو دربیاره، هر کاری می‌کنه. برای همین گفتم بهش توجه نکن. می‌خواد این سفر رو زهرمارمون کنه، همین!»

و مکثی کرد و گفت: «تو به من اعتماد داری؟»

سرم را بلند کردم. به چشم‌هایش زل زدم و گفتم: «بیشتر از خودم.»

لبخند زد.

- پس سعی کن از این ثانیه‌ها لذت ببری. خودم کاری می‌کنم یکی از خاطره‌انگیزترین سفرهای عمرت بشه.»

نگاهش صادق بود و گیرا. با لبخند سرم را تکان دادم.

پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «تو گرسنه‌ت نیست؟ من که دارم ضعف می‌کنم.»

با تعجب نگاهش کردم. نگاهم را که دید، یکدفعه زد زیر خنده. من مثل همیشه چیز دیگری برداشت کرده بودم و امیرعلی این بار اشاره‌اش به غذا بود.

سرش را تکان داد و با لحنی خاص گفت: «امان از دست تو دختر. هرچند مقصر منم که فکرتو درگیر کردم.»

لب گزیدم و نگاهم را دزدیدم.

چانه‌ام رو بین انگشت‌هایش گرفت و سرم را بلند کرد.

- ببینمت.

نگاهش کردم. چشم‌هایش می‌خندید. نگاهش کمی پایین‌تر کشیده شد. لبم را از زیر دندانم آزاد کردم. چانه‌ام را کمی بالاتر گرفت مقابل صورتش.

قلبم تند می‌زد. دستم را بالا آوردم و روی بازوهایش گذاشتم. سرش را خم کرد. چشم‌هایم را بستم. قلبم کم مانده بود از فرط تپش‌های محکم و بی‌وقفه، روی سینه‌ام شکاف ایجاد کند و بیرون بزند.

به آستین پیراهن پاییزه‌اش چنگ زدم. کمی بعد چانه‌ام را رها کرد و کمی عقب رفت. نفسی که در سینه‌ام گره خورده بود، به‌سختی آزاد شد.

در چشم‌هایم نگاه کرد، لبخندی مردانه زد و آرام گفت: «بریم یه چیزی بخوریم که این شکم لامصب دیگه عشق و عاشقی سرش نمی‌شه.»

لبخند زدم. با همه‌ی عشقی که در دلم داشتم، نگاهش کردم و گفتم: «خودم واسه‌ت یه چیز خوشمره درست می‌کنم. دست‌پختم رو که قبول داری؟!»

کف هر دو دستش را به هم مالید و گفت: «دیگه چی از این بهتر؟ نیکی و پرسش؟»

لبخند زدم و از اتاق آمدیم بیرون.

داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم که دیدم آقابزرگ همراه زینت از در ساختمان اصلی آمدند تو.

آقابزرگ با دیدن من و امیرعلی همان جا ایستاد.

لبخندی کمرنگ زدم و سلام کردم. طبق معمول جوابی نشنیدم.

امیرعلی سلام کرد اما مثل من منتظر جواب نماند، فقط محض احترام این کار را کرد.

روبه‌روی آقابزرگ ایستادیم. امیرعلی و آقابزرگ هر دو در سکوت چشم در چشم هم دوخته بودند.

آقابزرگ نگاهش را چرخاند، از بینمان رد شد و همراه زینت از پله‌ها بالا رفت.

زینت داشت چمدان آقابزرگ را می‌کشید که امیرعلی آن را از دستش گرفت.

- من می‌برم زینت‌خانم. شما مگه کمرت درد نمی‌کرد؟

زینت‌خانم با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «خیر از جوونیت ببینی مادر.»

امیرعلی محجوب لبخند زد، زیر لب تشکر کرد و پشت سر آقابزرگ از پله‌ها بالا رفت.

زینت‌خانم نگاهم کرد. لبخند زدم و سلام کردم. گرم جوابم را داد.

- سلام خانم‌جان. رسیدن بخیر.

- همچنین. چرا می‌گین خانم‌جان؟ من مهگلم.

با خجالت خندید و گفت: «شما عروس این خونه هستین. رو حساب احترام گفتم.

- به امیرعلی می‌گین پسرم، پس منو هم مثل دخترتون بدونید.

لبخندی با محبت زد و گفت: «زنده باشی مادر. امیرعلی رو از بچگی می‌شناسم. هزارماشالله به قد و بالاش. مثل پسرِ نداشته‌م می‌مونه.»

لبخند زدم و گفتم: «پس چه بهتر.»

- با اجازه من برم یه چیزی آماده کنم تا یک ساعت دیگه همه میان واسه ناهار.

رفت توی آشپزخونه. من هم پشت سرش رفتم. داشت از کابیت قابلمه را بیرون می‌آورد. کمی برنج ریخت روی سینی.

- بذارید کمکتون کنم.

زینت‌خانم درحالی‌که برنج‌ها را می‌ریخت توی قابلمه، گفت: «نه دخترم، تو خسته‌ای بشین.»

- خسته نیستم. کاری نکردم که خسته باشم. از آشپزی سر درمیارم. چی می‌خواین درست کنید؟

- دیشب خورشت رو بار گذاشتم با خودم آوردم، آماده‌ست. فقط باید گرمش کنم. فعلاً پلو رو می‌ذارم دم بکشه.

- دیشب خورشت رو بار گذاشتم با خودم آوردم، آماده‌ست. فقط باید گرمش کنم. فعلاً پلو رو می‌ذارم دم بکشه.

لبخند زدم و راه افتادم سمت یخچال.

- پس من هم سالاد درست می‌کنم.

با لبخند سرش را تکان داد و گفت: «باشه دخترم. دستت درد نکنه.»

کمی بعد داشتم کاهوها را خرد می‌کردم که سرش را برگرداند و با لبخند مهربانش نگاهم کرد.

- اسمت هم مثل خودت قشنگه هزارماشالله. مثل گل ظریف و مثل ماه زیبا.

لبخند زدم و نگاهم را از شرم انداختم پایین. چه تعریف دلنشینی!

- ممنونم. شما لطف دارید.

- چشم حسود کور و گوش شیطون کر، ماشالله خیلی به‌هم میاین. خدا خوشبختتون کنه به حق پنج‌تن.

با یه دنیا حس قدردانی نگاهش کردم.

- مرسی. همین دعا کلی به دلم نشست.

خندید. چقدر مهربان بود!

- حقیقت رو گفتم دخترم. راستی دست‌پختت هم حرف نداره. آقا امیرعلی هم بیاد، واسه‌تون اسپند دود می‌کنم.

شیر آب را بست و قابلمه را گذاشت روی گاز.

سرم را انداختم پایین.

- نوش جانتون. به دست‌پخت شما که نمی‌رسه.

داشت پیاز پوست می‌کند.

- واسه شام می‌خواین درست کنید؟

- آره دخترم. گفتم قورمه‌سبزی بذارم تا اون موقع آروم‌آروم جا بیفته.

کار سالاد تمام شده بود. گذاشتمش توی یخچال و رفتم سمتش. پیاز و چاقو را از دستش گرفتم.

- بدید من پوست می‌کنم. امیرعلی گفت کمرتون درد می‌کنه. شما بشینین.

- نه دخترم. چشمات می‌سوزه.

- اشکال نداره. اینکه چیزی نیست.

با لبخند سرش را تکان داد و دست‌هایش را شست.

کمی بعد، اشکم به‌خاطر پیاز در آمده بود. تند تند خرد می‌کردم. روی صندلی نشست و نگاهم کرد.

- آقابزرگ هر دستپختی رو قبول نداره. ولی غذاهای تو رو بدون هیچ ایرادی می‌خوره.

دستم از حرکت ایستاد. بین آن‌همه اشک و سوزش چشم، لبخندی بزرگ نشست روی لب‌هایم.

در دلم ذوق کرده بودم.

آرام گفتم: «نوش جونشون.»

پیازها را همراه کمی روغن گذاشتم روی گاز تا آرام سرخ شوند. چشم‌هایم هنوز خیس بودند و می‌سوختند.

- دخترم ببین با چشمای خوشگلت چکار کردی. شدن کاسه‌ی خون.

لبخند زدم.

- مهم نیست. قرار نیست به‌خاطر یه پیاز چیزیم بشه که!

- امان از دست شما جوون‌ها. الان شوهرت میاد از چشم من می‌بینه دخترجان.

خندیدم و چیزی نگفتم.

همان موقع صدای امیرعلی را شنیدم.

- مهگل؟

برگشتم. نگاهش که به چشم‌هایم افتاد، اخم‌هایش رفت توی هم.

زینت‌خانم آن‌طرف پشت میز نشسته بود. "بسم‌الله"ی را که زیر لب گفت، شنیدم. خنده‌ام گرفته بود.

نگاه امیرعلی فقط به من بود.

- گریه می‌کنی؟ چی شده؟

به‌طرفم آمد.

همان‌طور که می‌آمد جلو، با نگرانی پرسید: «کسی چیزی بهت گفته؟ نکنه باز اون دختره‌ی نفهم...»

به‌خاطر زینت‌خانم تذکر دادم: «امیرعلی.»

کنارم ایستاد و بازویم را گرفت. نگاهش به پیازهایی که سرخ می‌شدند، افتاد.

در چشم‌هایم خیره شد. لبخند زدم و سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. نفسش را بیرون داد.

- از دست تو.

تک‌سرفه کردم و با چشم به زینت‌خانم اشاره کردم. مسیر نگاهم را دنبال کرد.

نگاهش که به زینت‌خانم افتاد، کمی فاصله گرفت.

- به‌به زینت‌خانم. شما هم که اینجایین. شرمنده ندیدمتون.

زینت‌خانم خندید و از پشت میز بلند شد.

- حالا که اومدی پسرم، بذار یه اسپند براتون دود کنم. از بد این زمونه، بخیل‌ها و حسودها، امروز ریختن تو این ویلا.

من و امیرعلی خنده‌مان گرفته بود.

امیرعلی به شوخی گفت: «ای دستت درد نکنه زینت‌خانم. یکی از اون دعاهای الله نگه‌دارت رو هم بخونی، دیگه حله.»

زینت‌خانم که داشت منقل اسپند را آماده می‌کرد، گفت: «به روی دو چشمم آقا.»

به امیرعلی نگاه کردم و گفتم: «دعای الله نگه‌دار چیه؟»

خندید و آرام گفت: «یه دعای مخصوص که فقط زینت بلده. هر وقت می‌خواستم برم مأموریت، می‌خوند و پشت سرم فوت می‌کرد. من و حسین بهش می‌گیم دعای الله نگه‌دار.»

با لبخند سرم را تکان دادم و گفتم: «پس حتماً باید ازش بخوام تا به منم یاد بده.»

مهربان خندید و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

درحالی‌که یک سینی با دو لیوان شیرکاکائو و کیک در دستم بود به اتاقمان رفتم. امیرعلی روی تخت دراز کشیده و نگاهش به سقف خیره بود.

نگاهش با باز شدنِ در به‌سمتم چرخید. با دیدنم لبخند زد و نیم‌خیز شد.

با لبخند به‌طرفش رفتم. روی تخت نشست. سینی را گذاشتم روی میز و کیک و شیرکاکائو را دادم دستش.

- دستت درد نکنه. چه نطلبیده!

- نوش جان. هوس کردم گفتم واسه تو هم بیارم.

لبخند زد و گفت: «نوش جونت خانم گل.»

کمی از شیرکاکائویم را مزه کردم. نگاهش کردم. یک‌نفس شیر را سر کشید.

با دستمال‌کاغذی دور لب‌هایش را پاک کرد و گفت: «اومدم تو آشپزخونه که یه چیزی بخورم. دیدم هنوز آماده نیست. باز تو به دادم رسیدی.»

با دستمال‌کاغذی دور لب‌هایش را پاک کرد و گفت: «اومدم تو آشپزخونه که یه چیزی بخورم. دیدم هنوز آماده نیست. باز تو به دادم رسیدی.»

آرام خندیدم.

- می‌گم ها.

- چی؟

- رفتی تو اتاق پیش آقابزرگ. چیزی نگفت؟

سکوت کرد. خودش را کشید و به بالای تخت تکیه داد.

دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و گفت: «وقتی چمدون رو گذاشتم تو اتاق، داشتم از اتاقش می‌اومدم بیرون که صدام زد. پشتش رو کرده بود به من و داشت از پنجره بیرون رو تماشا می‌کرد.

لحنش مثل همیشه بود. گفت بهنوش و خانواده‌ش دیگه حق ندارن بیان اینجا. اگه یه بار دیگه این اطراف ببینمش، می‌ذارم پای... من هم گفتم چندان دل خوشی ازش ندارم که بخوام اینجا ببینمش. ردشون می‌کنم برن. بعد هم اومدم بیرون.»

فرستنده: کانال سهدوست

- وای... پس با این حساب بهنوش دیگه نه اینجا میاد، نه تو مهمونی؟

نگاهم کرد و گفت: «دیگه نمیاد. باباش که فهمش بیشتره، نیومده بود. فقط خودش و مادرش اومدن. اونا هم رفتن. آقابزرگ وقتی از یکی کینه بگیره، دیگه کسی جلودارش نیست.

- اما به نظرم خوب کاری کرد. بهنوش اگه کاری به ما نداشت، می‌شد یه کاری کرد اما اون لجبازتر از این حرف‌هاست.

- هرچند اون بیرون ممکنه چشممون تو چشمشون بیفته ولی حداقل تو این چهاردیواری آسایش داریم.

سکوت کردم. کمی بعد گفت: «عصر می‌ریم کنار دریا. قراره بقیه هم بیان.»

خوشحال شدم و گفتم: «واقعاً؟»

چشم‌هایش را روی هم گذاشت. با ذوق رفتم سمتش و یکدفعه سرم را گذاشتم روی سینه‌اش.

با شوق گفتم: «وای چه خوب می‌شه.»

صدای خنده‌اش بلند شد.

دستی روی موهایم کشید و گفت: «اگه می‌دونستم انقدر ذوق می‌کنی، میناختم واسه فردا. در عوض آخرشب بهت خبرشو می‌دادم.»

سرم را بلند کردم و گفتم: «باز شروع کردی؟»

مچم را گرفت و آرام گفت: «تازه کجاشو دیدی؟!»

آمدم توی سالن که دیدم زینت‌خانم از پله‌ها بالا می‌رود. صدایش زدم. برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

- جانم دخترم؟

به دستش اشاره کردم و گفتم: «این چیه؟»

بسته را آورد بالا و گفت: «کت‌وشلوار آقابزرگه. داده بودن خشکشویی. الان رسید.»

کاور لباس را زدم کنار. یک کت‌وشلوار خوش‌دوخت مشکی بود با رگه‌های طوسی.

- بدین من می‌برم.

مردد نگاهم کرد و گفت: «آخه...»

با لبخند بسته را از دستش گرفتم و گفتم: «می‌برم می‌دم بهشون.»

- ولی دخترم... نکنه چیزی بگه ناراحت بشی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «هیچی نمی‌شه نگران نباشید. فقط اتاق آقابزرگ کدومه؟»

- طبقه‌ی بالا، دست چپ، درِ اول.

- باشه. ممنون.

به‌آرامی از پله‌ها بالا رفتم. پشت در ایستادم. قلبم داشت از هیجان پس می‌افتاد.

دست‌هایم طبق معمول از استرس یخ کرده بود.

تقه‌ای به در زدم.

جواب نداد. باز دستم را آوردم بالا که صدایش را شنیدم: «بیا تو.»

در را باز کردم و رفتم داخل. نگاهی به اطراف انداختم. قلبم با دیدنش در آن حالت فشرده شد.

روی سجاده‌اش نشسته بود و داشت با تسبیح ذکر می‌گفت. پشتش به من بود. جلوی در خشکم زده بود. ذکرش تمام شد، تسبیح را بوسید و گذاشت توی سجاده. به‌آرامی از جایش بلند شد و سجاده‌اش را جمع کرد.

آرام گفتم: «قبول باشه.»

دستش رو تای سجاده‌اش بی‌حرکت ماند. با تردید برگشت عقب و نگاهم کرد. پر از اخم... با غرور.

اما نگاهم را نگرفتم. سایه‌ای از مهربانی مهمانش کردم و به کلامم آرامش دادم. نباید ضعیف باشم.

با همان لبخند رفتم جلو و کاور لباسش را گذاشتم روی تخت.

- کت‌وشلوارتون رو آوردن. گفتم بیارم تو اتاقتون.

ساکت بود.

ساکت بود.

به لباس اشاره کردم و ادامه دادم: «سلیقه‌تون حرف نداره.»

و باز هم سکوت...

دیگر بیش از این ماندنم جایز نبود.

زیر لب گفتم: «با اجازه.»

به‌طرف در رفتم.

- صبر کن دختر!

با شنیدن صدایش میخکوب سر جایم ماندم. تنم می‌لرزید.

آرام برگشتم. نگاهش با همان اخم همیشگی، مستقیم روی من بود.

سرم را انداختم پایین. نکند با پرچانگی عصبانی‌اش کرده باشم؟ آب دهانم را قورت دادم.

- آروم باش مهگل! آروم...

نفسی عمیق کشیدم و سرم را بلند کردم.

فرشته تات شهدوست

- جانم؟ با من کاری دارین؟

سجاده‌اش را گذاشت توی کمد. عصازنان به‌طرفم آمد و روبه‌رویم ایستاد.

از ابهتش، نگاه مغرورش، حالت چهره‌اش... داشتم سنکوپ می‌کردم. نگاهش سنگین بود.

هر کاری می‌کردم آرام باشم، دیدم نمی‌شود. چه سخت بود حفظ این آرامش پوشالی.

آقابزرگ با صدایی بلند گفت: «این جلب‌توجه کردن‌هات واسه چیه؟ چرا هی دوروبر من می‌پلکی؟ با اینکه بهتون اخطار داده بودم... با اینکه گفته بودم خوشم نمیاد شماها رو اطرافم ببینم. پس چرا هنوز اطرافم می‌بینمتون؟»

گلویم خشک شده بود. چانه‌ام می‌لرزید.

"قوی باش مهگل! حرفتو بزن. یه چیزی بگو. سکوت نکن."

بغضم را پس زدم. ولی بود... بود. لامصب ول نمی‌کرد. هنوز بیخ گلوم گیر کرده بود.

اما سکوت هم دردی را دوا نمی‌کرد.

نگاهم را مستقیم به چشم‌هایش دوختم. قاطع و محکم گفتم: «من قصد جلب‌توجه یا سوءاستفاده ندارم. دروغ چرا؟ آره... دوست دارم نظر شما رو جلب کنم. ولی برداشت شما کاملاً از این موضوع اشتباه‌ست. قصد و غرضی ندارم. تنها هدف من از این کارا اینه که منو هم دوست داشته باشید. قبولم کنید. به امیرعلی خرده نگیرید و دیگه تو صورتش

که منو هم دوست داشته باشید. قبولم کنید. به امیرعلی خرده نگیرید و دیگه تو صورتش اخم نکنید. بذارید عروستون باشم. بذارید یه خانواده داشته باشم. به خداوندی خدا دارم راستشو می‌گم. دوست دارم من هم عضوی از یک خانواده باشم. امیرعلی همسر منه و شما خانواده‌ی من. می‌خوام حس نکنم بی‌کسم و تنها. حس کنم پدر دارم، مادر دارم. افتخار کنم که یه بزرگتر سایه‌ش بالای سرمونه که راه رو از بیراه نشونمون بده. من دختر بدی نیستم آقابزرگ.»

صورتم از اشک خیس بود. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و با هق‌هق گفتم: «به خدا چیز زیادی ازتون نمی‌خوام. فقط خانواده‌م باشین. قبولم کنین. همین.»

دیگر نمی‌توانستم بایستم. داشتم از حجم آن بغض لعنتی منفجر می‌شدم. با گریه‌ای پنهان دستم را گرفتم جلوی دهانم و از اتاق زدم بیرون. چشم‌هایم به‌خاطر اشک همه‌جا را تار می‌دید.

رفتم به اتاقمان. امیرعلی رفته بود شهر. چه خوب که نبود. وگرنه بی برو برگرد عصبانی می‌شد.

بقیه هم تازه رسیده بودند. هر کدام در اتاق‌های خودشان بودند.

نشستم روی تخت، سرم را توی دست‌هایم گرفتم و بعد از اینکه یک دل سیر گریه کردم، از جایم بلند شدم.

آبی به صورتم زدم. لباس‌هایم را هم عوض کردم. ولی چشم‌هایم هنوز سرخ بود. کاش تا وقتی امیرعلی برگردد، این سرخی هم از بین رفته باشد.

روی تخته سنگ نشسته بودم. به دور از بقیه... امیرعلی پشت سرم ایستاده بود و داشت با حسین حرف می‌زد.

بقیه هم آن‌طرف روی زیرانداز حصیری نشسته بودند. همه خوشحال بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند. آقابزرگ توی ویلا مانده بود.

صدای چند نفر را شنیدم و برگشتم. هم‌زمان امیرعلی و حسین هم برگشتند و به پشت سرشان نگاه کردند.

اخم‌هایم با دیدن بهنوش و خانواده‌اش جمع شد. امیرعلی حق داشت. این‌ها بیرون هم دست از سر ما برنمی‌داشتند.

پدر و مادر بهنوش بدون اینکه به رویشان بیاورند، کاملاً معمولی با سلام و علیک کردند و رفتند پیش بقیه. بهنوش هم با لبخندی صمیمی آمد سمت ما.

از جایم تکان نخوردم.

صدای حسین را شنیدم که آرام گفت: «این هم از خواهر ته‌تغاری سیندرلا.»

امیرعلی گفت: «نبینم باهاش گرم بگیری ها. محل نده تا بره رد کارش.»

- این خودش من و تو رو درس می‌ده. حالا ببین.

حق با حسین بود. این دختر دیگر از حد گذرانده بود.

بهنوش جلویمان ایستاد و سلام کرد. امیرعلی و حسین زیر لب جوابش را دادند. من هم همین‌طور.

بی‌تفاوت برگشتم و به دریا خیره شدم.

صدای پوزخندش را شنیدم: «به‌به. چه استقبال گرمی!»

حسین هم مثل خودش جواب داد: «نکنه منتظر بودی جلوی پاهات گاوی چیزی زمین بزنیم؟»

- اما منظور من امیرعلی بود.

امیرعلی با لحنی سرد گفت: «بهتره بری پیش خانواده‌ت و از سفرت لذت ببری. اینجا موندنت بی‌فایده‌ست. کسی هم ازت استقبال نمی‌کنه. اگه من بودم و کسی این حرفو بهم می‌زد، جوری می‌رفتم که طرف نگاهش به سایه‌ی منم نیفته.»

ولی بهنوش با لحنی آرام گفت: «نمی‌فهمم، داریم دوستانه صحبت می‌کنیم. چرا زود جوش میاری؟»

برگشتم و نگاهشان کردم. هر دو عصبی به بهنوش نگاه می‌کردند.

حسین با اخم گفت: «این چه طرز حرف زدنه؟ اگه احترام من و امیرعلی رو نگه نمی‌داری، لااقل به احترام خانمش مراعات کن و هرچیزی که رو زبونت میاد، سریع نریز بیرون.»

بهنوش بهم نگاه کرد و لبخندی کج گوشه‌ی لب‌هایش نشست.

و با لحنی مسخره گفت: «خانمـــش؟ حالا هرچی... این چیزی از دوستی ما کم نمی‌کنه.»

بیشتر از اینکه عصبانی باشم، انگشت‌به‌دهان مانده بودم. اگر در تمام عمرم هم می‌گشتم، محال بود با چنین دختر سبک‌سر بیخودی برخورد کنم. امیرعلی حق داشت دوستش نداشته باشد.

از روی تخته‌سنگ بلند شدم و کنار امیرعلی ایستادم. خونسرد نگاهش کردم. اخم‌هایش با دیدن ما کنار هم رفت توی هم.

دیگر نقطه‌ضعفش را می‌دانستم. وقتی امیرعلی دستم را گرفت، به‌وضوح دیدم بهنوش سرخ شد.

همان موقع پدر امیرعلی صدایمان زد. جدیداً با من میانه‌اش خوب شده بود و تحویلم می‌گرفت.

- بچه‌ها بیاین آتیش روشن کردم.

امیرعلی گفت: «الان میایم.»

نگاهم کرد و با لبخند گفت: «بریم کنار آتیش. اینجا سرده ممکنه سرما بخوری.»

آن‌قدر صادقانه نگاهم می‌کرد و لحنش دلنشین بود که محوش بودم.

حسین که دست‌هایش را زد به‌هم، به خودمان آمدیم و نگاهش کردیم.

اثری از بهنوش نبود.

- به‌به برم من این آتیش رو... تو این هوا فقط جوجه و سیب‌زمینی آتیشی می‌چسبه.

امیرعلی بیا کمک کن بند و بساطش رو آماده کردم عقب ماشینه.

امیرعلی دستش را گذاشت پشتم و گفت: «تو برو پیش بقیه.»

با لبخند سرم را تکان دادم.

حسین که از ما دور شد، سرش را کمی جلو آورد و زیر گوشم گفت: «بهترین جواب رو با سکوتت بهش دادی.»

لبخندم کش آمد. خواستم چیزی بگویم که تند گونه‌ام را بوسید و پشت سر حسین که حسابی از ما دور شده بود، راه افتاد.

همان‌طور آنجا ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که صدای بهنوش را از پشت سرم شنیدم.

- حس می‌کنی خیلی خوشبختی آره؟

برگشتم و نگاهش کردم. چیزی نگفتم.

با نفرت قدمی جلو آمد و گفت: «ولی کور خوندی. این فقط یه رؤیاست. دیر یا زود می‌کشمت بیرون.»

لبخند زدم و گفتم: «پس تلاشتو بکن.»

پشتم را بهش کردم و خواستم بروم پیش بقیه که بی‌هوا هولم داد. آن‌قدر ناگهانی این کار را کرد که نتوانستم کنترلم را حفظ کنم و با صدای بلند جیغ کشیدم و محکم خوردم زمین.

سرم به سنگ بزرگی که زیر پایم بود، اصابت کرد و قبل از اینکه چشم‌هایم بسته شود، جوشش و گرمای خون را روی پیشانی‌ام حس کردم.

آرام‌آرام همه‌چیز جلوی چشم‌هایم تیره‌وتار شد.

و دیگر چیزی نفهمیدم.



امیرعلی

با صدای جیغ مهگل سریع برگشت. بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. بهنوش هم وحشت‌زده نگاهش می‌کرد.

قلبش تیر کشید. بی‌معطلی دوید.

از ته دل صدایش زد. نفس در سینه‌اش حبس شد. مقابلش زانو زد.

فرشته تات شهدوست

مهگل به شکم افتاده بود. ماسه‌ها به‌سرعت از سرخی خونش رنگین شدند.

اشک در چشم‌هایش حلقه بست. دست‌های لرزانش را به‌طرف شانه‌هاش مهگل برد و برش گرداند.

نیمه‌ی چپ صورتش غرق در خون بود. با دیدنش در آن وضع، طوری نعره کشید که بهنوش از ترس چند قدم عقب رفت. خیلی زود همه دورشان جمع شدند.

امیرعلی با پشت دست آرام گونه‌ی برجسته‌ی معشوقش را نوازش کرد.

- مهگلم... مهگلم چشماتو باز کن! مهگل تو رو به علی باز کن چشماتو.

مادرش به صورتش چنگ زد و گفت: «خدا مرگم بده پسر، بردار ببرش بیمارستان. رنگ به رو نداره.»

نبضش را گرفت. دستش می‌لرزید اما نبض داشت. سریع دستش را زیر شانه و پاهایش انداخت و از روی زمین بلندش کرد.

صورت بهنوش از اشک خیس بود.

- امیرعلی... به خدا من کاریش نداشتم. خودش...

امیرعلی با خشم برگشت و درحالی‌که مهگل را به سینه‌اش می‌فشرد داد زد: «به ولای علی اگه بلایی سر زنم بیاد، دماری از روزگارت درمیارم که تا عمر داری نتونی نفس بکشی.»

بهنوش با ترس گفت: «من نکردم. نکردم امیرعلی خودش افتاد.»

حسین با عصبانیت داد زد: «تو خیلی بیجا کردی. خودم دیدم هولش دادی. تا اومدم به امیرعلی بگم دیدم مهگل پرت شد رو زمین و جیغ کشید.»

امیرعلی نگاهی وحشتناک به بهنوش انداخت که بهنوش با وحشت قدمی دیگر رو به عقب برداشت.

امیرعلی به‌سمت ماشینش دوید. حسین پشت سرش بود.

- ببرش تو ساختمون.

- مگه نمی‌بینی چقدر خون ازش رفته؟ باید ببرمش بیمارستان. سرش شکسته.

- دایی همایون اومده. بذار اون یه چک بکنه امیرعلی. تا بیمارستان راه زیادیه. ممکنه دیر بشه، شاید فقط سرش شکافته باشه.

مردد بود.

- تو از کجا می‌دونی دایی اومده؟

- قبل از اینکه این اتفاق بیفته، بهم زنگ زد. داشتم باهاش حرف می‌زدم که دیدم

بهنوش مهگل رو هول داد.

تردید داشت. از طرفی حسین هم درست می‌گفت. بیمارستان خیلی از ویلا فاصله داشت.

- دست‌دست نکن ببرش تو.

بی‌معطلی رفت داخل. بقیه هم پشت سرش بودند.

حسین گفت: «تو ببر بذارش رو مبل، من می‌رم دایی رو صدا کنم.»

- فقط زود باش حسین.

- الان میام.

و با قدم‌هایی تند از پله‌ها بالا رفت.

مهگل را روی مبل خواباند و کنارش نشست. دستش را در دست گرفت و به صورتش خیره شد. مهتابی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. چشم‌هایش بسته بود. داشت دیوانه می‌شد.

همه با نگرانی کنارش ایستاده بودند.

هاله گفت: «کاش می‌بردیش بیمارستان امیرعلی. طفلک رنگ به رو نداره.»

هما جواب داد: «خواهر راه زیادیه. همایون هست یه کاریش می‌کنه. اگه دیدیم نمی‌شه، زنگ می‌زنیم اورژانس بیاد.»

پدرش گفت: «همین‌طوری داره ازش خون می‌ره. زینت!»

- بله آقا؟

- برو یه پارچه‌ی تمیز بیار. زود باش.

- چشم. چشم آقا الان میارم.

زن گریه‌کنان به‌سمت اتاق دوید.

اما امیرعلی ماتش برده بود. بی‌حرکت فقط به مهگل نگاه می‌کرد. قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش روانه شد.

پدرش دستی روی شانه‌اش زد. اما امیرعلی هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

هما با نگرانی گفت: «این بچه هم داره پس می‌افته. پس این همایون کجا موند؟»

همه با تعجب به امیرعلی نگاه می‌کردند.

زینت با پارچه‌ی سفید برگشت. امیرعلی بدون هیچ حرفی سریع پارچه را از دستش گرفت و به‌آرامی روی پیشانی مهگل گذاشت.

لرزش دست‌هایش به‌قدری مشهود بود که همه با تعجب و نگرانی به آن دو نگاه می‌کردند.

حسین همراه آقابزرگ و همایون از پله‌ها پایین آمد.

همایون با عجله سلام بقیه را جواب داد و کنار مهگل نشست.

- ببینم عروس گلمون چی شده؟ خب خب چیزی نیست.

سوئیچش را به‌طرف حسین گرفت و گفت: «برو از تو ماشین کیفم رو بیار. زود باش.»

حسین سوئیچ را گرفت و به‌سرعت به‌سمت در دوید.

زینت گفت: «دخترمونو چشم زدن به خدا. بترکه چشم بدخواهاش الهی.»

هما گفت: «زینت‌جان ول کن این حرفا رو. برو از تو اتاق من، کیفم رو بیار. باید یه صدقه‌ای چیزی بگردونیم دور سرش.»

امیرعلی سریع دست توی جیبش فرو برد و گفت: «نمی‌خواد بری زینت‌خانم.»

یک اسکناس بیرون آورد و دور سر مهگل چرخاند و در نهایت زیر سرش گذاشت.

همایون لبخند زد و گفت: «نگران نباش سرش نشکسته.»

صدای "خداروشکر" و "الهی شکر" از گوشه و کنار شنیده شد.

امیرعلی پرسید: «چیزیش که نمی‌شه؟»

- بذار دقیق معاینه‌ش کردم می‌گم. ولی نگران نباش.

و به شوخی گفت: «ناسلامتی زن سرگرد امیرعلی جهانشاهه پسر.»

امیرعلی چیزی نگفت. نگاهش به مهگل بود. از جایش بلند شد، پشتش را به بقیه کرد و دستش را به صورتش کشید. کلافگی از سر و رویش می‌بارید. رویش را برگرداند.

آقابزرگ نیم‌نگاهی به امیرعلی انداخت. دوباره نگاهش را به مهگل دوخت. مظلومانه چشم‌هایش را بسته بود و نیمه‌ی چپ صورتش کاملاً غرق در خون بود.

حسین نفس‌زنان وارد ویلا شد و کیف همایون را به دستش داد.

آقابزرگ با عصبانیت رو به امیرعلی کرد و گفت: «کی این بلا رو سرش آورده؟»

امیرعلی دستی میان موهایش کشید و با صدایی بم و گرفته گفت: «بهنوش. اومده بودن پیش ما. من و حسین یه‌کم باهاش حرفمون شد. با حسین داشتیم می‌رفتیم بساط کباب رو راه بندازیم. به مهگل هم گفتم برگرده پیش بابا اینا، ولی تا راه افتادم دیدم مهگل جیغ کشید. برگشتم دیدم افتاده رو زمین. حسین گفت دیده که بهنوش هولش داده.»

ادامه نداد. به مهگل نگاه کرد. این توده‌ی عظیم بیخ گلویش چه بود که راه تنفسش

را بسته بود؟

عذرخواهی کرد و با قدم‌هایی بلند به‌طرف دستشویی رفت. مشتش را پر از آب کرد و چندبار به صورتش پاشید. سرمای آب هم از حرارت خشمش کم نکرد.

کمی بعد از دستشویی بیرون آمد. ناگهان با صدای بلند آقابزرگ سر جایش ایستاد.

- همین الان می‌ری این دختره‌ی نفهم رو برمی‌داری میاریش اینجا. زود باش!

امیرعلی نیم‌نگاهی به مهگل انداخت.

همایون گفت: «مژده بده پسر، زنت به هوش اومده اما خون زیادی ازش رفته. باید بهش سرم بزنم. نسخه رو دادم حسین بگیره بیاد.»

به‌سمتش رفت. از دیدنش سیر نمی‌شد. کاش چشم‌هایش را باز می‌کرد. ولی می‌دانست که از ضعف است.

هما گفت: «داداش ببریمش تو اون اتاق کوچیک که همین پایینه. اینجا راحت نیست.»

امیرعلی جلو رفت و مهگل را روی دست بلند کرد. چشم‌های امیرعلی همچنان بسته بود.

امیرعلی و همایون به‌طرف اتاق رفتند. امیرعلی به صورت مهگل نگاه انداخت و لب‌هایش را به گوش او نزدیک کرد.

زیر لب زمزمه کرد: «خوبی؟»

زیر لب زمزمه کرد: «خوبی؟»

مهگل ناله کرد و لب‌هایش لرزید.

- ا... امیـ... امیرعلی.

- جان امیرعلی. هیچی نگو عزیزم. آروم باش. چیزی نیست.

به‌آرامی چشم‌هایش را باز کرد. سبزیِ نگاهش به سیاهیِ چشم‌های امیرعلی گره خورد.

امیرعلی به رویش لبخند زد و روی تخت خواباندش.

بعد رو به همایون گفت: «دایی من می‌رم پیش آقابزرگ ببینم چی می‌گه. زنم دست شما امانت. می‌خوام عین روز اول تحویلم بدیش.»

همایون خندید و گفت: «پسر مگه ماشین آوردی صاف‌کاری؟ به روی چشم. خداروشکر سرش نشکسته ولی زخمش عمیقه. باید بخیه بشه. تو برو به کارت برس. هوای عروس خوشگلمون رو دارم.»

امیرعلی با لبخندی از سر آرامش به مهگل نگاه کرد و نفسی عمیق کشید. مهگل چشم‌هایش را بسته بود. از اتاق بیرون رفت.

فرشته نات شهدوست

کمی بعد وقتی همایون وسایل پانسمان را آماده‌می‌کرد، مهگل هم چشم‌هایش را باز کرد.

- امیر. امیرعلی...

همایون لبخند زد و گفت: «خوبی دایی‌جان؟ جاییت درد نمی‌کنه؟»

مهگل زیر لب با صدایی گرفته و بریده‌بریده گفت: «سرم... خیلی... درد... می‌کنه.»

- طبیعیه دخترم. ضربه دیده ولی خداروشکر جدی نیست. طاقت بیار. الان بهتر می‌شی.

- امیرعلی کجاست؟

- فرستادمش بیرون.

- بگین بیاد.

خندید و گفت: «ول کن دخترجان. داشت پس می‌افتاد. بذار همون بیرون بمونه، کار من که تموم شد میاد تو.»

- شما... کی هستید؟

و همایون با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «من دایی امیرعلی‌ام.»

مهگل سکوت کرد.

نیم‌ساعت بعد وقتی کار پانسمان تمام شده بود، حسین با کیسه‌ی داروها برگشت.

همایون سرم مهگل را به دستش زد و داخلش مسکن تزریق کرد تا دردش را تسکین دهد.

امیرعلی از ویلا بیرون زد. تا خانه‌ی آقای شکیبا یک‌نفس دوید. زنگ در را فشرد. بهنوش جواب داد.

- بله.

- بیا بیرون.

چند دقیقه طول کشید تا اینکه در باز شد.

- نمیای تو؟

- نه. فقط سریع‌تر!

چند دقیقه طول کشید تا بهنوش همراه پدرش جلوی در آمدند.

امیرعلی بی‌توجه به آقای شکیبا رو به بهنوش کرد و جدی گفت: «با من بیا.»

رنگ از رخ بهنوش پرید. پدرش با اخم گفت: «کجا؟ دختر من جایی نمیاد.»

امیرعلی سرد نگاهش کرد و گفت: «دختر شما از عمد همسر منو هول داده. ایشون الان مجرم محسوب می‌شن. خوشبختانه شاهد عینی معتبری هم وجود داره.»

تن بهنوش لرزید. پدرش با صدایی بلند گفت: «به چه حقی به دختر من می‌گی مجرم؟ زنت خودش افتاده زمین. تقصیر دختر من نبوده.»

- با من بحث نکنید وگرنه مجبور می‌شم با ماشین کلانتری بیام دستبندبه‌دست ببرمش.

پدر بهنوش قالب تهی کرد. بهنوش رنگ‌پریده و با ترس گفت: «امیرعلی توروخدا. من نمی‌خواستم چیزیش بشه. چون از دستش عصبانی بودم اون...»

- بسه. نمی‌خوام چیزی بشنوم. اینا رو تو دادگاه می‌گی. اگه تونستی ثابتش کنی، آزاد می‌شی. راه بیفت.

پدرش پرسید: «کجا می‌خوای ببریش؟»

- فعلاً با من میاد ویلا. بعد هم کلانتری.

- کلانتری؟ ولی دختر من که کاری نکرده. اون بی‌گناهه.

امیرعلی پوزخند زد و گفت: «من و خانواده‌م ازش شکایت می‌کنیم. تا الان هم جلوش کوتاه اومدم و هی با سکوت خواستم حلش کنم ولی دختر شما سرش به کار خودش نیست. قصد نداره پاشو از زندگی خصوصی من و خانمم بکشه کنار. حالا هم که قصد جونشو داشته. شما جای من بودی، گذشت می‌کردی؟»

پدر بهنوش با عصبانیت گفت: «ما همسایه‌ایم. نون و نمک هم رو خوردیم. یعنی چی این حرف‌ها؟»

امیرعلی یک قدم جلو رفت و با تحکم گفت: «دختر شما از همین الان بازداشته آقای شکیبا. الان هم باید همراه من بیاد.»

امیرعلی یک قدم جلو رفت و با تحکم گفت: «دختر شما از همین الان بازداشته آقای شکیبا. الان هم باید همراه من بیاد.»

و رو به بهنوش کرد و گفت: «سریع‌تر.»

پدر بهنوش از خشم سرخ شده بود. داد زد: «من نمی‌ذارم ببریش.»

- اگه دخالت کنید، شما هم شریک جرم محسوب می‌شید. در اون‌صورت مجبور می‌شم قانونی اقدام کنم.

- خیلی‌خب، منو ببر. کاری به دخترم نداشته باش.

امیرعلی بی‌توجه به آقای شکیبا رو به بهنوش گفت: «راه بیفت.»

بهنوش که هم ترسیده بود و هم عصبانی، داد زد: «چرا اومدی اینجا؟ همه‌ش تقصیر اون دختره‌ست نه من.»

- بسه، راه بیفت.

بهنوش ملتمسانه به پدرش نگاه کرد.

اما پدرش درحالی‌که نگاه غضب‌آلودش متوجه امیرعلی بود، به ناچار سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

امیرعلی بیش‌ازحد جدی بود.



بهنوش

نگاهی به جمعیت حاضر در سالن انداخت. به‌هیچ‌وجه گریه نمی‌کرد. می‌ترسید اما بروز نمی‌داد. باید از خودش دفاع می‌کرد. حتی اگر بنا بود به دروغ متوسل شود.

آقابزرگ جلو آمد. با خشم عصایش را بر زمین کوبید و داد زد: «دختره‌ی بی‌چشم‌ورو. مگه اون شب به تو و خانواده‌ت اخطار نداده بودم که دیگه نمی‌خوام دوروبر خونواده‌م ببینمتون؟»

بهنوش با جسارت در چشم‌های آقابزرگ خیره شد و گفت: «مهگل که جزئی از خانواده‌ی شما نیست. اون یه مزاحمه که نامزد منو ازم دزدیده.»

- خفه شو دختر! امیرعلی هیچ‌وقت نامزد تو نبود. حتی از همون اول که نطفه‌ی عقد اجباری رو زبون من کاشته شد، که ای کاش نمی‌شد، باز هم امیرعلی هیچ‌وقت به این ازدواج راضی نشد. این من بودم که داشتم دستی‌دستی بدبختش می‌کردم. تو لیاقت این خانواده رو نداشتی. اون موقع که من شماها رو به اسم هم خوندم، پاک بودی. یه نوزاد معصوم بودی. اون موقع نمی‌دونستم که همچین افعی‌ای از آب درمیای.

بهنوش داد زد: «من امیرعلی رو دوست داشتم.»

- ببر صداتو. مثل روز روشن بود که دوستش نداشتی. فقط هرچی که به امیرعلی وابسته بود، می‌خواستی. ثروتش... محبوبیتش... وگرنه یه بار هم واسه نزدیک شدن بهش تلاش نکردی. اون تو رو دید و با چشم باز گفت نمی‌خوام. اگه دختر خوبی بودی، شک نداشتم امیرعلی قبولت می‌کرد. حالا هم که داری از پشت به تک‌تک اعضای خانواده‌ی من خنجر می‌زنی. اما من دیگه ساکت نمی‌مونم.

و رو به امیرعلی گفت: «ازش شکایت می‌کنی. باید از این کارش درس عبرت بگیره که دیگه نزدیک خونواده‌ی من نشه.»

همه‌ی نگاه‌ها به آقابزرگ بود. به گوش‌هایشان هم شک داشتند چیزی که شنیده‌اند حقیقت داشته باشد.

بهنوش من‌من‌کنان گفت: «خیلی‌خب. ولی اون دختر که... عضوی از خانواده‌ی شما نیست. اون...»

آقابزرگ با خشم فریاد زد: «ساکت شو. مهگل همسر امیرعلیه. وقتی به عقدش دراومد، شد عضوی از این خانواده. بعد از این خیال خام برت نداره. شیرفهم شد؟»

بهنوش وحشت‌زده به آقابزرگ نگاه می‌کرد. رنگ از رخش پریده بود.

نگاه آقابزرگ جدی و کلامش محکم بود.

آقابزرگ رو به امیرعلی گفت: «ببرش.»

امیرعلی سرش را تکان داد و به حسین اشاره کرد.

- گفتم دوتا مأمور زن بفرستن. تو راهن.

بهنوش جیغ می‌زد. زمین و زمان را به هم گره زده بود ولی همه در سکوت فقط نگاهش می‌کردند. کسی حرفی برای گفتن نداشت. آقابزرگ همه‌ی ناگفته‌ها را گفته بود.

مهگل

سرم درد می‌کرد. سمت چپ پیشانی‌ام می‌سوخت. ولی هیچ‌کدام از این‌ها باعث نشد نتوانم صدای آقابزرگ را بشنوم.

خدایا باور کنم؟ یعنی حقیقت دارد؟ یا شاید فقط جلوی بهنوش این‌طور وانمود کرد؟

گیج شده بودم.

در اثر دارو کم‌کم چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد.

با گرمای دستی به صورتم، چشم‌هایم را باز کردم. نگاهم کمی تار بود. چندبار پشت‌سرهم پلک زدم... واضح شد.

از بوی عطر تنش فهمیدم امیرعلی است. لبخند زدم.

صورتش را به صورتم چسبوند و زمزمه کرد: «خوبی؟»

زیر لب گفتم: «الان خیلی بهترم.»

سرش را بالا گرفت و به چشم‌هایم نگاه کرد.

لبخندی گرم به صورتم پاشید و گفت: «دختر تو که منو سکته دادی! دلت میاد با این دل بیچاره که همین‌جوریش هم درب‌وداغون توئه، این کارها رو می‌کنی؟ چرا مراقب خودت نیستی؟»

به همان آرامی گفتم: «دست من نبود.»

لبخند آرام‌آرام از روی لب‌هایش محو شد.

سرش را تکان داد و گفت: «می‌دونم. مقصرو هم گرفتم.»

با تعجب گفتم: «چکارش کردی؟»

شانه‌اش را بالا انداخت. دستش را توی موهایم فرو برد.

همان‌طور که نوازشم می‌کرد، گفت: «ازش شکایت کردم. الان بازداشتگاهه.»

- جدی می‌گی؟

- دقیقاً. واسه بخشش حتی یه عذرخواهی هم نکرد.

کمی سکوت کردم و با صدایی گرفته گفتم: «ولی امیرعلی...»

انگشتش را گذاشت روی لب‌هایم و گفت: «هیسسس. هیچی نگو عزیزم. بذار کار خودمو بکنم. بیشتر از دو شب نمی‌ذارم تو بازداشت بمونه. می‌خوام آدم بشه. بفهمه این کارها عاقبت خوبی نداره. به حرمت همسایگی و آشنایی چندین و چندساله‌مون با خانواده‌ش، می‌بخشمش. ولی اگه بخواد باز هم تو زندگیم سرک بکشه و اذیتت کنه، از این بدتر باهاش برخورد می‌کنم.»

در سکوت به صورت جدی و ابروهای گره‌خورده‌اش نگاه کردم.

با لبخند گفتم: «هر کاری که صلاح می‌دونی، انجام بده.»

صورتش را آورد پایین و زیر گوشم گفت: «چه زن مطیعی داشتم و خبر نداشتم.»

آرام خندیدم که سرم تیر کشید. اخم کردم و دستم را به سرم گرفتم.

آرام خندیدم که سرم تیر کشید. اخم کردم و دستم را به سرم گرفتم.

- حالا کجاشو دیدی؟

- نه بابا؟ شما هم از این حرفا بلد بودی و رو نمی‌کردی؟

- دیگه دیگه.

خندید و گفت: «چرا سوپتو نخوردی؟»

- میل ندارم.

اخم کرد و گفت: «میل ندارم چیه؟ باید بخوری.»

کمکم کرد و یه بالشت گذاشت پشتم. توی جام نشستم. ظرف سوپ را از روی میز برداشت. قاشق را برد توی ظرف و آورد جلو.

به همین صورت از دست امیرعلی چند قاشق خوردم.

و عجیب بهم چسبید.

- همه‌ی حرفای آقابزرگ رو شنیدم. اصلاً باورم نمی‌شه.

امیرعلی متفکرانه نگاهم کرد و گفت: «حق داری. بقیه هنوز تو آمپاس شدید گیر

کردن.»

خندیدم.

چشمک زد و گفت: «شنیدی که می‌گن "از محبت خارها گل می‌شود"؟ آقابزرگ کم‌کم داره نرم می‌شه.

با لبخند گفتم: «خیلی خوشحالم.»

مهربان نگاهم کرد. کمی بعد گفت: «برای مهمونی به چیزی احتیاج نداری؟ خواستی بگو تا فردا با هم بریم شهر خرید کنیم.»

- نه همه‌چیز آوردم. راستی داییت رو هم دیدم. پزشکه؟

لبخند زد و سرش را تکان داد.

- دایی همایون برادر بزرگ مادرمه. ایران نیست. خیلی کم میاد اینجا. الانم تو ویلای خودشه.

- تنها؟

- تنهایی رو دوست داره. بعد از فوت زن‌دایی این‌جوری شده.

- همسرش فوت شده؟

سرش را تکان داد و گفت: «خیلی سال گذشته.»



همه در سالن نشسته بودند. همه‌ی نگاه‌ها با ورودم به‌سمتم کشیده شد. زیر نگاه‌های خیره‌شان سرخ شده بودم.

جلو رفتم و با لبخند به تک‌تکشان سلام کردم. همه جوابم را دادند به جز آقابزرگ که تنها به تکان دادنِ سر اکتفا کرد.

امیرعلی روی مبل جابه‌جا شد و اشاره کرد کنارش بنشینم. با لبخند کنارش نشستم و سرم را پایین گرفتم.

حرف‌ها از سر گرفته شد و هر کس چیزی می‌گفت. این وسط فقط من ساکت بودم.

با شنیدن صدای زنگ در سرم را بلند کردم. همه ساکت شدند. زینت‌خانم از آشپزخانه آمد بیرون و گوشی آیفون را برداشت.

- کیه؟

بعد از مکثی کوتاه مردد گوشی را در دستش جابه‌جا کرد.

- چند لحظه صبر کنید.

فرشته تات شهدوست

گوشی را گذاشت و رو به آقابزرگ گفت: «آقای شکیبا و خانمشون اومدن.»

آقابزرگ چند لحظه سکوت کرد. سرش را تکان داد و گفت: «درو باز کن.»

- چشم آقا.

زینت دکمه را فشرد. و رفت توی آشپزخانه. در ویلا باز شد. با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم.

امیرعلی آرام گفت: «چیزی نیست نگران نباش.»

در ویلا به‌تندی باز شد. همه به جز آقابزرگ از جایشان بلند شدند. پدر و مادر بهنوش با صورتی سرخ‌شده از خشم به‌طرفمان آمدند.

هنوز بهمان نرسیده بودند که آقای شکیبا داد زد: «کجایی کامرانیِ بزرگ؟»

آقابزرگ آهسته از جایش بلند شد. با اقتدارِ همیشگی‌اش به عصایش تکیه داد و به پدر بهنوش گفت: «چه خبرته شکیبا؟ بذار از گرد راه برسی، بعد دادوهوار راه بنداز.»

آقای شکیبا با خشم گفت: «دستت درد نکنه کامرانی. خوب حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم و نگه داشتی. دست مریزاد. حالا کارتون به جایی رسیده که دختر منو می‌ندازین زندان؟»

آقابزرگ با آرامش و لحنی محکم گفت: «دختر تو مرتکب اشتباه شده. باید سزای کارش رو هم ببینه. تو که باید خوب بدونی. من به احدی اجازه نمی‌دم به خانواده‌ی من آسیب برسونه. حالا می‌خواد اون آدم تو باشی یا دخترت یا هر کسِ دیگه.»

- دختر من چکار به خانواده‌ی تو داره؟

و به من اشاره کرد و داد زد: «وجود این دختر تو خانواده‌ی شما اضافی بود. از اول پا کج گذاشت. وگرنه خودت هم خوب می‌دونی جایگاه این دختر متعلق به بهنوشه.»

امیرعلی داد زد: «مراقب حرف زدنت باش. این خانمی که کنار من ایستاده، همسر منه. انتخاب اول و آخر منه. یک تار موش رو هم با صدتای مثل دختر شما عوض نمی‌کنم.»

این بار مادر بهنوش داد زد: «چیه دور برداشتی سرگرد؟ پس اون موقع که اسم رو دختر من گذاشتی، پای این دختره‌ی پاپتی وسط بوده آره؟ بیخود نبود این‌ورا آفتابی نمی‌شدی. سرت یه جای دیگه گرم بود!»

از این‌همه بی‌شرمی که در وجود این خانواده بود، حیرت‌زده بودم. واقعاً چطور رویشان می‌شد؟

امیرعلی خیز برداشت چیزی بگوید که حسین سریع بازویش را گرفت.

بغضی سنگین به گلوم چنگ می‌انداخت. حرف‌هایشان کوچک‌ترین ارزشی برایم نداشت. ولی نیش کلامشان خواه ناخواه قلبم را نشانه می‌گرفت.

آقابزرگ داد زد: «شکیبا جلوی زنتو بگیر! زیاد از حد بهتون رو دادم که این‌طوری از دل‌رحمی‌مون سوءاستفاده می‌کنید. از خونه‌ی من گمشید بیرون!»

خانم شکیبا با غیظ گفت: «بریم؟ کجا بریم؟ تا دختر ما رو آزاد نکنید، پامون رو از این خونه بیرون نمی‌ذاریم.»

امیرعلی با اخمی غلیظ گفت: «دخترِ شما از عمد زن منو هول داده. اگه خدایی نکرده سرش می‌شکست یا اتفاق بدتری براش می‌افتاد چی؟ بااین‌حال دخترتون فردا آزاده. می‌تونید ساعت ده صبح بیاید دنبالش. دیگه برید رد کارتون.»

خانم شکیبا جلو آمد، روبه‌روی امیرعلی ایستاد و با نفرت گفت: «یا همین الان می‌ری و دختر منو آزاد می‌کنی، یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.»

دهانم باز مانده بود.

امیرعلی جدی گفت: «خانم محترم، من همین الان به جرم تهدید مأمور دولت می‌تونم ازتون جلوی این‌همه شاهد شکایت کنم. بسه دیگه! صبر ما هم یه حدی داره. دختر شما دو شب باید تو بازداشت بمونه. من ازش شکایت کردم و تا رضایت ندم، بیرون نمیاد. پس تلاش شما برای آزادیش بی‌فایده‌ست.»

کارد می‌زدی خون خانم شکیبا درنمی‌آمد.

مادر امیرعلی جلو آمد و به خانم شکیبا گفت: «برو بیرون مینو! بیشتر از این شر به پا نکن. آقابزرگ شما رو از خونه‌ش بیرون انداخت. با چه رویی پا می‌شی میای اینجا؟ من از تو و شوهرت بابت اون نامزدی احمقانه معذرت می‌خوام. ولی این ازدواج به صلاح این دوتا نبود. اخلاق امیرعلی با بهنوش زمین تا آسمون فرق می‌کنه. اینو شماها هم می‌دونید ولی بااین‌حال بیشتر از ما به این وصلت پافشاری کردید. ما که به‌زور نیومدیم تو خونه‌تون. شماها هر روز پیغام پسغام می‌فرستادید و عجله داشتید. الان هم امیرعلی زن گرفته. ما هم همه‌چیزو به فامیل گفتیم که نه برای شما بد بشه، نه ما. نه خانی اومده و نه خانی رفته. امیرعلی از اول هم قدم جلو نذاشت، پس حرفی برای گفتن نمی‌مونه. دیگه از اینجا برو.»

خانم شکیبا همچنان عصبانی بود. معلوم بود اخلاق دخترش به چه کسی کشیده. مرتب رد حرف را می‌گرفت.

در نهایت هم به من اشاره کرد و گفت: «همه‌ی شماها واسه وجودِ نحسِ این دختر دارید این‌طور با ما رفتار می‌کنید؟ آره؟ این دختری که معلوم نیست اسم و رسمش چیه و از کدوم خراب‌شده‌ای اومده!»

و با خشم بهم نگاه کرد و داد زد: «همه‌ش تقصیر توئه. دختره‌ی آشغال!»

دستش را بالا برد تا به صورتم سیلی بزند که یکی دستش را روی هوا گرفت. با تعجب نگاهم را چرخاندم، مادر امیرعلی بود.

دستش را محکم انداخت پایین و داد زد: «بار آخرت باشه رو عروس من دست بلند می‌کنی. به چه حقی می‌خواستی بزنی تو صورتش؟ فکر کردی بی‌کس‌وکاره؟ فکر کردی پسر من عاشق دخترایی می‌شه که دختر تو هر روز و هرجا باهاشون رفت‌وآمد داره و ازشون الگو می‌گیره؟ شرم کن مینو! برو در کارت.»

آقابزرگ جلو اومد و به حسین گفت: «اینا رو بنداز بیرون.»

حسین جلو رفت که آقای شکیبا داد زد: «لازم نکرده. راهو بلدیم. کامرانی تا ذره‌ی آخر سهمم رو ازت می‌گیرم. نصف اون کارخونه مال منه. می‌دونم باهات چی‌کار کنم. بریم خانم.»

بعد هم همراه زنش از ویلا خارج شد.

آن‌همه شوک برایم زیادی بود. توان ایستادن نداشتم. توان حضور در جمع را هم نداشتم.

از همه عذرخواهی کردم و از پله‌ها رفتم بالا. یک‌راست رفتم توی اتاق خودمان و روی تخت نشستم.

همه‌ی صداها در سرم جمع شده بودند.

خدایا من خواب نیستم. خواب نیستم.

تقه‌ای به در خورد. فکر کردم امیرعلی است. سرم را بلند کردم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. در اتاق باز شد.

مادر امیرعلی بود. با تعجب نگاهش کردم و از جا بلند شدم. با لبخند آمد تو. یک بسته توی دستش بود. در را بست و به‌طرفم آمد.

- بشین عزیزم.

روی تخت نشستم و سرم را پایین گرفتم.

با بغض گفتم: «شرمنده‌م. به خدا نمی‌خواستم این‌جوری بشه. همه‌ی شما به‌خاطر من

این‌همه توهین رو به جون می‌خرید.»

و با لحنی آرام گفت: «سرتو بلند کن دخترم.»

آرام سرم را بالا گرفتم. دستش را آورد جلو و اشک‌هایم را پاک کرد.

گرم و صمیمی گفت: «من‌بعد مادرجون صدام کن. وقتی به مینو گفتم تو عروسمی، از ته دلم گفتم. من امیرعلی رو بخشیدم. همین که می‌بینم امیرعلی در کنارت خوشحاله و تو هم دختر خوبی هستی، برام کافیه. تو این مدت هیچ بدی‌ای ازت ندیدم. هیچ بی‌احترامی‌ای به من و خونواده‌م نکردی. با اینکه گاهی باهات سرد رفتار می‌کردیم، ولی هربار با دیدنمون لبخند زدی و سر حرف رو باز کردی. دیگه الان مطمئنم امیرعلی من، با تو خوشبخت می‌شه. از آقابزرگ هم ناراحت نباش. خداییش هیچ‌وقت حرف ناحق نزده. همیشه صلاح بچه‌هاشو خواسته. ولی این بار پای غرورش وسط بود. فکر می‌کرد اگه بهنوش زن امیرعلی بشه، درست می‌شه ولی درختی که کج رشد کنه، تا آخر هم کج می‌مونه.»

بغض و لبخندم با هم یکی شده بود.

با لحنی آرام گفتم: «با این حرفاتون انگار دنیا رو بهم دادین. همیشه منتظر بودم یه روز منو هم عضوی از خانواده‌تون بدونید.»

دستم را گرفت و با محبت در چشم‌هایم نگاه کرد.

- تو با صبر و مهربونیت دل همه‌ی ما رو نرم کردی. وقتی اومدی فکر کردم چون کسی رو نداشتی، خودتو به امیرعلی چسبوندی و خامش کردی. ولی کم‌کم با چیزایی که ازت دیدم، فهمیدم اشتباه می‌کنم. آقابزرگ هم دوسِت داره ولی به روی خودش نمیاره. هیچ‌وقت مستقیم احساسشو به کسی نمی‌گه. همیشه باید تو رفتارش مهربونیش رو حس کنی. اون هم تو رو قبول کرده دخترم نگران نباش.

- آقابزرگ هرچی بگه حق داره. من کوچیک‌تر از این حرف‌هام که بخوام چیزی بگم. همین که به‌عنوان عروسش قبولم کنه، برای من یه دنیا ارزش داره.

با لبخند چشم‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «همین‌طور هم هست. شک نکن.»

بسته‌ای که در دستش بود، به‌سمتم گرفت.

- به خانواده‌ی ما خوش اومدی عزیزم.

با تعجب نگاهش کردم. نگاهش آرام بود و مهربان.

به گونه‌ام دست کشید و گفت: «فقط بهم یه قولی بده.»

- حتماً. اما... چه قولی؟

- اینکه هیچ‌وقت امیرعلی رو تنها نذاری. یه زن وفادار باشی. هیچ‌وقت پشتش رو خالی نکنی. تکیه‌گاهش باشی. از امیرعلی هم همین رو خواستم. به اون هم همه‌ی اینا رو گفتم.

با لبخند سرم را تکان دادم و گفتم: «قول می‌دم.»

کمی نگاهم کرد. آهسته از جایش بلند شد و به‌طرف در رفت.

- من برم ببینم پایین چه خبره. تو هم زود بیا عزیزم. منتظرتیم.

با لبخند گفتم: «چشم.»

از اتاق که رفت بیرون، دست‌هایم را باز کردم و با خوشحالی خودم را انداختم روی تخت.

"خداجونم شکرت. شکرت خدا. بالاخره همه‌چی داره درست می‌شه."

چند لحظه در همان حالت ماندم؛ مثل خواب بود.

یکدفعه یاد بسته افتادم. با هیجان نشستم؛ کنارم بود. از روی تخت برش داشتم و آرام بازش کردم.

یک دست کت و دامن شیری‌رنگ بود. آرام گذاشتمش روی تخت و با لذت نگاهش کردم. خیلی زیبا بود. عالی بود.

خدایا خواب می‌بینم؟ حتی اگه خوابم هم بیدارم نکن.

به اصرار مادرجون با آنها رفتم آرایشگاه. خودم هم دوست داشتم یک تغییری کنم.

خاله‌ی امیرعلی هم همراهمان بود. زنی بسیار دوست‌داشتنی بود، مهربان و بامزه.

بهم می‌گفت: «مثلاً تازه عروسی دخترجان. الان باید حداقل دو روز در میون تو آرایشگاه زیر دست آرایشگر باشی. والا تو این دوره، دخترهای مجرد از تو بیشتر به خودشون می‌رسن. این روزها رو راحت از دست نده. وقتی پیر شدی، حسرتش رو می‌خوری ها.»

زیر دست آرایشگر نشستم. اول صورتم رو اصلاح و ابروهایم را مرتب کرد.

صورتم را شستم و نشستم روی صندلی مخصوص میکاپ. صورتم با همان اصلاح ساده هم تغییر کرده بود.

نزدیک به سه ساعت زیر دست آرایشگر بودم. آن‌قدر دقیق و باحوصله کار می‌کرد که یک لحظه فکر کردم برای عروسی‌ام آماده‌ام می‌کند. گفته بودم آرایشم ساده‌ی ساده باشد.

- می‌شه این زخم رو گریم کرد؟

- آره عزیزم کاری نداره. ولی هنوز یه‌کم تازه‌ست. باید روش پوست بکشم.

- اول خواستم چسب بزنم ولی دیدم خوب نمی‌شه.

- درستش می‌کنم. نگران نباش. خوشبختانه نزدیک موهاته. می‌شه پوشوندش.

و بعد از اینکه کار شینیون و میکاپ تموم شد، پرسید: «لباست کجاست عزیزم؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، مادرجون گفت: «تو کاوره شیلاجون. دادم دستیارت برد تو اتاق پرو.»

آرایشگر سرش را تکان داد و دستیارش را صدا زد.

- مژگان برو لباسشو آماده کن که اومد تو اتاق، بپوشه. وقت نداریم. الان میان.

با تعجب پرسیدم: «کی قراره بیاد؟»

خندید و گفت: «شوهرت گل دختر. زنگ زد گفت میاد دنبالت.»

لبخند زدم. از این بهتر نمی‌شد.

- می‌تونم خودمو تو آینه ببینم؟

یکدفعه همه با هم داد زدند: «نه نه نه. بشین تکون هم نخور. اِ... یعنی چی ببینم؟ هنوز کامل نشده که!»

مات‌ومبهوت در همان حالت که نیم‌خیز شده بودم، خشکم زد. دوره‌ام کرده بودند.

دست‌هایم را آوردم بالا و گفتم: «به خدا اگه پاشم. نمی‌شم. باشه... پا نمی‌شم.»

مادرجون خندید و چند تراول چرخاند دور سرم و داد به آرایشگر. حسی خوب داشتم.

- خوشبخت بشین ان‌شالله.

خاله گفت: «هزار الله‌اکبر... چقدر خوشگل شدی دخترم! خدا به داد دل بچه‌م امیرعلی برسه.»

مژگان صدایم زد.

- مهگل‌خانم لباستون آماده‌ست.

با لبخند بلند شدم و رفتم سمت اتاق. خاله و مادرجون هم پشت سرم بودند.

پایم را که در اتاق پرو گذاشتم، مات و بی‌حرکت سر جایم ماندم. با دیدن لباسی که در دست مژگان بود، کم مانده بود پس بیفتم.

برگشتم وبا تعجب به مادرجون نگاه کردم. لبخند زد و دستش را گذاشت پشتم.

- بپوشش دخترم. به حق فاطمه‌ی زهرا سفیدبخت بشی ان‌شالله.

همه آمین گفتم. با ذوق بغلش کردم و گفتم: «ازتون ممنونم. انگار دارم خواب می‌بینم.»

از آغوشش بیرون آمدم. نگاهم کرد و با لحنی مهربان گفت: «قرار بود یه سورپرایز واسه تو و امیرعلی باشه. بچه‌م خودش هم خبر نداشت قراره امشب داماد بشه. حسین از

فرشته تات شهدوست

صبح باهاش درگیره.»

خندیدم و گفتم: «اگه می‌دونست، حتماً می‌فهمیدم.»

خاله با خنده گفت: «همین شد که بهش نگفتیم دیگه. بپوش عزیزم. امیرعلی هم الان‌هاست که برسه.»

به کمک مژگان لباسم را پوشیدم. وقتی مقابل آینه‌ی قدی ایستادم، توانستم خودم را کامل در آینه ببینم. باورکردنی نبود. خدایا... چطور باور کنم این دختری که نقشش در آینه افتاده، منم؟ با این آرایش و لباس عروس... دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم. هیجان‌زده بودم و نمی‌دانستم این هیجان را چطوری تخلیه کنم.

دستم را به لباس کشیدم. یقه و آستین داشت ولی کاملاً تور بود. از قسمت کمر به پایین هم منجوق و سنگ‌دوزی شده بود. دامنش زیاد هم پرنسسی نبود و تویش راحت بودم. آرایشگر نیم‌تاجی خوشگل هم روی موهایم کار کرده بود.

به مادرجون گفتم: «شما سایزم رو می‌دونستید؟»

نگاهش با تحسین به من بود.

- از امیرعلی پرسیدم. گفتم می‌خوام واسه‌ت هدیه بگیرم، اون هم گفت.

خندیدم.

- شک نکرد؟

- نه دیگه. اون کت و دامن رو گرفتم که شک نکنه، وگرنه خیلی تیزه.

خاله و من زدیم زیر خنده. مادرجون هم می‌خندید.

مژگان گفت: «عزیزم بشین رو این صندلی تا تورت رو هم وصل کنم که تموم بشه.»

کاری را که خواسته بود، کردم.

تور را که محکم کرد، شیلاخانم گفت: «داماد اومد. فیلمبردار هم باهاشه.»

مژگان مانتویش را پوشید. شالش را هم انداخت روی موهایش.

- پاشو تا شنلتو بیارم.

شیلاخانم گفت: «الان زوده. بذار فیلمبردار بیاد از لباسش فیلم بگیره بعد.»

مادرجون کفشم را گذاشت جلویم و گفت: «بپوش دخترم. تا کامل آماده نشدی، نمی‌ذارم امیرعلی ببیندت.»

یک کفش بندیِ سفید بود و دقیقاً سایز پایم. کفش را پوشیدم و به کمک مادرجون ایستادم.

- پاتو که اذیت نمی‌کنه؟

- نه اندازه‌ست، ممنونم. خیلی زحمت کشیدید. کاش یه روز بتونیم جبران کنیم.

لبخند زد.

- همین که همیشه خوشحال و خوشبخت باشین، برام کافیه دخترم.

خاله جلو آمد و صورتم را بوسید.

- خوشبخت بشین عروس خوشگلم. چشم حسود کور و چشم بخیل دور.

با لبخند گفتم: «ان‌شالله واسه داداش حسین جبران کنیم خاله‌جون.»

از ته دل دست‌هایش را بالا برد و گفت: «ان‌شالله.»

نگاهم کرد و گفت: «ولی مگه این زن می‌گیره؟ آخر منو دق می‌ده.»

- خدا نکنه. صبور باشین. بهترین‌ها قسمت می‌شه.

- ان‌شالله دخترم. ان‌شالله.

شیلاخانم آمد توی درگاه و گفت: «حاضری عزیزم؟»

یکدفعه استرس گرفتم. انگار اولین بار بود که می‌خواستم امیرعلی را ببینم.

- حاضرم.

- آقا دوماد حسابی منتظره.

مادرجون دستش را گذاشت پشت کمرم و شنل را از مژگان گرفت.

- برو دخترم. پسرم هم دیگه صبرش سر اومده. تا نبیندت، ولمون نمی‌کنه.

لبخند زدم و آرام راه افتادم سمت در.

دامن لباسم را کمی از جلو بالا گرفتم که توی دست‌وپایم گیر نکند. سربه‌زیر از در رفتم بیرون.

یکدفعه صدای جیغ و دست بلند شد. صدای موزیک همه‌جا را پر کرد.

با هیجان سرم را بلند کردم که ببینم اینجا چه خبر است.

و در همان نگاه اول چشمم به امیرعلی افتاد. وسط سالن ایستادم. نمی‌توانستم چشم ازش بردارم.

با لبخندی جذاب جلوی در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. کت‌وشلوار براق مشکی مردانه و پیراهن سفید... بی‌نهایت برازنده‌اش بود.

فیلمبردار که خانمی جوان بود، به‌آرامی ازمان فیلم می‌گرفت. همه خوشحال بودند.

با لبخند به امیرعلی نگاه کردم. به‌طرفم آمد. یک دسته گل نرگس و رز سرخ در دستش

بود، همان گل‌هایی که دوست داشتم.

متوجه اطرافش نبود. فقط مستقیم بهم نگاه می‌کرد. حرارت بدنم از شرم بالا رفته بود.

مقابلم که رسید، دسته گل را به‌طرفم گرفت و درحالی‌که در چشم‌هایم زل زده بود، گفت: «مبارکه عروس‌خانم.»

آرام خندیدم و دستم را پیش بردم. دسته گل را از دستش گرفتم و گفتم: «اصلاً باورم نمی‌شه امیرعلی.»

با لبخند جلو آمد، نزدیک‌تر از قبل. خم شد روی صورتم. چشم‌هایم را بستم. بوسه‌ای نرم روی پیشانی‌ام زد و زیر گوشم گفت: «من هم اولش باور نکردم. ولی به‌محض اینکه دیدمت، فهمیدم گاهی رؤیا هم می‌تونه به حقیقت تبدیل بشه.»

کمی ازم فاصله گرفت. چشم‌هایم را باز کردم.

فیلمبردار گفت باید برویم آتلیه. حسین آمده بود دنبال خاله و مادرجون.

تا چشمش به من و امیرعلی افتاد، آمد جلوی آرایشگاه و گفت: «تبریک می‌گم زن‌داداش.»

شنلم را روی موهایم مرتب کردم و گفتم: «ممنونم. ان‌شالله تو شادی‌هاتون جبران کنیم.»

حسین خندید و گفت: «ممنونم زن‌داداش. ان‌شاالله عروسیِ قند عسل‌های عمو، با آبکش آب بیارم واسه پلوی عروسی‌شون.»

خنده‌ام گرفته بود. سرم را بلند نکردم.

امیرعلی با خنده بهش توپید: «دستت درد نکنه داداش. تو کمک نکنی، ما راضی‌تریم.»

- من به راضی و ناراضیش کاری ندارم. می‌گن تو عروسی، هر کی یه گوشه‌ی کارو بگیره هم ثواب داره هم بخت‌گشاست.»

خندیدیم. خاله گفت: «کِی می‌شه من دامادی تو رو هم ببینم؟!»

حسین دست گذاشت روی چشم‌هایش و گفت: «تو عروس می‌خوای؟ من واسه‌ت یه دونه ترگل ورگلش رو می‌گیرم. غمت نباشه. بریم خاله؟»

- بریم پسرم. امیرعلی مادر، یواش رانندگی کنی ها. حواستو خوب جمع کن!»

امیرعلی خندید و گفت: «به روی چشم. حسین تو هم مراقب باش.»

حسین خاله و مادرجون را برد سمت ماشین و گفت: «داداش ما که بهونه‌ای واسه

حواس‌پرتی نداریم. شما تیز بچسب به رانندگیت که زنگ خطرت به صدا در اومده.»

امیرعلی با خنده خیز برداشت سمتش و گفت: «مگه دستم بهت نرسه، یه زنگ خطری نشونت بدم که اون سرش ناپیدا. بالاخره نوبت تو هم می‌رسه.»

حسین با خنده رفت سمت ماشین و قبل از اینکه سوار شود، احترام نظامی گذاشت و گفت: «مخلص سرگردمون هم هستیم. یاعلی.»

امیرعلی خندید و سرش را تکان داد. حسین نشست توی ماشین و با یک تک‌بوق از کنارمان رد شد.

رفتم سمت ماشین امیرعلی که خیلی شیک با پاپیون قرمز و گل سفید تزیین شده بود. امیرعلی پشت سرم آمد و در را باز کرد.

- بذار کمکت کنم.

دامن لباسم را کمی بالا گرفت تا راحت‌تر بتوانم بنشینم.

به‌محض اینکه نشست پشت فرمان، راه افتاد.

کلاه شنلم را کمی دادم بالا و با لبخند گفتم: «فراموش نکن مادرجون چی گفت.»

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «والا من الان حواسم اصلاً سر جاش نیست. هر اتفاقی ممکنه بیفته.»

خندیدم و گفتم: «تو هم حسابی شوکه شدی؟»

- کار من دیگه از شوک گذشته بود. از رختخواب کشیدنم بیرون و بدون صبحونه تا چشم باز کردم، دیدم تو ماشین نشستم. حسین هم پشت فرمونه. گفتم کجا می‌ریم؟ گفت مأموریت خورده بهت یک ماهه، همین الان. یه‌دفعه داد زدم چی؟ چه جوری؟ مگه الکیه؟ چرا کسی چیزی به من نگفت؟ کو برگه‌ی مأموریت؟ تا بیاد جوابمو بده، جلو یه گل‌فروشی نگه داشت و ماشینو داد دست گل‌فروش. ازش پرسیدم، گفت واسه یکی از دوست‌هامه. همون جا شک کردم. به‌محض اینکه پام رسید به آرایشگاه، فهمیدم می‌خواد چه بلای شیرینی سرم بیاد.

- دستت درد نکنه. یعنی من بلام دیگه؟

خندید و گفت: «بلای جون نیستی؟ پس چی هستی؟»

خنده‌ام گرفت.

دستش را برد سمت پخش و گفت: «بذار ببینیم سورپرایز بعدی این شازده چیه؟»

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

صدای شاد موزیک فضای ماشین را پر کرد. لبخند زدم.
آهنگ معشوقه‌ی من از امین حبیبی:

معشوقه‌ی من ای هستی من
دستاتو بذار تو دستای من
ای خوشگل من چشم روشن من
گرمی دل و جون و تن من
وقتی پیش توام آرومه آرومم
از غم و غصه‌هام چیزی نمی‌دونم
یه جورایی یه حس خوبی بهم دست می‌ده
انگاری که زیر نم‌نم بارونم
خیلی دوست دارم می‌دونی
اینو از تو چشم‌هام می‌خونی
وقتی نگات می‌کنم خودت
می‌فهمی که می‌خوام بمونی
هیشکی رو مثل تو نمی‌خوام
هر جایی بری منم میام
تمومه دنیا یه طرفو
تو یه طرف من تو رو می‌خوام
وقتی پیش توام آرومه آرومم

از جلوی در کنار رفت و به حسین گفت: «من دیگه می‌رم تو. مامان زنگ زده می‌گه بیا قسمت زنونه.»

حسین سرش را تکان داد و گفت: «باشه برو. من و دایی همایون حواسمون به مهمون‌ها هست.»

دایی همایون خندید و گفت: «مبارک باشه شادوماد. شب خوبی بود. بعد عمری دلمون شاد شد.»

امیرعلی لبخند زد.

- خب پس آقابزرگ سبب خیر شد چون خودم هم خبر نداشتم قراره امشب داماد بشم.

صدای خنده‌شان بلند شد.

امیرعلی دست‌هایش را بالا برد و گفت: «من دیگه برم وگرنه صدای مامان در میاد. انگار عجله داشت.»

- برو دایی. خوش بگذره. من هم دیگه باید راه بیفتم.

- کجا با این عجله؟

- امشب پرواز دارم دایی‌جان. چمدونم رو هم بستم. فقط از تو خداحافظی نکرده بودم.

دایی همایون با محبت خواهرزاده‌اش را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت:

- خوشبخت بشین.

امیرعلی دستش را فشرد و سرش را تکان داد.

- ممنونم دایی. سفر خوبی داشته باشی.

و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من دیگه برم.»

حسین گفت: «مامان رو دیدی، بهش بگو بیاد کارش دارم. من دیگه نیام اون قسمت.»

- باشه.

و به‌سمت ساختمان راه افتاد.

طبقه‌ی بالا قسمت زنانه بود. هنوز از پله‌ها بالا نرفته بود که هما درحالی‌که شالش را روی موهایش مرتب می‌کرد، خودش را بهش رساند و پرسید: «کجایی تو پسرم؟ پس مهگل کجاست؟ مهمونا از کِی منتظرن.»

امیرعلی با تعجب نگاهی به بالا انداخت و گفت: «مگه مهگل بالا نیست؟»

هما نگاهی بهش انداخت و گفت: «یعنی چی؟ مهگل که با تو بود.»

- چی می‌گی مادر من؟ من و مهگل جایی نبودیم.

امیرعلی با تعجب نگاهی به بالا انداخت و گفت: «مگه مهگل بالا نیست؟»

هما نگاهی بهش انداخت و گفت: «یعنی چی؟ مهگل که با تو بود.»

- چی می‌گی مادر من؟ من و مهگل جایی نبودیم.

- تو تا الان کجا بودی؟

- جلوی در پیش حسین بودم مهمونا رو بدرقه می‌کردیم. چی شده؟

رنگ از رخ هما پرید. امیرعلی نگران‌تر از قبل پرسید: «اتفاقی که نیفتاده؟»

- نمی‌دونم پسرم. مهگل بهم گفت میاد پیش تو. گفت یه خانمی بهش گفته تو باغ واسه‌ش سورپرایز داری. گفتم حتماً الان...»

امیرعلی میان حرفش آمد و پریشان‌حال پرسید: «خانم؟ اون خانم کی بود؟»

- من ندیدمش پسرم.

کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهش یک دور اطراف سالن چرخید. خواست از در بیرون برود که هما صدایش زد.

- کجا می‌ری امیرعلی؟ مهمونا دارن می‌رن.

- شما خودت یه کاریش بکن. من می‌رم دنبال مهگل.

و سراسیمه از در بیرون زد. همه‌ی باغ را زیرورو کرد. اما هیچ اثری از مهگل پیدا نکرد.

با اشاره‌ی دست حسین را صدا زد. حسین با مهمانی که از در بیرون می‌رفت خداحافظی کرد و به‌سمتش دوید.

- چی شده؟

- مهگل پیداش نیست.

- یعنی چی؟ کجا رفته؟

- نمی‌دونم. من هم الان از مامان شنیدم. فکر کنم یه خبراییه حسین.

- می‌خوای زنگ بزنم بچه‌ها بیان؟

- نه من می‌رم بیرون یه سر و گوشی آب می‌دم اگه این اطراف نبود یه کاریش می‌کنیم.

- بی‌خبرمون نذار.

از در بیرون رفت. نگاهی به کوچه انداخت. خبری نبود. یاد در پشتی افتاد.

کتش را درآورد و از روی دیوار انداخت توی باغ.

هنوز از خم کوچه رد نشده بود که ماشینی مشکوک پشت باغ دید.

اخم‌هایش با دیدن مهگل جمع شد و فریاد زد: «هی شماها... صبر کنید ببینم.»

به‌طرفشان دوید. یکی به‌سرعت از ماشین پیاده شد و جلوی دهان مهگل را گرفت.

مهگل بیهوش روی دست‌های مرد افتاد. دختر را روی صندلی عقب پرت کرد.

امیرعلی از پشت گردنش را گرفت و او را چرخاند. با هم گلاویز شدند. نفر بعدی هم از ماشین پیاده شد و به کمک دوستش آمد.

هر دو قوی‌هیکل بودند. نفر دوم چاقویی از جیبش بیرون آورد. با تهدید روبه‌روی امیرعلی ایستاد.

امیرعلی نیم‌نگاهی به داخل ماشین انداخت. مردی با چشم‌های خاکستری و عصیانگر بهش خیره شده بود. برایش آشنا بود. این مرد را کجا دیده بود؟

مشتی غافلگیرکننده حواله‌ی صورتش شد. گیج شد. خواست حمله کند که نفر دوم چاقوی جیبی‌اش را بین انگشتانش چرخاند و با یک خیز بازوی امیرعلی را زخمی کرد.

امیرعلی فریاد زد و محکم دست چپش را روی بازویش گذاشت.

هر دو مرد به‌سرعت سوار ماشین شدند و راننده حرکت کرد. نگاه امیرعلی به ماشین افتاد و دنبالشان دوید. فریاد می‌زد و از راننده می‌خواست آن ماشین لعنتی را نگه دارد. بی‌فایده بود.

بین راه نفس‌زنان ایستاد. زانو زد. به سرفه افتاد. دیدش هر لحظه از ازدحام اشک درون

چشم‌هایش تار و تارتر می‌شد.

فقط توانست پلاک ماشین را بردارد.



رنگش پریده بود. آقابزرگ با دیدن امیرعلی در آن حال و بازوی زخمی شوکه شد.

- چی شده؟ این چه سر و وضعیه پسر؟ عروسم کجاست؟

امیرعلی جواب نداد، مات بود و سرگردان. گویی هیچ‌چیز را نمی‌دید و هیچ صدایی نمی‌شنید.

مادرش که روی پله‌ها ایستاده بود، با دیدنش هراسان به‌طرف امیرعلی آمد.

- خدا منو مرگ بده. امیرعلی! از دستت داره خون می‌ره مادر. مهگل کجاست؟ پیداش کردی؟

آقابزرگ فریاد زد: «با تو هستم پسر. زنت کجاست؟»

امیرعلی به آقابزرگ نگاه کرد و با صدایی بم و گرفته گفت: «دزدیدنش. باهاشون گلاویز شدم. ولی... اونا دزدیدنش. بردنش آقابزرگ... زنمو بردن... مهگلمو بردن.»

آقابزرگ فریاد زد: «یعنی چی که دزدیدنش؟ کار کی بود؟»

زمزمه کرد: «فاتح.»

- فاتح؟ اون دیگه کیه؟

با حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «کسی که تو دبی مهگل رو از شیخ خریده بود. نمی‌دونم چطور سروکله‌ش اینجا پیدا شده. اصلاً از کجا فهمیده مهگل اینجاست. نمی‌دونم آقابزرگ، نمی‌دونم.»

این را گفت و روی زمین زانو زد. حسین از در وارد شد. با دیدن امیرعلی به‌سمتش دوید و کنارش نشست.

- چی شده؟ اینجا چه خبره؟

هما ضجه زد: «عروسمو دزدیدن حسین. مهگل رو بردن.»

حسین با تعجب به امیرعلی نگاه کرد و گفت: «خاله چی می‌گه؟ کی دزدیدش؟»

آقابزرگ گفت: «می‌گه اون یارو فاتح بردش. مهگل قبلاً در موردش یه چیزایی گفته بود.»

- فاتح؟ اون که دبی بود؟ مگه زنده‌ست؟

امیرعلی به‌سختی از جایش بلند شد.

فرشته تات شهدوست

- باید پیداش کنم حسین. باید پیداش کنم.

حسین زیر کتفش را گرفت و گفت: «خیلی‌خب بذار اول به دستت یه نگاه بندازیم بعد با هم میریم ستاد.»

امیرعلی دستش را کشید و داد زد: «دیر می‌شه. اگه تا اون موقع یه بلایی سرش بیاره...»

- خیلی‌خب! فکرای منفی نکن. حداقل بذار زخمتو ببینم.

- مهم نیست. این شماره‌ای که بهت می‌دم شماره پلاک همون ماشینه که باهاش مهگل رو بردن. بده بچه‌ها بررسی کنن ببینم ماشین به اسم کیه. تو کمترین زمان ممکن اسم و آدرسشو کامل می‌خوام حسین.

حسین سرش را تکان داد و گفت: «باشه باشه. بگو می‌زنم تو گوشیم.»

امیرعلی شماره‌ی پلاک را به حسین داد و راه افتاد سمت دستشویی که هما گفت: «بذار زخمتو پانسمان کنم مادر.»

امیرعلی مخالفتی نکرد.

در اتاق حسین را باز کرد. سرهنگ نیکزاد داخل اتاق بود. امیرعلی سلام نظامی و سرهنگ فرمان آزاد داد.

جلوی میز ایستاد و رو به حسین گفت: «چی شد؟ استعلام گرفتی؟ شماره پلاک شناسایی شد؟»

حسین داخل کامپیوتر را نگاه کرد و گفت: «شماره رو فرستادم. خبرش همین الان ایمیل شد.»

- خب نتیجه؟

- ماشین به نام کیومرث کیهانیه.

امیرعلی اسم کیومرث کیهانی را زیر لب زمزمه کرد.

سرهنگ گفت: «این مرد به‌هیچ‌عنوان سابقه‌ی کیفری نداشته که بشه از اون طریق پیداش کرد.»

امیرعلی گفت: «ازش آدرسی، چیزی نداریم؟»

حسین سرش را تکان داد.

- چرا... یه آدرس هست.

امیرعلی کلاهش را برداشت و گفت: «پس چرا نشستی؟»

سرهنگ گفت: «برای تفتیش خونه احتیاج به مجوز داری. درخواستش رو توسط سروان مه‌آبادی دادم. تا یک ساعت دیگه می‌رسه.»

امیرعلی کلافه سرش را تکان داد و روی صندلی نشست. انگشتانش را با حرص لابه‌لای موهایش فرو برد.

با شنیدن صدای حسین سرش را بلند کرد.

- یه آدرس دیگه هم ازش به دستم رسید. ولی مسکونی نیست.

امیرعلی از جایش بلند شد. دست‌هایش را روی میز گذاشت و به صفحه‌ی مانیتور نگاه کرد.

حسین گفت: «نمایشگاه ماشینه. به اسم خودشه، حتماً محل کارش اینجاست.»

امیرعلی سرش را تکان داد.

به ساعتش نگاه کرد. ثانیه‌شمار هم با او لج کرده بود. زمان به‌کندی می‌گذشت.

سرهنگ از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی فقط به مهگل فکر می‌کرد.

حاضر بود شب و روز به دنبالش همه‌جای شهر را زیرورو کند ولی او را بیابد.



زنگ در را فشرد.

- همین جاست؟

- همین کوچه و همین پلاک گزارش شده.

صدای یک زن را شنید.

- کیه؟

حسین و امیرعلی هر دو کمی عقب رفتند. زن سرش را از پنجره بیرون آورده بود. با دیدن مأموران پلیس چشم‌هایش از تعجب گشاد شد.

- با کی کار دارین؟

امیرعلی گفت: «چند لحظه بیاین دم در.»

- الان میام.

چند دقیقه پشت در معطل شدند.

حسین صدایش زد.

فرشته تات شهدوست

- امیرعلی. اینجا رو نگاه کن.

اعلامیه در دستش بود. امیرعلی نگاهی بهش انداخت. درگذشته "کیومرث کیهانی"

- پس اون ماشین...

با باز شدن در، حرف در دهانش ماند. زن جلوی در ایستاد. سرتاپا مشکی پوشیده بود. زنی نسبتاً میانسال با صورتی گرد و چشم‌هایی بادامی.

- بفرمایید. با کی کار داشتید؟

امیرعلی نگاهش کرد و گفت: «شما چه نسبتی با آقای کیومرث کیهانی دارید؟»

زن ابرویش را بالا انداخت و گفت: «تا کارت شناسایی‌تون رو نبینم، نمی‌تونم جواب بدم.»

نگاهی بین امیرعلی و حسین ردوبدل شد. هر دو کارت شناسایی‌شان را نشان دادند.

امیرعلی گفت: «خانم لطفاً به سؤال ما جواب بدید. نسبت شما با آقای کیومرث کیهانی چیه؟»

زن گوشه‌ی شالش را به چشم‌هایش کشید و گفت: «خدا بیامرزدش. آقا کیو شوهرم بود.»

زن گوشه‌ی شالش را به چشم‌هایش کشید و گفت: «خدا بیامرزدش. آقا کیو شوهرم بود.»

- کِی فوت کردن؟

- الان دو ماهی می‌شه.

- علت فوتشون چی بود؟

زن اشک‌هایش را پاک کرد.

- تو جاده تصادف کرد. داشت می‌رفت تهران که...

حسین گفت: «ما می‌تونیم یه نگاه به خونه بندازیم؟»

قبل از اینکه زن ممانعت کند، حکم تفتیش را نشانش داد و گفت: «مجوز داریم.»

زن نگاهی به حکم و آن دو انداخت و آرام از جلوی در کنار رفت.

از در خارج شدند. به‌طرف ماشین رفتند و سوار شدند.

حسین نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: «یه پسر داره به اسم بیژن که نمایشگاه پدرشو اداره می‌کنه. چیز مشکوکی هم که تو خونه‌ش پیدا نکردیم.»

امیرعلی سرش را تکان داد. دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد.

- برو نمایشگاه.

وارد نمایشگاه شدند. پسری جوان با دیدن آن‌ها به‌سمتشان دوید. در نگاهش تعجب بود.

- سلام. امری داشتید جناب؟

امیرعلی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «بیژن کیهانی. با اون کار داریم.»

- آقا بیژن تو دفترشونن.

حسین گفت: «دفترش کجاست؟»

- بیاین نشونتون می‌دم.

امیرعالی و حسین دنبالش رفتند. پسر جوان جلوی در ایستاد، تقه‌ای بهش زد و وارد شد.

- آقا بیژن... دوتا مأمور اومدن اینجا می‌گن با شما کار دارن.

مردی که پشت میز نشسته بود، از جایش بلند شد؛ رنگش پریده بود.

من‌من‌کنان گفت: «بگو بیان تو.»

امیرعلی و حسین قبل از اینکه پسر حرفی بزند، وارد اتاق شدند. هر دو نگاهی دقیق بهش انداختند.

مرد از پشت میز بیرون آمد و رو به آنها گفت: «سلام قربان. خوش اومدید. بفرمایید خواهش می‌کنم.»

و با دست به صندلی اشاره کرد. هر دو نشستند.

مرد رو به پسر جوان گفت: «برو دوتا چای بیار.»

امیرعلی جدی گفت: «نیازی نیست. برای خوردن چای اینجا نیومدیم.»

بیژن پسر را مرخص کرد. روبه‌روی آنها نشست و گفت: «خب، چه کمکی از من ساخته‌ست؟»

حسین گفت: «شما پسر کیومرث کیهانی هستید؟»

- بله.

امیرعلی برگه‌ای از جیبش درآورد و بهش نشان داد.

- این مشخصات ماشین پدر شماست. درسته؟

بیژن برگه را گرفت و نگاهی سرسری بهش انداخت. با دیدن شماره پلاک مطمئن شد.

- بله خودشه. چطور مگه؟ مشکلی پیش اومده؟

- می‌تونیم ماشین رو ببینیم؟

بیژن با دستپاچگی گفت: «خب، راستش... الان دست یکی از دوستامه. قراره تا شب برگردونه نمایشگاه.»

از چهره‌ی بیژن معلوم بود که دستپاچه شده و از چیزی می‌ترسد.

امیرعلی با قاطعیت گفت: «اسم، مشخصات، آدرس محل سکونت، محل کار، شماره تلفن و هر چیز دیگه‌ای که مربوط به دوستتون می‌شه رو به ما بدید.»

- چرا باید این کارو بکنم؟

امیرعلی عصبانی بود. حسین قبل از آن که امیرعلی عکس‌العمل نشان دهد گفت: «یه دختر توسط ماشین پدر شما ربوده شده. شما باید باهامون بیاین کلانتری.»

بیژن با ترس روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: «مـ... من؟ ولی آخه... ماشین پدرم که دست من نیست.»

امیرعلی با اخم نگاهش کرد و گفت: «ولی اون ماشین پدر شماست. انکار که نمی‌کنید؟»

- نه. ولی...

- بسیارخب. همراه ما بیاید.

هر دو بلند شدند. بیژن با ترس ایستاد. حسین جلو می‌رفت، بیژن هم پشت سرش بود. امیرعلی هم پشت آنها حرکت می‌کرد.

بیژن نمایشگاه را به پسر سپرد. هرسه از آنجا خارج شدند.

حسین به‌طرف ماشین رفت. بیژن از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. امیرعلی دستش را به اسلحه‌ی کمری‌اش گرفت و به دنبالش دوید.

امیرعلی فرمان ایست داد ولی بیژن به‌سرعت می‌دوید. امیرعلی رو به حسین اشاره کرد. حسین سرش را تکان داد و سریع سوار ماشین شد.

پیاده‌رو شلوغ بود. بیژن داخل کوچه پیچید. امیرعلی هم پشت سرش بود. چند کوچه را رد کردند.

امیرعلی اسلحه‌اش را درآورد و فرمان ایست داد ولی بیژن بی‌محابا می‌دوید. به سر کوچه که رسید، حسین با ماشین جلویش را گرفت. بیژن با دیدن ماشین برگشت که سینه‌به‌سینه با امیرعلی روبه‌رو شد.

حسین سریع دست بیژن را برد پشت و دستبند زد.

امیرعلی با خشم نگاهش کرد و گفت: «فرارت واسه‌ت گرون تموم شد بیژن کیهانی.»

بیژن نفس‌زنان گفت: «جناب‌سرگرد... من بی‌گناهم.»

- ساکت شو! حسین ببرش تو ماشین.

حسین بازویش را گرفت و به‌طرف ماشین رفت.



بیژن روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با ناله گفت: «جناب‌سرگرد هر کاری بگید می‌کنم. فقط منو نندازید زندان.»

امیرعلی روبه‌رویش ایستاد و با اخم نگاهش کرد.

- بخوای نخوای، زندان می‌ری. ولی اگه با ما همکاری کنی، قاضی موقع صدور حکم اینو در نظر می‌گیره و واسه‌ت تخفیف قائل می‌شه.

- چی‌کار کنم؟

روی صندلی نشست. باید آرامش خودش را حفظ می‌کرد.

- زنگ می‌زنی به اون دوستت که ماشین رو دادی دستش. باهاش قرار می‌ذاری که بیاد ماشینو بهت تحویل بده. از اونجا به بعدش دیگه با تو کاری نداریم. اگه طبق گفته‌های من عمل کنی، مطمئن باش تو مجازاتت تخفیف قائل می‌شیم ولی اگه بخوای زیرآبی بری اون‌وقته که...

بیژن تند گفت: «باشه باشه... هرچی شما بگید، من همون کارو می‌کنم.»

- خوبه.

موبایل بیژن را به‌سمتش هول داد. بیژن لرزان موبایل را از روی میز برداشت. نفسی عمیق کشید و شماره را گرفت. بعد از تمام شدن مکالمه، امیرعلی موبایل را ازش گرفت.

- امشب رأس ساعت نه می‌ری سر قرار. اگه بخوای پا کج بذاری، مطمئن باش برات گرون تموم می‌شه. فهمیـــدی؟

- بله. چشم جناب‌سرگرد. قول می‌دم.



حسین ماشین را گوشه‌ای زیر پل نگه داشت. امیرعلی نگاهی به اطراف انداخت. بیژن آن‌طرف با فاصله‌ای نسبتاً زیاد ایستاده بود. دست‌هایش را با اضطراب روی هم گذاشته بود و فشار می‌داد.

حسین نگاهش کرد و گفت: «می‌شه بهش اعتماد کرد؟»

امیرعلی مکث کرد و گفت: «چاره‌ای نداریم. به چهره‌اش که نمی‌خوره زرنگ باشه. مگه نمی‌بینی چطور داره عین بید می‌لرزه؟»

- اگه بخواد زرنگ‌بازی دربیاره، چی؟

امیرعلی با عصبانیت گفت: «خیلی غلط کرده. نگاه کن حسابی ترسیده. هم ازش آدرس داریم، هم جرمش با این کار سنگین‌تر می‌شه. این‌طوری که این می‌لرزه، حاضره همه‌جوره همکاری کنه تا زندان نیفته.»

- ولی می‌افته.

- اونو دیگه قاضی مشخص می‌کنه. فعلاً همه‌ی دغدغه‌ی من پیدا کردن مهگله.

حسین سرش را تکان داد و آرام گفت: «نگران نباش. ان‌شالله پیداش می‌کنیم.»

امیرعلی دندان‌هایش را با خشم روی هم سایید. دستش را مشت کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

زیر لب غرید: «وای به حال فاتح اگه بلایی سر مهگل آورده باشه. به ولای علی زنده‌ش نمی‌ذارم. خودم می‌کشمش.»

حسین نگاهش کرد. امیرعلی از فرط خشم سرخ شده بود. درکش می‌کرد. مهگل ناموس امیرعلی بود و با فکر به اینکه تا الان ممکن است چه بلاهایی به سرش آمده باشد آرام و قرار را ازش می‌گرفت.

- به فرودگاه‌ها و مرز و ساحل و هر جایی که امکان فرار هست، اطلاع دادی مراقب باشن؟

- آره گزارشش رو همه‌جا فرستادم. گفتم تا مورد مشکوکی دیدن، اعلام کنن.

با صدای حسین سرش را چرخاند.

- انگار اومد.

هر دو نگاهی دقیق به ماشین انداختند.

امیرعلی گفت: خودشه. همین ماشین بود.

مردی درشت اندام با ظاهری آراسته از ماشین پیاده شد. بیژن با او دست داد. سوئیچ و بسته را به‌طرفش گرفت. بعد از گرفتن آنها توسط بیژن مرد آرام پشتش زد و با لبخند از کنارش رد شد.

حسین با شک گفت: «چی تو اون بسته‌ست؟»

- حتماً دستمزدشه.

- یعنی دستش با اونا تو یه کاسه‌ست؟

- نمی‌دونم. به سروان مه‌آبادی بگو بیژن رو با خودش ببره ستاد.

حسین اطاعت کرد. به سروان خبر داد. امیرعلی دستور حرکت داد.

- مواظب باش گمش نکنی.

- حواسم هست.

مرد روی پل ایستاد. کمی اطرافش را نگاه کرد. به‌طرف خیابان رفت. تمام مدت حسین به صورت نامحسوس تعقیبش می‌کرد.

تاکسی نارنجی‌رنگ کنار مرد ایستاد. سوار شد. ماشین حرکت کرد. حسین با احتیاط پشت سرشان بود. نزدیک به یک ساعت در جاده بودند.

وارد یک جاده‌ی فرعی شدند. اطرافشان بیابان بود. چیزی در آن تاریکی دیده نمی‌شد.

امیرعلی گفت: «توی این تاریکی به‌خاطر چراغ‌های ماشین دیده می‌شیم. سعی کن با فاصله دنبالش بری. ولی گمش نکن.»

حسین سرش را تکان داد و گفت: «باشه. ولی یه چیزی امیرعلی...»

- چی؟

- تا سر فرعی احساس می‌کردم یه ماشین داره تعقیبمون می‌کنه. بعد که پیچیدم تو فرعی، غیبش زد. به نظرم مشکوک بود.

امیرعلی سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت: «مطمئنی؟»

- آره.

نفسش را بیرون داد و به عقب برگشت. کسی نبود. با اینکه ظاهراً بی‌توجه بود ولی ذهنش درگیر شده بود.

ماشین جلوی دری بزرگ ایستاد. هیچ خانه‌ای آن اطراف نبود. حسین کمی دورتر ترمز کرد. مرد از ماشین پیاده شد. تاکسی دنده‌عقب گرفت و از آنجا دور شد.

نگاه امیرعلی و حسین به آن مرد بود که زنگ در را فشرد و بعد از چند لحظه در باز شد. مرد رفت داخل و در را بست.

حسین به امیرعلی نگاه کرد و گفت: «چکار کنیم؟ منتظر باشیم؟»

- من می‌رم یه سروگوشی آب بدم.

- بذار من هم باهات بیام.

- بیا ولی احتیاط کن.

هر دو پیاده شدند.

امیرعلی گفت: «بریم پشت ساختمون.»

خانه نمایی ویلایی داشت.

پشت دیوار ایستادند.

امیرعلی رو به حسین گفت: «قلاب بگیر.»

حسین اطاعت کرد. امیرعلی از دیوار بالا رفت. دست‌هایش را به لبه‌ی دیوار تکیه داد و نگاهی به اطراف انداخت. همه‌ی چراغ‌های باغ روشن بودند. یک سگ سیاه بزرگ آن‌طرف درست روبه‌روی در بسته شده بود. یک نگهبان هم کنارش ایستاده بود.

دو نفر از ساختمان خارج شدند. امیرعلی سرش را خم کرد.

حسین پرسید: «چی شد؟ کسی رو می‌بینی؟»

امیرعلی آرام گفت: «یه سگ و یه نگهبان تو باغ دارن کشیک می‌دن.»

از دیوار پایین آمد و گفت: «بریم اون‌طرف رو هم یه نگاه بندازیم.»

حسین سرش را تکان داد. آن‌طرف ویلا را هم بررسی کردند. ظاهراً جز آن نگهبان و سگ کسی در حیاط نبود.

آن دو کمی با نگهبان حرف زدند و بعد هم وارد ویلا شدند.

امیرعلی گفت: «نگهبان مسئله‌ای نیست. از پسش برمیایم. سگه رو باید یه کاریش کنیم.»

حسین لبخند زد و گفت: «اون با من. نگهبان هم با تو.»

امیرعلی ابرویش را بالا انداخت و گفت: «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

- این‌جور مواقع من همیشه چی می‌گم؟ پس همین جا باش تا برگردم.

امیرعلی بدون آن که به امیرعلی فرصت حرف زدن بدهد، به‌طرف ماشین رفت. از داخل بسته‌ای که روی صندلی عقب بود، یک سوسیس برداشت و پیش امیرعلی برگشت.

امیرعلی با تعجب به سوسیس نگاه کرد و گفت: «نمی‌خوای بگی که تو همه‌ی مأموریت‌ها با خودت سوسیس می‌بری؟»

حسین خندید و گفت: «نه... ولی خونه‌ای رو که توش کسی رو گروگان گرفتن یا زندانی کردن، بدون سگ نمی‌ذارن. اینو محض احتیاط آوردم.»

فرشته تات شهدوست

- خب حالا می‌خوای باهاش چکار کنی؟

- مطمئناً نمی‌خوام سرخش کنم بخوریم. فقط صبر کن و ببین.

شیشه‌ای کوچک از داخل جیبش درآورد. روکش سوسیس را باز کرد و کمی از محتویات شیشه را رویش خالی کرد.

- اینو می‌دم بخوره تخت بخوابه.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: «بازم خوبه فکرت کار کرد. من که پاک حواسم پرته.»

حسین نیم‌نگاهی بهش انداخت و چیزی نگفت.

- قلاب بگیر برم بالا.

امیرعلی قلاب گرفت. حسین از دیوار بالا رفت. وقتی نگهبان از سگ فاصله گرفت حسین سوسیس را جلوی سگ پرت کرد.

سگ زوزه‌ای خفیف کشید و نظرش به سوسیس جلب شد. کمی بو کشید. آن را به دندان گرفت و با ولع خورد.

حسین زیر لب گفت: «این‌جور که این می‌خوره، باور کن خواب به خواب نره خیلیه. ناکس همه‌شو خورد.»

- نکشتیش که زبون‌بسته رو؟

- نه بابا مثل اینکه کارم اینه‌ها؟ تا حالا یکی‌شون مرده؟ فقط بیهوش شد همین.

سگ روی دست‌وپا نشست. سرش را روی دست‌هایش گذاشت. چشم‌هایش آرام‌آرام بسته شد. نگهبان به‌طرفش رفت.

حسین رو به امیرعلی گفت: «الان وقتشه. برو ببینم چه می‌کنی جناب‌سرگرد.»

امیرعلی از دیوار بالا رفت. نگهبان حواسش به سگ پرت شده بود.

آهسته پرید پایین. از کنار دیوار رد شد و به آن‌طرف سرک کشید. پشت نگهبان ایستاد. بدون فوت وقت ضربه‌ای محکم به پشت گردنش زد. نگهبان ناله کرد، روی شکم افتاد و بیهوش شد.

امیرعلی درِ حیاط را باز کرد. حسین سریع آمد داخل و در را بست.

هر دو اسلحه‌هایشان را درآوردند و پشت دیوار مخفی شدند.

مهگل

با این احساس که یکی گونه‌ام را لمس می‌کند، آرام چشم‌هایم را باز کردم. همه‌چیز

در نگاه اول تار بود. چندبار پلک زدم. سرم درد می‌کرد. ابروهایم جمع شد. نگاهی گنگ به اطرافم انداختم. گیج بودم.

- انگار کسری خواب داشتی.

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردم. دهانم باز مانده بود. باورم نمی‌شد.

من‌من‌کنان گفتم: «تـ... تو... تو... زنده‌ای؟»

پوزخند زد.

- می‌بینی که...

- اما...

ادامه ندادم. مغزم کار نمی‌کرد. خدایا چطور ممکن است؟

انگار ذهنم را خواند. از روی صندلی بلند شد. در اتاق قدم می‌زد. در همان حال دست‌هایش را توی جیبش فرو برد و گفت: «حتماً پیش خودت داری فکر می‌کنی چطور ممکنه که فاتح زنده باشه؟ و یا اینکه تو این کشور...»

لب‌هایش جمع شد و نگاهم کرد. قهقهه زد. نگاهم سرد بود و کمی وحشت‌زده. یکدفعه ساکت شد. جدی بود. آرام آمد سمتم. کنارم نشست. ناخوداگاه خودم را جمع کردم.

- نترس. هنوز وقت خوردنت نرسیده.

نیشخند زد. به چشم‌هایم اشاره کرد و گفت: «این دوتا تیله‌ی سبز دارن داد می‌زنن که چرا فاتح اینجاست. همینه دیگه، نه؟»

نیشخند زد. به چشم‌هایم اشاره کرد و گفت: «این دوتا تیله‌ی سبز دارن داد می‌زنن که چرا فاتح اینجاست. همینه دیگه، نه؟»

جواب ندادم. داد زد: «با تو بودم. درسته یا نه؟»

سرم را تکان دادم و با اخم گفتم: «می‌خوام بدونم توی لعنتی واسه چی منو آوردی اینجا؟ دیگه چی از جونم می‌خوای؟»

انگشت اشاره‌اش را گذاشت زیر چانه‌ام و گفت: «فقط یه چیز.»

نگاهی خاص بهم انداخت و گفت: «کارای نیمه‌تموم زیادی باهات دارم. خیلی زود از چنگم فرار کردی.»

با خشم داد زدم: «دبی رو به کثافت کشیدی واسه‌ت بس نبود که حالا اومدی اینجا؟ کشور من جای امثال تو نیست.»

کمی نگاهم کرد. بلند زد زیر خنده و گفت: «دبـی؟ دخترجون چه خیالاتی از من داری تـو؟ تا قبل از این‌ها ایران هم می‌اومدم و می‌رفتم. من مردی هستم که هیچ‌وقت فرصت‌ها رو از دست نمی‌ده.»

- برام مهم نیست تو کی هستی و چکار می‌کنی. از من چی می‌خوای؟

- برای فهمیدنش زیاد عجله نکن.

داد زدم: «ازت متنفرم. چرا دنبال من راه افتادی؟ مگه دختر تو اون کشور کوفتی کم بود؟»

با خشم فریاد زد: «ببند دهنتو. من اصلاً دنبال تو نیومده بودم.»

با تعجب نگاهش کردم.

از کنارم بلند شد و رفت سمت پنجره. لیوانی را که روی میز بود، برداشت.

و من تازه آن موقع بود که فرصت کردم نگاهی به اطرافم بیندازم. همه‌چیز شیک بود و زیبا. با انزجار اخم‌هایم را توی هم کشیدم. تخت دونفره‌ای که رویش نشسته بودم و میز آرایشی طلایی‌رنگ که سِت تخت و پرده‌ها بود.

از همه‌شان متنفر بودم. در کنار این مرد بودن، باعث می‌شد کابوس‌های گذشته دوباره برگردند.

لیوانی را که در دستش بود، تکان می‌داد. نگاهی بهم انداخت و یک‌ضرب محتویاتش را سر کشید.

نگاهی کوتاهی بهم انداخت و سرش را چرخاند. روی صندلیِ آن‌طرف اتاق نشست. سیگارش را روشن کرد، پکی عمیق بهش زد و دودش را با ژستی خاص بیرون داد.

تمام حواسم به او بود. منتظر بودم حرف بزند. پا روی پا انداخت و نگاه تیز و دقیقش رو دوخت بهم.

- من هم تو دبی شرکت تجاری دارم و هم اینجا. اون کلوپ‌ها هم که فقط یکیش رو دیدی برای سرگرمی منه. خرید دخترهای ایرانی از شیخ‌های عرب هم یه کارمِ، می‌شه گفت بین پولدارهای عرب عادیه. البته شیخ‌ها در ردیف اول قرار دارن و همیشه بهترین‌ها گیر اونا می‌افته. ولی من فرق داشتم. هم ثروت زیادی داشتم و هم اینکه...

پوزخند زد و ادامه داد: «فکر می‌کردم اونا رو تو مشتم دارم. ولی همه‌ش یه خیال باطل بود.»

پکی دیگر به سیگارش زد و دودش را آرام بیرون فرستاد. ادامه داد: «تو یکی از معامله‌هام با یکی از عرب‌های گردن‌کلفت به مشکل خوردم. فکر نمی‌کردم یه روز همین مرد بخواد به خونه‌م حمله کنه و قصد جونمو بکنه. فراموش کرده بودم که اینا اگه ازت کینه بگیرن تا از روی زمین درست‌وحسابی حذفت نکنن، ول‌کن نیستن.»

چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهی دقیق بهم انداخت.

- اون سه‌تا مرد از طرف همون مرد عرب اجیر شده بودن که منو بکشن. براشون یه جور مزاحم بودم. کسی که همیشه ازشون جلو می‌زنه. یه مرد ایرانی الاصل. نمی‌تونستن

اینو ببینن. موفقیت و پیشرفت من در هر زمینه‌ای خاری بود تو چشم اون‌ها. ولی من همیشه کورکورانه فکر می‌کردم پول، مقام و ثروتم باعث می‌شه کسی چنین اجازه‌ای به خودش نده که تو روی فاتح حتی بایسته، چه برسه نقشه‌ی قتلش رو بکشه.

پوفی کرد و سرش را تکان داد. به سیگارش پک زد و در جاسیگاریِ روی میز خاموشش کرد. آن‌قدر در اتاق دود جمع شده بود که به سرفه افتادم. نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

به صندلی‌اش تکیه داد.

- اون شب بعد از فرارت آمبولانس اومد. منتقل شدم بیمارستان. شانس آوردم که گلوله‌ها جای حساس نخورده بودن. خطر مرگ بود ولی هرجوری بود نجات پیدا کردم. دو هفته‌ی تمام بستری بودم. پنج روز بیهوش بودم. ولی زنده موندم. برگشتم عمارت. تصمیم گرفتم دیگه با عرب‌ها وارد معامله نشم. از نظر تجارت خوب بود. همه در یک سطح و خیلی هم کاربلد بودن. ولی قاچاق مواد و معامله‌های غیرقانونی برام صرفی نداشت. فهمیدم نمی‌تونم با این جماعت در بیفتم.

ابرویش را بالا انداخت و با پوزخند ادامه داد: «قید تو رو هم زده بودم. ولی همیشه حرفات تو گوشم زنگ می‌زد. وقتی که از خودت می‌گفتی. از عشق و وابستگی که به کشورت داشتی. حتی وقتی از خدای خودت دفاع می‌کردی. پدر من ایرانی بود. شغلی رو

حرفات تو گوشم زنگ می‌زد. وقتی که از خودت می‌گفتی. از عشق و وابستگی که به کشورت داشتی. حتی وقتی از خدای خودت دفاع می‌کردی. پدر من ایرانی بود. شغلی رو که الان من دارم، یه روز پدرم داشت. عاشق یه زن عرب شد. چون ثروت زیادی داشت تونست باهاش ازدواج کنه. وگرنه تو قانون خانواده‌ی مادرم این بود دختر با مردی غیر از عرب حق نداره ازدواج کنه. از همون بچگی پدرم تو گوشم خوند که نسبت به کشور خودم سرد باشم. اونجا موفقیتی در انتظارم نیست. انقدر گفت و گفت که همه‌ی ذهن و باورم از یه ایرانی به یک عرب اصیل تبدیل شد. همه‌ی کارها و رفتارهای من هم درست مثل شیخ‌های عرب بود. دوست‌هایی داشتم که عرب بودند. واقعاً هم مردم خوبی بودند، شریف و قابل احترام. ولی خب... به واسطه‌ی کارم با شیخ‌ها بیشتر در ارتباط بودم.»

از روی صندلی بلند شد. داشت قدم می‌زد و اخم‌هایش در هم بود.

ساکت بودم. می‌خواستم بدانم تهش می‌خواهد به چه برسد؟ این مرد از من چه می‌خواست؟

- تو هم با بقیه یکی بودی ولی جسورتر و زیباتر. نظرمو جلب نکردی ولی ذهنمو چرا. حسابی درگیرم کردی. با حرفات... کارات... با نگاه‌هات که اون‌قدر وحشی بود انگار می‌خواستی با همون انتقامت رو ازم بگیری. اما باز هم برام با بقیه فرقی نداشتی. حتی بعد از فرارت هم هیچ حسی نداشتم. برعکس... ازت متنفر شدم. من تو رو خریده بودم.

پس مال من بودی. ولی تو فرار کردی. با اون مردی که نفهمیدم سروکله‌ش یه‌دفعه از کجا پیدا شد.

تک‌سرفه کرد و گفت: «من تو ایران هم زیاد میام و می‌رم. یه شرکت تجاری اینجا دارم که فقط بهانه‌ایه واسه ورودم به این کشور. نه سوء سابقه‌ای داشتم که کسی بخواد بهم شک کنه و نه آتو می‌دادم دست کسی. هیچ ردی ازم نبود. نمی‌خواستم گیر بیفتم. نمی‌دونم اسمشو چی بذارم. شانس یا اقبال. ولی به یکی از مهمونی‌ها دعوت شدم. قرار بود باهاشون وارد معامله بشم. همه ایرانی بودند. از اون پولدارهای اسم و رسم‌دار که تنها تو کار قاچاق عتیقه و مواد و دختر بودن. من با دخترها کاری نداشتم. فقط تو زمینه‌ی فروش و جابه‌جایی مواد باهاشون همکاری می‌کردم. استقبال خوبی هم شد. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت که اون مرد رو دیدم.

نیشخند زد.

- اول به نظرم آشنا اومد. ولی خیلی زود شناختمش. همون مردی بود که تو رو از چنگم درآورده بود. سرگرد امیرعلی جهانشاه. کی بود که اونو نشناسه؟ با دیدنش فهمیدم امشب قراره پلیسا بریزن اونجا. خیلی سعی کردم منو بین مهمونا نبینه. به کمک دستیارم موفق شدم. اونو فرستادم جلو و خودمو مخفی کردم. بی‌سروصدا از اون خونه زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و رفتم سر کوچه. همون جا موندم تا ببینم چی می‌شه. نیم‌ساعت بعد مأمورا ریختن تو خونه و همه رو گرفتن و بردن. دستیارم چند دقیقه قبل از خونه خارج شده بود. هیچ اسمی از ما نبود.

به‌طرفم آمد. لبخندی خاص روی لب‌هایش بود. کنارم نشست. خودم را کشیدم عقب.

- اون معامله رو از دست دادم. ولی در ازاش تو رو به دست آوردم.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: «سرگرد رو تعقیب کردم. می‌دونستم هر کجا که اون باشه، تو هم هستی. تا خود شمال اومدم فقط برای اینکه تو رو پیدا کنم. نمی‌دونم چرا. تا اون موقع حتی بهت فکر هم نمی‌کردم. ولی با دیدن اون مرد مصمم شده بودم. هدفم هنوز هم واسه‌م مشخص نبود. جلوی خونه یکی رو گذاشته بودم کشیک بده. اون خبرا رو بهم می‌رسوند. چند روز بعد فهمیدم قراره جشن بگیرین و هیچ فرصتی از این بهتر گیرم نمی‌اومد. شلوغ بود و قاعدتاً دزدیدنت نمی‌تونست کار سختی باشه. به یه خانمی گفتم بهت بگه بیای پشت باغ امیرعلی واسه‌ت یه سورپرایز داره. همون‌طور که حدسش رو می‌زدم. تو باور کردی و اومدی. به همین راحتی تو چنگم افتادی.»

هیچ حسی از شنیدن حرف‌هایش نداشتم. او یک مزاحم بود در زندگی‌ام.

با خشم دندان‌هایم را روی هم فشردم و نگاهش کردم.

- دیگه چی از جونم می‌خوای؟ امیرعلی شوهر منه. ما عقد کردیم. واقعاً شرم نمی‌کنی نه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و پوزخند زد.

- شرم نمی‌کنم چون به‌زودی ازش جدا می‌شی.

بهت‌زده نگاهش کردم.

از فرط خشم در حال انفجار بودم. داد زدم: «تو یه روانی هستی. یه بیمار... من عاشق شوهرم هستم. می‌فهمی؟ زن عقدیشم. تو همین الانش هم خودتو کشیدی ته چاه. بهتره بذاری برم وگرنه وقتی امیرعلی پیدات کنه، از زنده‌موندنت هم پشیمون می‌شی.»

به‌طرفم خیز برداشت. چسبیدم به بالای تخت. نگاه خاکستری‌اش را به چشم‌هایم دوخت و گفت: «نه تو و نه اون شوهرت هیچ غلطی نمی‌تونین بکنین. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست دخترجون. این بار برای همیشه مال من می‌شی. اون سرگرد و این عشق و عاشقی‌های مزخرفت هم واسه‌م مهم نیست. طلاق می‌گیری. ولی قبلش با من میای.»

آب دهانم را قورت دادم و با حرص گفتم: «من با تو هیچ‌جا نمیام. مگه اینکه بمیرم و طلاق بگیرم. امیرعلی فقط شوهر من نیست. اون همه‌چیز منه.»

چانه‌ام را توی دستش گرفت و فشار داد.

با خشم زیر لب غرید: «باز که شروع کردی به چرت‌وپرت گفتن؟ با پاهای خودت میای. می‌برمت دبی. اما نه به‌عنوان دختری که به درد پذیرایی تو کلوپ‌ها و عمارت‌ها می‌خوره. تو توی عمارت من می‌مونی. فقط برای من.»

و صورتش را برد زیر گوشم و با لحنی که رعشه به تنم می‌انداخت گفت: «گفته بودم از دخترهایی مثل تو نمی‌گذرم، نگفته بودم؟ جسور، بی‌پروا، زیبا، با یه نگاه سبز وحشی. من تو رو خریدم. از اول هم مال من بودی. همین فردا از اینجا می‌برمت. شناسنامه و پاسپورتت رو هم آماده کردم. هرچند جعلی ولی دیگه هیچ اهمیتی نداره.»

داشت گریه‌ام می‌گرفت. بغض کرده بودم. ولی همچنان جدی بودم و سعی می‌کردم محکم باشم. اگر ضعفم را می‌دید، کارم تمام بود. فکر می‌کرد به هدفش رسیده.

- چرا نمی‌ذاری به حال خودم باشم؟ چرا می‌خوای بدبختم کنی؟ بذار برم پیش شوهرم. توروخدا این کارو با من نکن. مگه تو وجدان نداری؟

محکم مچ دستم را گرفت و با خشم زل زد به چشم‌هایم.

- چرا دارم. وجدان دارم. برای همین می‌خوام تو رو با خودم ببرم. چون تو از اول هم مال من بودی.

- من جزئی از وسایل شخصی تو نیستم. تو که به من فکر هم نمی‌کردی. خودت گفتی فراموشم کرده بودی. پس دیگه چی از جونم می‌خوای؟ اصلاً حرف حسابت چیه؟

پوزخند زد. از چشم‌هایش می‌ترسیدم.

- گفتم فراموشت کردم ولی ندیده بودمت. دنبالت نیومدم. بی‌خیالت شده بودم. ولی در اصل این‌طور نبود. اینو وقتی فهمیدم که برای پیدا کردنت تا شمال اومدم. دیدمت و آوردمت اینجا. تازه فهمیدم می‌خوامت.

لال شده بودم. این مرد چه می‌گفت؟

بلند شد و کنار تخت ایستاد.

عصبی نگاهم کرد و گفت: «بهتره با من راه بیای مهگل. این‌جوری خودت هم کمتر اذیت می‌شی. وقتی بردمت دبی، اونجا ترتیب کارها رو می‌دم تا از شوهرت جدا بشی. عشق و عاشقی مزخرفی هم که باهاش داشتی رو کامل از ذهنت بریز دور. از حالا به بعد فقط فاتح رو می‌شناسی. شیرفهم شد؟»

فقط نگاهش کردم. هرچه نفرت ازش داشتم، توی چشم‌هایم ریختم.
با غیظ نگاهی به صورتم انداخت و با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت.
داشتم حرف‌هایش را در سرم حلاجی می‌کردم.
باورم نمی‌شد فاتح اینجاست. کاش پیدایم نمی‌کرد.
خدایا چرا وقتی حس می‌کردم خوشبخت‌ترین هستم این مشکل افتاده در دامنم؟
نمی‌گذارم به خواسته‌اش برسد. نمی‌گذارم.
جیغ کشیدم و سرم را محکم کوبیدم به تخت.
"خدایا دوباره نه. دیگه نمی‌تونم. نه... این قصه باز از اول شروع نشه."



امیرعلی با شنیدن صدا از داخل ساختمان انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی صورتش نگه داشت.

حسین سرش را تکان داد و زیر لب پرسید: «چی شده؟»

امیرعلی با حرکت سر به آن‌طرف اشاره کرد.

- آروم پشت سرم بیا.

خم شد. اسلحه‌اش را در دست فشرد. دوان‌دوان از کنار دیوار رد شد و زیر پنجره نشست.

حسین نفس‌زنان روبه‌رویش نشست.

امیرعلی به پنجره اشاره کرد. حسین سرش را تکان داد.

امیرعلی سرک کشید تا بتواند داخل اتاق را ببیند. پرده‌ها را کشیده بودند. به‌زور توانست از بین لبه‌ی دو پرده آنها را ببیند.

قلبش با دیدن مهگل که روی تخت نشسته بود، لرزید. نگاهش روی فاتح چرخید. کنار مهگل نشسته بود.

حسین پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

- مهگل اینجاست.

حسین سرش را بلند کرد.

هر دو به داخل اتاق نگاه می‌کردند.



مهگل

بعد از چند دقیقه برگشت توی اتاق. چشم‌هایم از فرط گریه سرخ شده بود. با دیدنش اشک‌هایم را پاک کردم.

سینی غذا را که در دست‌هایش بود، گذاشت روی میز. حتی نگاهش هم نکردم. روی تخت نشست. سرم را برگرداندم. چانه‌ام را با دست گرفت و صورتش را مقابل صورتم قرار داد.

خواستم سرم را بکشم عقب که نگذاشت.

زیر لب غریدم: «بهم دست نزن عوضی.»

پوزخند زد و گفت: «عادت می‌کنی. نگران نباش. تو هرچی چموش‌تر باشی، من هم واسه داشتنت راغب‌تر می‌شم.»

نیشخند زدم و زل زدم به چشم‌هایش. سرم را کشیدم عقب و گفتم: «از دید من تو یه مرد عقده‌ای هستی که طاقت نه شنیدن رو نداره. فقط همین. این احساسات چرتی هم که داری ازش حرف می‌زنی پوشالیه. باورت ندارم.»

سرش را تکان داد و خونسرد گفت: «امشب نمی‌تونی عصبانیم کنی. این حرف‌ها واسه‌م اهمیتی نداره. من یک هفته‌ی تمام جلوی خونه‌ای که تو توش بودی کشیک می‌دادم. اگه یه جا تنها گیرت می‌آوردم شک نکن به این بچه‌بازی‌ها متوسل نمی‌شدم. راه‌های دیگه‌ای هم برای تصاحب کردنت بود که نخوام ریسک کنم.»

بشقاب غذا را گرفت جلویم. با حرص زدم زیر دستش. بشقاب افتاد کف اتاق و محتویاتش پخش زمین شد.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. اما حرفی نزد. نگاهش به بشقاب بود و نگاه من به او.

سرش را برگرداند. از نگاهش ترسیدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم.

کاملاً ناگهانی به‌طرفم خیز برداشت. پشتم به بالای تخت چسبید.

با همان نگاه که خشم و عصبانیت ازش به صورت و چشم‌هایم شعله می‌کشید، جلو آمد.

زیر لب گفت: «می‌خوای لج کنی؟ فکر عواقبش هم نیستی، آره؟ به‌هرحال فردا از اینجا می‌ریم. ولی بذار قبلش یه...»

ادامه نداد. لبخند و نگاهش به تنم لرزه انداخت. خدایا چه در سرش می‌گذرد؟
خواست دستش را جلو بیاورد که جیغ کشیدم. با تعجب نگاهم کرد.
داد زدم: «برو عقب لعنتی. به من دست نزن.»
شانه‌هایم را گرفت و تکانم داد.
- ببر صداتو. تو نمی‌تونی بهم بگی چی‌کار کنم و چی‌کار نکنم.
خودم را کشیدم کنار و توی صورتش داد زدم: «برو کنار. وگرنه خودمو می‌کشم.»
پوزخند زد.
جدی به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «شده، خودم با دستای خودم نفسمو می‌برم اما نمی‌ذارم دستت بهم برسه.»
لبخند از روی لب‌هایش محو شد.
همان موقع تقه‌ای به در خورد.
صورتش را به‌سمت در گرفت و توی موهاش دست کشید.
- چی می‌خوای؟
صدای خشن و زمختی از پشت در گفت: «قربان مشکلی پیش اومده.»
فاتح پوفی کشید و سرش را تکان داد.
نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: «بیا تو.»

در باز شد. نگاهم به‌سمت در چرخید. دو مرد قوی‌هیکل وارد اتاق شدند. اما تنها نبودند.

با دیدنشان جیغی خفه کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.



امیرعلی

امیرعلی با دیدن فاتح که به مهگل نزدیک شده بود چشم‌هایش را بست. فکش منقبض شده بود. آرام چشم‌هایش را باز کرد. سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد.

حسین با دیدن امیرعلی ترسید.

رگ گردنش متورم شده بود. نگاه سرخش به داخل اتاق بود.

- امیرعلی. خوبی؟ چه‌ت شده؟

یکدفعه از جایش بلند شد. به موهایش چنگ زد و با حرص سرش را تکان داد. کف دستش را روی دهانش گذاشت و فریادش را خفه کرد.

سرش را بلند کرد. نگاهش ملتمسانه بود. به کجا و به چه کسی التماس می‌کرد؟ در دل خدا را صدا زد.

طاقت نیاورد. فریاد کشید ولی صدایش خفه بود.

حسین به‌سمتش قدم برداشت. امیرعلی با خشم دور خودش می‌چرخید. حسین شانه‌اش را گرفت. امیرعلی برگشت. سرش را تکان داد.

با لحنی گرفته گفت: «چی‌کار کنم حسین؟ حس می‌کنم یکی بیخ این گلوی لامصبو چسبیده داره با همه‌ی زورش خفه‌م می‌کنه.»

- آروم باش امیرعلی. می‌دونم غیرتت نمی‌کشه این چیزا رو ببینی. اما سعی کن تمرکز کنی وگرنه ممکنه...

هر دو با شنیدن صدای مردی از پشت سر برگشتند.

- اسلحه‌هاتون رو بندازید زمین. دِ یالا...

امیرعلی که به اوج خشم رسیده بود و دیگر کسی جلودارش نبود به مرد حمله کرد.

مرد اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک کرد و او را هدف گرفت. حسین داد زد و بازوی امیرعلی را گرفت.

مرد فریاد زد: «اسلحه‌هاتون رو بندازید. وگرنه همین جا خلاصتون می‌کنم.»

حسین اسلحه‌اش را آرام روی زمین انداخت.

مرد گفت: «با پات پرت کن بیاد سمت من.»

حسین لبش را با خشم گزید و اسلحه‌اش را به‌سمت او پرت کرد.

- دستتو بذار رو سرت. زود باش.

حسین نگاهی به امیرعلی انداخت و دستش را روی سرش گذاشت.

مرد رو به امیرعلی داد زد: «هی تو! اسلحه‌ت رو بنداز و دستاتو بذار رو سرت. زود باش.»

امیرعلی با خشم نگاهش کرد.

حسین زیر لب گفت: «امیرعلی دیوونه نشی. فعلاً کاری که می‌گه رو بکن.»

امیرعلی لب‌هایش را از خشم روی هم فشرد و اسلحه‌اش را جلوی مرد انداخت. دستش را بالا برد.

رو به مرد دیگری که نقاب داشت گفت: «دستاشونو ببند.»

مرد اطاعت کرد و به‌سمت آن دو قدم برداشت.



مهگل

با دیدن امیرعلی و حسین که کف اتاق افتاده بودند وحشت کردم.

هم از دیدنش خوشحال بودم، هم از اینکه فاتح بلایی به سرش بیاود، می‌ترسیدم. نه

فرشته تات شهدوست

خدای من.

فاتح با دیدن امیرعلی از جایش بلند شد. پوزخند زد. سرش را تکان داد و دور امیرعلی چرخید.

امیرعلی تقلا کرد بلند شود که فاتح پایش را گذاشت روی سینه‌اش.

- پس بالاخره گیر افتادی. منتظرت بودم جناب‌سرگرد.

روی پا نشست و یقه‌ی امیرعلی را گرفت توی دستش.

با همون پوزخند گفت: «ولی نه به این زودی.»

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: «نکنه اومدی دنبال زنت؟»

امیرعلی که تمام مدت با غضب نگاهش می‌کرد، یکدفعه داد زد: «با همین دست‌های خودم می‌کشمت عوضی. دستی که به ناموسم بخوره رو تیکه‌تیکه می‌کنم.»

فاتح قهقهه زد و بلند شد. به‌طرفم آمد. کنارم نشست. خودم را کشیدم عقب. فهمیدم می‌خواهد با این کار امیرعلی را شکنجه دهد.

با لحنی خاص گفت: «بهتره اشهدت رو بخونی سرگرد. بعد از اینکه جلوی پاهای ناموست قربونیت کردم و از روی خونت رد شد با خودم می‌برمش.»

امیرعلی که صورتش خیس از عرق بود با خشم به فاتح نگاه کرد و فریاد زد: «خونم حلال نیست اگه قبل اینکه اشهدمو بخونم خون تو رو نریزم پست‌فطرت. با اون کاری نداشته باش.»

فاتح از کنارم بلند شد.

کف اتاق ایستاد و با صدایی بلند گفت: «زیادی داری جوش می‌زنی. مهگل از اول هم مال من بود. بابتش پول دادم. خریدمش. الان هم به‌هیچ‌وجه پشیمون نیستم.»

و بلندتر داد زد: «مرغ از قفس پرید. از ثانیه‌های آخرت خوب استفاده کن. بهت اجازه می‌دم باهاش وداع کنی. این بزرگ‌ترین لطفیه که می‌تونم بهت بکنم که وقتی داری نفس‌های آخرت رو می‌کشی بهم مدیون نباشی.»

در اتاق باز شد.

یک مرد آمد تو، بدون هیچ حرفی بازویم را گرفت و بلندم کرد. هم‌زمان امیرعلی هم سرش را بلند کرد.

به دستور فاتح روی دهنمان چسب زده بودند تا نتوانیم با هم حرف بزنیم. او و حسین را بسته بودند به صندلی.

تا لحظه‌ی آخر که همراه مرد از اتاق بیرون بروم، نگاهم ملتمسانه در چشم‌های سرخ امیرعلی بود.

فاتح توی سالن بود. مرد چسب روی دهانم را با یک حرکت برداشت. پوست دور لبم سوخت. از درد ناله کردم و ابروهایم جمع شد.

فاتح به‌طرفم آمد. با نفرت نگاهش کردم و گفتم: «توروخدا این بازی مسخره رو تمومش کن. من هیچ‌وقت به تو تعلق نداشتم و نخواهم داشت.»

کمی سکوت کرد و گفت: «می‌خوام طلاقت بده. کم‌کم خوره‌ای به جونش می‌ندازم که تو کمترین زمان ممکن از پا درش بیاره. خودش با دست خودش زیر برگه‌ی طلاق رو امضا می‌کنه.»

گریه‌ام گرفته بود. جدایی از امیرعلی برایم عذاب بود. جهنم مجسم بود.

جیغ زدم: «چی می‌خوای از جونم لعنتی؟»

خونسرد گفت: «تو الان اینجایی و اون هزار جور فکر و خیال به سرش می‌زنه. من اینو می‌خوام.»

- من امیرعلی رو دوست دارم.

- مهم نیست.

- نمی‌تونم ازش بگذرم. تو از من بگذر.

- وقتی تو نمی‌تونی، من چطور می‌تونم؟

سکوت کردم. فقط با صورت خیس از اشک نگاهش می‌کردم.

دلم می‌خواست دست‌هایم باز بود تا به جانش بیفتم. کاش قدرتش را داشتم.

مرد هولم داد تو. دست‌هایم بسته بود. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و پرت شدم زمین. مرد در را بست.

تقلا کردم و از جایم بلند شدم. با پاهایی لرزان نشستم روی تخت. دهانم بسته بود. کمی بعد صدایش را شنیدم.

- نمی‌خوای نگاهم کنی؟

قلبم لرزید. آهسته سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. لبخند می‌زد. نگاهش غرق آرامش بود. چسب روی دهانشان نبود.

تعجبم را که دید، گفت: «فقط یه نمایش کوچیک اجرا کردیم. پاشو بیا اینجا.»

خشکم زده بود. کاش چسب روی دهانم نبود و می‌توانستم بپرسم چه نمایشی؟

- مهگل وقت نداریم. زود باش بیا اینجا.

آرام از جایم بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. با اشتیاق نگاهش می‌کردم. اگر به احترام حسین نبود، شاید حتی...

با اخم کمی تقلا کرد و آرام گفت: «برو پشتم جلوی دست‌هام بشین.»

گیج شده بودم. همان کار را کردم. دستش بسته بود.

- صورتت رو بچسبون به کف دستم.

صورتم را بردم جلو. سر انگشت‌هایش را به صورتم کشید. لبه‌ی چسب را گرفت و

کشید. دردم آمد ولی دیگر چسبی روی دهانم نبود. نفس عمیق کشیدم.

همان موقع در اتاق باز شد.

فاتح همراه دو مرد قوی‌هیکل آمدند توی اتاق.

با دیدن من یک تای ابرویش را داد بالا و نگاهش از روی صورتم به‌طرف امیرعلی کشیده شد.

پوزخند زد و رو به من گفت: «می‌بینم که همچین بی‌کار هم نبودین.»

در سکوت نگاهش کردم. برای فهمیدن حرکت بعدی‌اش کنجکاو بودم.

فاتح رو به امیرعلی گفت: «باید مهگل رو طلاق بدی.»

امیرعلی با خشم غرید: «مگه شهر هرته که الکی الکی زنمو طلاق بدم؟ مگه اینکه از رو نعش من رد شی بذارم دستت به مهگل برسه.»

فاتح با آرامش آمد طرفم. خودم را چسباندم به صندلی امیرعلی.

زیر بازویم را گرفت. با یک حرکت کشیده شدم سمتش. به امیرعلی نگاه کردم.

با خشم نعره زد: «بکش دستتو عوضی. به زن من دست نزن.»

در دست‌های فاتح تقلا می‌کردم. زبانم از ترس بند آمده بود. دلم گواه خوبی نمی‌داد.

فاتح با لحنی سرد گفت: «مثل اینکه زبون خوش سرت نمی‌شه. پس همون کاری رو می‌کنم که می‌خوای. اون‌جوری دیگه نیازی به طلاق نیست. وقتی بمیری دیگه همه‌چی تمومه.»

با شنیدن این حرف جیغ کشیدم. با خشم برگشتم سمت فاتح.

محکم دستم را از دستش کشیدم و داد زدم: «اونی که باید بمیره تویی آشغال عوضی. ازت متنفرم. حالم ازت بهم می‌خوره. آرزو می‌کنم بری به درک.»

محکم‌تر بازویم را چنگ زد و تکانم داد. با غیظ گفت: «تا برآورده شدنش خیلی مونده دخترجون.»

به آن دو مرد اشاره کرد. آمدند جلو. طناب را از دور امیرعلی و حسین باز کردند. دست‌هایشان هنوز بسته بود. زیر کتفشان را گرفتند و بلندشان کردند.

هر دو تقلا می‌کردند. خودم را به هر دری می‌زدم تا از دستش خلاص شوم ولی نمی‌شد.

هر سه‌مان را از ساختمان بردند بیرون. مجبورشان کردند زانو بزنند. فاتح محکم من را گرفته بود که ندوم سمت امیرعلی.

با اشاره‌ی او، یکی از آدم‌هایش رفت و بالای سر امیرعلی ایستاد.

امیرعلی داد زد: «خودم می‌کشمت. راه به هیچ جا نمی‌بری. این‌قدر خودتو به زحمت نینداز.»

فاتح نیشخند زد و گفت: «ولی من بهت پیشنهاد می‌کنم قبل مرگ آخرین آرزوتو بکنی.»

حسین با خشم گفت: «حق با امیرعلیه. بیخود داری تلاش می‌کنی. انگار ما رو هم زیادی دست کم گرفتی.»

فاتح چشم‌هایش را ریز کرد و با تردید پرسید: «چی دارین زر زر می‌کنین؟ یالا حرف بزنین!»

و به آدمش اشاره کرد. مرد خم شد و با حرص موهای حسین را گرفت و کشید.

سر حسین به عقب کشیده شد و چشم‌هایش را بست.

امیرعلی با عصبانیت داد زد: «اولین بار نیست که میایم مأموریت. مخصوصاً اگه موضوع شخصی باشه، احتیاطمون هم بیشتر می‌شه.»

فاتح با خشم داد زد: «چی می‌خواین بگین؟»

امیرعلی داد زد: «بگو حسین رو ول کنه.»

- اینجا تو دستور نمی‌دی سرگرد.

- گفتم بگو ولش کنه.

فاتح با حرص نگاهی به امیرعلی انداخت و به مردی که موهای حسین در دست‌هایش بود، اشاره کرد.

عقب رفت. حسین نفس‌زنان سرش را روی سینه خم کرد. امیرعلی نگاهی بهش انداخت و به چشم‌های فاتح خیره شد.

پوزخند زد.

فاتح فریاد کشید: «حرف بزن وگرنه رفیقتو زودتر از خودت می‌فرستم جهنم.»

امیرعلی خندید و گفت: «اگه ما رو بفرستی جهنم که دیگه جایی واسه تو نمی‌مونه فاتح.»

- خفه شو. یالا یه کدومتون حرف بزنه. نکنه پلیس‌ها رو خبر کرده باشید؟!

حسین و امیرعلی نگاهی به هم انداختند و چیزی نگفتند.

یکدفعه از پشت باغ صدای شلیک آمد. فاتح رو کرد به یکی از آدم‌هایش که کنار ما ایستاده بود و داد زد: «برو ببین چه خبر شده!»

مرد سرش را تکان داد و به آن سمت دوید.

فاتح درحالی‌که محکم من را گرفته بود، دستش را برد زیر لباسش و اسلحه‌اش را بیرون آورد.

قلبم با دیدنش از تپش ایستاد.

وقتی سر اسلحه را گرفت سمت امیرعلی جیغ زدم: «نکن عوضی. بیارش پایین اون

لعنتی رو.»

فاتح بی‌توجه به من رو به امیرعلی گفت: «نمی‌ذارم به همین جا ختم بشه سرگرد. نمی‌ذارم نقشه‌هامو به همین راحتی نقش‌برآب کنی.»

امیرعلی برعکس فاتح خونسرد بود. پوزخند زد و گفت: «همین الان هم نقش‌برآب شده. بچه‌ها همه‌جا رو محاصره کردن. مگه صداها رو نمی‌شنوی؟»

حق با او بود. صدای شلیک کل محوطه را برداشته بود. یکی از پشت بلندگو داد می‌زد تسلیم شوند.

فاتح محکم نگهم داشت و عقب‌عقب رفت. نمی‌دانست باید چکار کند و نگاه وحشت‌زده‌ی من این وسط فقط روی امیرعلی بود.

یکی از پشت سرمان گفت: «ایست. اسلحه رو بنداز و دستتاتو بذار روی سرت.»

فاتح سریع برگشت. با دیدن مأموری که روی زانو نشسته بود و سر اسلحه‌اش را گرفته بود سمت فاتح، خواستم نفسی راحت بکشم که یکدفعه فاتح اسلحه‌اش را گذاشت روی سرم و گفت: «نیا جلو. وگرنه با یه تیر خلاصش می‌کنم.»

ماتم برده بود. وحشت همه‌ی وجودم را گرفته بود.

امیرعلی داد زد: «اون اسلحه رو بذار زمین فاتح. سعی نکن فرار کنی. مهگل رو ولش کن.»

فاتح که معلوم بود ترسیده، من را با خودش چند قدم عقب کشید و گفت: «نمی‌ذارم همه‌چی همین جا تموم بشه. نمی‌ذارم. برید عقب.»

دست‌های امیرعلی و حسین را باز کرده بودند.

نگاه فاتح به مأموری بود که روی زانو نشسته بود و نگاه من به امیرعلی.

امیرعلی بدون اینکه فاتح بفهمد به سرش اشاره کرد و دستش را رو به پایین گرفت. اولش نفهمیدم. ولی انگار داشت می‌گفت سرت را خم کن.

نمی‌توانستم تکان بخورم. اسلحه روی سرم بود. چطور سرم را خم می‌کردم؟

درمانده نگاهش می‌کردم. امیرعلی به پشت سر فاتح اشاره کرد و همان موقع اشاره کرد سرم را پایین بیاورم.

نگاهش مطمئن بود. باید اعتماد می‌کردم. چشم‌هایم را بستم. نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم و زیر لب بسم‌الله گفتم.

با همه‌ی توانم به دست فاتح فشار آوردم و سرم را کامل رو به جلو خم کردم.

صدای شلیک گلوله در فضا پخش شد.

امیرعلی

فرشته تات شهدوست

امیرعلی در اتاق پشت میز کارش نشسته بود و با دقت پرونده‌ای را که در دست داشت، مرور می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد. سرش را از روی پرونده بلند کرد.

- بفرمایید.

در اتاق باز شد. حسین لبخندبه‌لب وارد اتاق شد.

امیرعلی دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: «به‌به... از این‌ورا؟! نکنه باز بهت مأموریت خورده؟»

حسین روی صندلی نشست و با خنده گفت: «نه. ولی خستگی اون یکی هنوز به تنمه.»

- کار ما خستگی سرش نمی‌شه. بهت بخوره باید بری.

- فعلاً که خبری نیست. دارم روی یه پرونده کار می‌کنم.

سکوت کرد. امیرعلی پرونده را بست و کنار گذاشت. انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و به حسین نگاه کرد.

- از ویلا و آقابزرگ اینا چه خبر؟

- همه حالشون خوبه. همه‌جا هم امن و امانه. از وقتی با مهگل رفتین خونه‌باغ، دیگه کمتر سر می‌زنین.

- فرصت نمی‌شه. به مهگل هم می‌گم برو، می‌گه با خودت می‌رم.

حسین مکث کرد و پرسید: «هنوز می‌ترسه تنها بره بیرون؟»

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: «خودش که می‌گه نه. ولی خب تا یه‌مدت طبیعیه. کم‌کم فراموش می‌کنه.»

حسین با لبخند گفت: «بابت خونه‌باغ هم تبریک. بالاخره بهش رسیدی.»

امیرعلی خندید و به انگشتانش خیره شد.

- وقتی آقابزرگ سندشو آورد و گفت به‌عنوان هدیه‌ی عروسی‌تون، باور نشد.

حسین خندید.

- این زن‌داداش ما با دل این پیرمرد چه کرده امیرعلی؟

- محبته که محبت میاره داداش من. مهگل هم آقابزرگ رو خیلی دوست داره.

- ولی انصافاً هم باهوشه. اون شب تا بهش اشاره کردی، فهمید.

- اعتماد کرد.

حسین سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

- از آدم‌های فاتح چه خبر؟

- به همه‌چیز اعتراف کردن. اگه اون شب کشته نمی‌شد باز هم حکمش اعدام بود.
- می‌خواستم زنده دستگیرش کنم. ولی خودش باعثش شد.

حسین ساکت بود که امیرعلی نگاهی به صورتش انداخت و گفت: «ببینم تو نمی‌خوای از این وضعیت دربیای؟»

حسین با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «چه وضعیتی؟»

امیرعلی خندید: «تا کِی می‌خوای این خاله‌ی ما رو اذیت کنی؟ منم که زن گرفتم دیگه بهونه‌ت چیه؟»

حسین ابرویش را بالا انداخت و کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

- تا مثل تو، اونی رو که از ته دل می‌خوام پیدا نکنم، به این چیزها فکر نمی‌کنم.
- شاید تا ابد پیدا نشه. می‌خوای همین‌جوری عذب بمونی؟
- تا قسمت چی باشه. اما اگه به من باشه، حرفم فقط همینه.
- همیشه هم نمی‌شه با عشق ازدواج کرد. بعد از ازدواج هم می‌تونه سراغت بیاد.

حسین خندید و نگاهش را از روی امیرعلی برداشت.

- حرفت حقه امیرعلی. اما این هم که به دلم بشینه، شرطه.

امیرعلی با لبخند گفت: «پس دست بجنبون پسر. کم‌کم داره دیر می‌شه ها.»

حسین لبخند زد. سرش را تکان داد و چیزی نگفت.



مهگل

سشوار را خاموش کردم. شانه را برداشتم و آرام روی موهایم کشیدم. به‌خاطر نرم‌کننده و مرطوب بودنشان راحت شانه می‌شدند.

همه را آزادانه ریختم پشتم و یک تل سفید ساده هم روی موهایم زدم.

به خودم در آینه خیره شدم. نفسی عمیق کشیدم و قوطی کرم را از روی میز برداشتم.

تمام مدت ناخودآگاه به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم.

نمی‌توانم هیچ‌وقت خاطره‌ی شب عروسی‌مان را فراموش کنم. با وجود فاتح به یادماندنی شده بود.

تا قبل از اینکه آن اتفاق بیفتد، همه‌چیز عالی بود.

هنوز هم نجواهای شیرین امیرعلی زیر گوشم بود. دلم با هربار فکر کردن بهشان ضعف می‌رفت و لبخند می‌زدم.

وقتی آمد قسمت زنانه، بهترین لحظه‌ی زندگی‌ام را تجربه کردم.

آرایشی ملایم کردم و راه افتادم سمت کمد.

فرشته تات شهدوست

حوله‌ام را باز کردم و یک بلوز آستین‌کوتاه زرشکی و شلواری نسبتاً تنگ و سفید برداشتم و پوشیدم.

یقه‌ی بلوز شل بود و می‌افتاد یک طرف شانه‌ام.

همان موقع صدای در آمد. به ساعت نگاه کردم. کمی زود برگشته بود.

صدایش را شنیدم.

- مهگل؟

لبخند زدم. در کمد را بستم و خواستم از اتاق بروم بیرون که در باز شد. با دیدن من ابرویش را بالا انداخت و آمد تو.

با همان لبخند رفتم سمتش.

- سلام. خسته نباشی عزیزم.

لبخندی مهربان تحویلم داد و گفت: «سلام خانم گل.»

و نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «چه بوی خوبی پیچیده تو این اتاق!»

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و به چشم‌هایش خیره شدم.

- حموم بودم. حتماً بوی شامپوئه.

ابرویش را بالا انداخت و گفت: «اِ؟»

من هم مثل خودش ابرویم را بالا انداختم که ناگهان سرش را خم کرد و گردنم را بویید.

قلقلکم آمد. خودم را با خنده جمع کردم.

بازوهایم را گرفت و سرش را با حرص بلند کرد.

- آخ آخ آخ.

با تعجب نگاهش کردم.

- چیه؟

- گرسنه‌م شد.

خندیدم و گفتم: «پس چرا می‌گی آخ؟»

- چون تو گرسنه‌ت نیست.

- از کجا مطمئنی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت: «هست؟»

خنده‌ام گرفته بود.

- نیست؟

به شوخی اخمی دلنشین کرد و گفت: «بیست سؤالیه؟»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «دوست دارم جوابشو خودت پیدا کنی.»

زل زد به چشم‌هایم و سرش را خم کرد روی صورتم.

ناخودآگاه چشم‌هایم را بستم.

نفسم را در سینه حبس کردم و با جان و دل پذیرای آن آتش از سمت امیرعلی شدم.

کمی بعد سرش را بلند کرد. چشم‌هایم را به‌آرامی باز کردم. این نگاه در دلم غوغا به پا می‌کرد.

همان‌طور که نگاهش در چشم‌هایم بود، جعبه‌ای مخملی و قرمزرنگ از جیب کتش بیرون آورد و گفت: «و این هم هدیه‌ی تولدت. پیشاپیش مبارک.»

با شوقی خاص آن را از دستش گرفتم و با لبخند درش را باز کردم.

یک گردنبند بود؛ آویز ماه و تک‌ستاره که در آغوشش داشت.

با اشتیاق گردنبند را از جعبه بیرون آوردم و گفتم: «وای امیرعلی! این فوق‌العاده‌ست. ممنونم.»

با لبخند نگاهم کرد و گفت: «فوق‌العاده‌ست چون برازنده‌ی صاحبشه.»

نگاهی به چشم‌هایم انداخت و آمد سمتم. گردنبند را دادم دستش.

پلاک "الله"ای را که آن شب بهم داده بود، هنوز از گردنم درنیاورده بودم. هیچ‌وقت هم این کار را نمی‌کردم.

پشتم ایستاد. موهایم را کنار زد و دو طرف زنجیر را گرفت.

قفلش را محکم کرد.

بازوهایم را بین انگشت‌هایش گرفت و فشاری ملایم داد.

زیر گوشم گفت: «امشب مثل یه ستاره‌ای تو آسمون دل امیرعلی.»

سرم را کج کردم و آرام گفتم: «و تو هم خیلی‌وقته که ماه من شدی.»

مقابلم ایستاد.

در چشم‌هایم خیره شد. با لحنی دلنشین و مردانه گفت: «گاهی که به عقب برمی‌گردم باورم نمی‌شه الان تو این نقطه از زندگیم ایستادم. اگه کسی بخواد سرنوشت ما رو بفهمه و باورش کنه، باید قدرت تجربه کردنش رو هم داشته باشه.»

- اما تجربه کردنشون جسارت زیادی می‌خواد امیرعلی. ما ناخواسته تو این مسیر قرار گرفتیم. شاید اگه حقایق اون اتفاقات وحشتناک رو از اول می‌دونستیم، هیچ‌وقت قدم برنمی‌داشتیم.

امیرعلی لبخند زد.

خیره به چشم‌هایم گفت: «اما اگه می‌دونستیم پایانش قراره این باشه، حتماً جسارتش رو پیدا می‌کردیم.»

با لبخند ابرویم را بالا انداختم و گفتم: «یعنی تو، سرگرد امیرعلی جهانشاه، می‌تونستی همون مهگلی که یه روز به‌عنوان متهم مقابلت می‌نشست و تو ازش بازجویی می‌کردی،

به‌اندازه‌ی امروز دوست داشته باشی؟»

سرش را پایین آورد و با لحنی گیرا گفت: «من این مهگل رو تو هر شرایطی می‌تونم دوست داشته باشم.»

سکوت کردم. لبخند زدم. امیرعلی دنیای من بود. دنیای مهگل.

دستش را گذاشت زیر چانه‌ام.

سرم را بلند کرد و توی چشم‌هایم خیره شد.

و زیر گوشم نجوا کرد: «به زندگی من خوش اومدی معشوقه‌ی ماه.»

پایان

